



ناشر

فردریک بکمن و
مردی به نام اوِه

ترجمه‌ی حسین تهرانی

- جهان‌نو -



مردی به نام اوہ

فردریک بکمن

مترجم: حسین تهرانی



منبع دانلود: imohajer.blog.ir

مهاجر

imohajer.blog.ir

سرشناسه: بکمن، فردریک، - ۱۹۸۱ م.

Backman, Fredrik

عنوان و نام پدیدآور: مردی به نام اوه / فردریک بکمن؛ ترجمه‌ی حسین تهرانی

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۵

مشخصات ظاهری: ۳۵۴ ص.

شابک: 978-600-229-697-9

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

عنوان اصلی: Ein Mann namens Ove Roman, 2014

موضوع: داستان‌های سوئدی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Swedish fiction - - 21st century

شناسه‌ی افزوده: تهرانی، حسین، - ۱۳۴۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۵ م ۴ ک / ۱۲ / ۹۸۷۷ PT

رده‌بندی دیویی: ۸۳۹ / ۷۳۸

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۳۲۴۱۲۰

مقدمه‌ی مترجم

فردریک بَکَمَن، نویسنده‌ی جوان و بسیار موفق سوئدی، سال ۱۹۸۱ در استکهلم به دنیا آمد. او پس از ناتمام گذاشتن تحصیلات دانشگاهی، مدتی به عنوان راننده‌ی کامیون، کارگر رستوران و راننده‌ی لیفتراک کار کرد. در سال ۲۰۰۷ به استخدام روزنامه‌ی مور(۱) درآمد، ولی پس از یک سال و نیم کار از شغلش استعفا داد و از آن زمان به بعد، به عنوان خبرنگار آزاد، برای چند نشریه‌ی سوئدی مقاله می‌نویسد.

مردی به نام اُوه اولین اثر نویسنده است که در سال ۲۰۱۲ وارد بازار کتاب سوئد شد و بلافاصله با فروشی بیش از ششصد هزار نسخه، در صدر پُرفروش‌ترین کتاب‌های سال قرار گرفت. این اثر در سال ۲۰۱۴ به زبان آلمانی ترجمه شد و بازار کتاب این کشور را هم تسخیر کرد و به فروش میلیونی دست یافت.

مردی به نام اُوه تابه‌حال به ۲۵ زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شده و در سال ۲۰۱۶ براساس آن یک فیلم سینمایی نیز ساخته شده است. اثر بعدی نویسنده، مادربزرگ سلام می‌رساند و می‌گوید متأسف است، نیز با استقبال گسترده‌ای در سطح بین‌المللی روبه‌رو شد. این نویسنده با یک زن ایرانی به اسم ندا ازدواج کرده و دارای دو فرزند است. نظر تعدادی از منتقدان ادبی آلمان درباره‌ی این اثر:

«هر کس عاشق این اثر نشود، بهتر است اصلاً کتاب نخواند.»
روزنامه‌ی هامبورگر مورگن‌پست

«اثری تراژیک که اشک آدم را درمی‌آورد و همزمان آدم را از خنده روده‌بر می‌کند. آدم دوست دارد اُوه را بلافاصله به فرزندخواندگی قبول کند.»
نشریه‌ی بریگیته

«این اثر با داشتن یک قهرمان دوست‌داشتنی و داستانی طنزآلود و همزمان زیرپوستی، به‌شدت متقاعدکننده است.»
فرانکفورتر آگماینه تسایتونگ

۱. مردی به نام اوه کامپیوتری می‌خرد که در واقع کامپیوتر نیست

اوه ۵۹ سال سن دارد. ماشینش ساب است. مردی است که از هر کس خوشش نیاید، او را با انگشت اشاره نشان می‌دهد؛ انگار آن آدم دزد است و انگشت اشاره‌ی او چراغ‌قوه‌ی مأمور پلیس. او حالا جلو پیشخان مغازه‌ای ایستاده که طرفداران ماشین‌های ژاپنی از آن‌جا کابل‌های سفید می‌خرند. اوه مدتی طولانی به فروشنده نگاه می‌کند. بعد یک کارتن سفید سایز متوسط را جلو بینی او تکان می‌دهد.

می‌پرسد «بینیم، این آبیده دیگه، نه؟»

فروشنده، مرد جوانی با شاخص توده‌ی بدنی تکریمی، نگاه بدبینانه‌ای به او می‌اندازد. آشکارا مشغول مبارزه با خودش است تا خونسردی‌اش را از دست ندهد و جعبه را از دست مرد نگیرد.

«بله، درست. این یک آبیده. ولی ممنون می‌شم اگه اون رو در هوا نچرخونید...»

اوه طوری به جعبه نگاه می‌کند انگار نمی‌شود به آن اعتماد کرد. انگار این کارتن یک وسپاسوار ورزشی‌پوش باشد که او را «دوست من» خطاب کرده و دارد سعی می‌کند به او یک ساعت دیواری ببیند.

«آهان! اون وقت این یک جور کامپیوتره؟»

فروشنده سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. ولی بعد عکس‌العملش را تصحیح می‌کند و این‌بار سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

«بله... یعنی، خُب، این یک آبیده. بعضی‌ها به اون تبلت می‌گن، بعضی‌ها هم سرفپد، بستگی به آدمش داره...»

اوه طوری به فروشنده نگاه می‌کند، انگار او از آخر به اول حرف زده است.

«آهان!»

فروشنده سرش را با تردید تکان می‌دهد.

«بله...»

اوه دوباره کارتن را تکان می‌دهد.

«حالا چیز خوبیه؟»

فروشنده سرش را می‌خاراند.

«بله. یعنی - منظورتون به طور دقیق چیه؟»

اوه آه می‌کشد و ناگهان از سرعت حرف زدنش می‌کاهد. چنان شمرده و واضح حرف می‌زند، انگار فروشنده متوجه منظورش نشده، چون گوش‌هایش سنگین است.

«ایبین خووبهههه؟ این کامپیوتر خوبه؟»

فروشنده چانه‌اش را می‌خاراند.

«خُب... بله... واقعاً خوبه... ولی بستگی داره شما دنبال چه جور کامپیوتری باشید.»

اوه به او خیره می‌شود.

«من فقط یک کامپیوتر می‌خوام! یک کامپیوتر معمولی!»

هر دو مرد لحظه‌ای سکوت می‌کنند. فروشنده سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌گوید «خُب، یعنی

راستش یک کامپیوتر معمولی که نیست. شاید ترجیح می‌دید یک...»

فروشنده لحظه‌ای لال می‌شود. معلوم است دارد دنبال کلمه‌ای می‌گردد که خریدار از آن تصور نسبی‌ای داشته باشد.

«... یک لپ‌تاپ داشته باشید؟»

اوه سرش را با تندی تکان می‌دهد و خودش را به شکل تهدیدآمیزی روی پیشخان خم می‌کند.

«نه، من اون چیز لعنتی رو نمی‌خوام! من کامپیوتر می‌خوام!»

«خُب لپ‌تاپ هم کامپیوتره!»

اوه به شکل تحقیرآمیزی به او خیره می‌شود و انگشت اشاره‌ی چراغ‌قوه‌مانندش را به شکل آشکاری به پیشخان فشار می‌دهد.

«این رو که خودم هم می‌دونم!»

فروشنده سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

«بسیار خُب...»

دوباره سکوت برقرار می‌شود؛ سکوتی مثل سکوت بین دو هفت‌تیرکش قهار که ناگهان متوجه می‌شوند اسلحه‌های‌شان را در خانه جا گذاشته‌اند. اوه مدتی طولانی به جعبه خیره می‌شود، انگار منتظر باشد که جعبه به گنااهش اعتراف کند.

بعد با اوقات‌تلخی می‌پرسد «اون وقت صفحه‌کلیدش رو باید از کجا بیرون کشید؟»

فروشنده، کف دستش را به حاشیه‌ی پیشخان می‌کشد و با حالتی عصبی وزنش را از یک پا، روی پای دیگرش می‌اندازد، درست مثل سایر فروشنده‌های جوانی که برای‌شان روشن می‌شود که موضوع خیلی بیشتر از آن چیزی که امید داشتند، کش پیدا خواهد کرد.

«راستش آبیید صفحه‌کلید نداره.»

اوه ابروانش را بالا می‌اندازد.

«واقعا که! یعنی حتماً باید صفحه‌کلید رو مجزا و با قیمت بسیار بالایی خرید؟ درسته؟ چه قیمت تندی!»

فروشنده دوباره کف دستش را به حاشیه‌ی پیشخان می‌کشد.

«نه... یا... ببینید! این کامپیوتر صفحه‌کلید نداره، چون آدم می‌تونه همه‌چیز رو مستقیماً وارد صفحه‌نمایشش کنه.»

اوه سرش را آهسته به نشان تأسف تکان می‌دهد، انگار مجبور بوده با چشمان خودش ببیند که یک بستنی‌فروش شیشه‌ی ویتزینش را می‌لیسد.

«ولی من به یک صفحه‌کلید احتیاج دارم. متوجه می‌شید که؟»

فروشنده چنان آه عمیقی می‌کشد که آدم می‌تواند در سکوت تا ده بشمارد.

«بسیار خُب. متوجه می‌شم. پس این کامپیوتر رو برنارید. پیشنهاد می‌کنم مثلاً این مک‌بوک رو بخرید.»

از قیافه‌ی اوه معلوم است پیشنهاد فروشنده او را متقاعد نکرده است.

«یک مک‌بوک؟»

فروشنده طوری امیدوارانه سرش را تکان می‌دهد، انگار در معامله پیشرفتی حاصل شده است.

«بله.»

اوه بدبینانه اخم می‌کند.

«این همون ای‌بوک لعنتیه که مردم دربارش حرف می‌زنند؟»

فروشنده انگار یک شعر حماسی شنیده باشد، آه عمیقی می‌کشد.

«نه، مکتوب یک... یک... لپ‌تاپه با صفحه‌کلید»

اوه جواب فروشنده را بلافاصله با یک «آهان!» می‌دهد.

فروشنده سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و کف دستانش را می‌مالد.

«بله.»

اوه به دور و اطراف فروشگاه نگاهی می‌اندازد و دوباره کارتنی را که در دستش دارد، تکان می‌دهد.

«به‌دردبخور هم هستند؟»

فروشنده نگاهش را از سر استیصال به پیشخان می‌دوزد. از قیافه‌اش معلوم است که دارد با خودش مبارزه می‌کند تا صورتش را چنگ نزند.

«می‌دونید چیه؟ می‌رم ببینم همکارم آزاده یا نه. اون می‌تونه به شما کمک کنه!»

اوه نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و سرش را به علامت تأسف تکان می‌دهد.

«بعضی از مردم کارهای واجب‌تری دارند و نمی‌تونن تمام روز این‌جا علف بایستند و صبر کنند. می‌دونید که!»

فروشنده سرش را به طرفین تکان می‌دهد، بعد پشت پیشخان ناپدید می‌شود. چند ثانیه‌ی بعد همراه همکارش برمی‌گردد. همکارش به‌نظر بسیار شاداب و خوش‌اخلاق می‌آید، مثل کسی که مدت زیادی نیست که در بخش فروش کار کرده باشد.

«روزبه‌خیر! چه‌طور می‌تونم کمکتون کنم؟»

اوه انگشت اشاره‌ی چراغ‌قوه‌مانندش را با تأکید روی پیشخان فشار می‌دهد.

«من یک کامپیوتر می‌خوام!»

قیافه‌ی همکار دیگر به شادابی سابق نیست. نگاهی به فروشنده‌ی اولی می‌اندازد تا به او بفهماند این کارش را تلافی خواهد کرد.

همکار با لحنی که از حرارت اولیه‌ی آن کاسته شده، می‌گوید «اوووکی. یک کامپیوتر. باشه. پس اول بریم به بخش نمونه‌های قابل‌حمل مون.» و رویش را به سمت اوه برمی‌گرداند. اوه به او زل می‌زند.

«شما! من می‌دونم لپ‌تاپ چیه. لعنت! می‌تونید لغت "قابل‌حمل" رو برای خودتون نگه دارید.»

همکار آماده‌به‌خدمت سرش را تکان می‌دهد. فروشنده‌ی اولی غرولندکنان از پشت‌سر زیرلب می‌گوید «دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. من از وقت ناهارم استفاده می‌کنم.»

اوه بینی‌اش را بالا می‌کشد؛ «وقت ناهار، بله، این تنها چیزیه که مردم امروز بهش فکر می‌کنند.»

همکار می‌پرسد «چی؟» و رویش را برمی‌گرداند.

اوه به‌طور کاملاً واضح جواب می‌دهد «و - ق - ت - ن - ا - ه - ا - ر.»

سه هفته‌ی قبل

۲. مردی به نام اوه برای کنترل، در محله چرخ می‌زند

ساعت پنج دقیقه به شش صبح بود که اوه و گربه برای اولین بار باهم برخورد کردند. گربه از همان اول از او خوشش نیامد؛ البته این احساس دوطرفه بود.

اوه مثل همیشه ده دقیقه‌ی قبل از خواب بیدار شده بود. او اصلاً افرادی را که خواب می‌ماندند و گناه این کار را گردن زنگ نخوردن ساعت می‌انداختند، درک نمی‌کرد.

اوه در تمام طول زندگی‌اش حتی یک ساعت رومیزی زنگ‌دار هم نداشت. هر روز صبح یک ربع مانده به شش از خواب بیدار و بعد ورزش شروع می‌شد.

قهوه‌جوش را روشن می‌کرد و آن را دقیقاً مثل هر روز صبح که با همسرش قهوه می‌خورد، پُر می‌کرد: یک قاشق قهوه به ازای هر فنجان، و یک قاشق اضافی برای طعم بهتر؛ نه کمتر، نه بیشتر. او و همسرش از چهل سال پیش در این شهرک که تمام خانه‌هایش ردیفی و مشابه بودند، زندگی می‌کردند. این روزها دیگر کسی بلد نیست قهوه درست کند، همان‌طور که دیگر کسی نمی‌تواند با دست بنویسد. حالا همه کامپیوتر و اسپرسوساز دارند. واقعاً جامعه دارد به کدام سمت می‌رود، وقتی دیگر هیچ‌کس بلد نیست به شکل معقولی با دست بنویسد و قهوه درست کند؟ به کدام سمت؟ این سؤالی بود که اوه از خودش می‌پرسید.

درحالی‌که قهوه داشت آماده می‌شد، کتوشلوار آبی‌اش را پوشید، صندل‌های چوبی‌اش را پایش کرد، و دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش کرد - همان کاری که یک مرد میان‌سال انجام می‌دهد، مردی که باید هر لحظه آماده باشد از دست اطرافیان کاملاً بی‌عرضه‌اش دلخور شود - و برای سرکشی به شهرک راه افتاد، مثل هر روز.

وقتی از خانه خارج شد، تمام خانه‌های دیگر تاریک و ساکت بودند. هیچ تعجبی نداشت. در این منطقه واقعاً هیچ‌کس پیدا نمی‌شد که به خودش زحمت بدهد و کمی زودتر از موقع از خواب بیدار شود. اوه این را خوب می‌دانست. در این شهرک فقط مثنی خویش‌فرما و چند نفری که اصلاً نمی‌شد به آن‌ها اعتماد کرد، زندگی می‌کردند.

گربه با چهره‌ای بی‌تفاوت در خیابان نشسته بود؛ البته اگر می‌شد گربه نامیدش، چون فقط نیمی از دمش باقی مانده بود و یک چشم هم بیشتر نداشت و پوستش هم در بعضی نقاط جوری گر شده بود که انگار یک نفر از آن بخش‌ها یک مشت پُر مو کنده بود. به همین دلیل نمی‌شد به این حیوان گربه گفت. این نظر اوه بود.

اوه چند قدمی به سمت گربه برداشت. گربه از جایش بلند شد. اوه ایستاد. آن دو روبه‌روی هم قرار گرفتند و چند لحظه‌ای همدیگر را ورنده کردند، مثل دو بزنبهادر در یک عرق‌فروشی. اوه داشت با این افکار بازی می‌کرد که یک لنگه از صندل‌های چوبی‌اش را به سمت گربه پرتاب کند و این‌جور به‌نظر می‌آمد که گربه داشت لعنت می‌فرستاد که چرا صندل چوبی ندارد تا بتواند آن را به سمت این مرد پرت کند.

اوه ناگهان جوری نعره کشید «پیشته!» که گربه جا خورد.

یک قدم به عقب برگشت، سرتاپای این مرد ۵۹ساله را ورنده کرد و چشمش به صندل‌های چوبی او افتاد. کمی هول کرد، برگشت و راهش را کشید و رفت. اوه حاضر بود قسم بخورد که گربه قبل از رفتن چشمانش را هم گرد کرده و چرخانده بود.

اوه با خودش فکر کرد «جانور احمق.» و نگاهی به ساعتِ مچی‌اش انداخت. دو دقیقه مانده به شش. وقتش رسیده بود کمی عجله کند تا کنترل روزانه‌اش به خاطر یک گربه به تعویق نیفتد. فقط همین را کم داشت.

بنابراین به گام‌هایش سرعت بخشید و از خیابان باریکی که حد فاصل خانه‌ها کشیده شده بود، به طرف محل پارک خودروها رفت، مثل هر روز. جلو تابلویی که رانندگی را در منطقه‌ی مسکونی ممنوع می‌کرد، ایستاد. ضربه‌ای کمی تحریک‌آمیز به میله‌ی تابلو زد. البته نه به این خاطر که تابلو کج باشد، یا از این دست، بلکه چون کنترلش خالی از فایده نبود. و اوه مردی بود که با ضربه زدن به اشیا وضعیت‌شان را کنترل می‌کرد.

سپس به پارکینگ خودروها رفت و از مقابل تمام گاراژها رد شد تا کنترل کند مبادا شب به آنجا دست‌بُرد زده شده باشد یا خرابکاران آنجا را به آتش کشیده باشند. نه این‌که در شهرک این کار سابقه داشته باشد، ولی اوه هم آدمی نبود که در بازرسی‌هایش اهمال کند. برای کنترل، سه‌بار دستگیره‌ی در گاراژش را که خودرو سبش پشت آن پارک شده بود کشید. مثل هر روز.

بعد در پارکینگ ماشین‌های میهمانان که هر میهمان فقط اجازه داشت ۲۴ ساعت آنجا پارک کند، گشتی زد و روی دفترچه‌ای که در جیب کتش داشت، تکتک شماره‌ها را یادداشت کرد. بعدش آن‌ها را با شماره‌ی خودروهایی که روز قبل یادداشت کرده بود، مقایسه کرد. هر بار شماره‌ی ماشینی دوبار پشت‌سرهم در دفترچه‌ی یادداشتش ظاهر می‌شد، به خانه می‌رفت، به اداره‌ی شماره‌گذاری خودروها تلفن می‌زد و مشخصات مالک خودرو را از آن‌ها می‌خواست. بعد با شخص مربوطه تماس می‌گرفت و به اطلاع او می‌رساند که چه آدم احمق و کودنی است که قادر نیست تابلوها را بخواند. نه این‌که برای اوه مهم باشد که چه کسی در پارکینگ مخصوص میهمانان پارک کرده، اصلاً. ولی این‌جا پای حفظ اصول در میان بود. وقتی روی تابلو نوشته شده «۲۴ ساعت»، آدم باید آن را بپذیرد. وگرنه کار به کجا خواهد کشید، اگر هر کس مطابق میل و سلیقه‌اش هر کجا خواست، پارک کند؟ اوه می‌دانست که در این صورت دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شد و همه‌جا می‌شد پُر از ماشین.

ولی امروز هیچ خودرویی به ناحق جای پارک را اشغال نکرده بود، بنابراین اوه به سمت جایی رفت که چند سطل برای زباله‌های قابل‌بازیافت گذاشته شده بود تا گشت روزانه‌اش را ادامه دهد. در واقع اصلاً از این موضوع خوشش نمی‌آمد. از همان ابتدای کار به تصمیم احمقانه‌ای که تازه‌واردها گرفته بودند و اصرار داشتند هر تکه‌اشغال مجزا در سطل‌های مخصوص ریخته شود، با صدای بلند اعتراض کرده بود. ولی به‌هرحال تصمیمی بود که گرفته شده بود. حالا هم باید اجرا می‌شد و یک نفر هم باید بر حُسن انجام کار نظارت می‌کرد. کسی اوه را مأمور انجام این کار نکرده بود، ولی اگر مردانی مثل اوه اوضاع را در دست نمی‌گرفتند، آن وقت آثارش بر همه‌جا حاکم می‌شد. اوه به‌خوبی از این موضوع اطلاع داشت. همه‌جا پُر می‌شد از اشغال.

لگدی به سطل‌های زباله زد. غرغرکنان یک بطری شیشه‌ای را از داخل سطل مخصوص شیشه‌ها بیرون کشید، زیرلب چیزی نامفهوم مثل «به‌درنخورها» گفت و درپوش فلزی آن را باز کرد. سپس بطری را به سطل مخصوصش برگرداند و درپوش فلزی را انداخت داخل سطل مخصوص جمع‌آوری اشیای فلزی.

زمانی که اوه هنوز رییس انجمن مالکین بود، با سرسختی تمام برای کار گذاشتن دوربین‌های مداربسته در این مکان مبارزه کرد تا از این طریق بتوان فهمید هیچ‌کس زباله‌ها را اشتباه تفکیک

نمی‌کند. ولی در اوج عصبانیت او، پیشنهادش اکثریت آرا را به دست نیاورد، چون سایر همسایه‌ها معتقد بودند که نسبت به این موضوع احساس خوبی ندارند و در ثانی آرشو کردن تمام نوارهای ویدیویی کار پُرحمتی خواهد بود، آن هم با وجودی که اوه مرتباً تکرار کرده بود که اگر کسی ریگی به کفش نداشته باشد، نباید از واقعیت بترسد.

دو سال بعد - اوه از مقام ریاست خلع شده بود، ماجرای که هربار درباره‌اش حرف می‌زد، از آن به عنوان کودتا یاد می‌کرد - موضوع دوباره در دستور کار قرار گرفت. از قرار معلوم دوربین‌های جدیدی به بازار آمده بود که با سنسورهای حرکتی فعال می‌شد و تصاویر را مستقیماً در اینترنت می‌گذاشت. رؤسای جدید در نامه‌ای جسورانه این موضوع را به اطلاع اعضای انجمن رساندند. با این دوربین می‌توان هم این مکان، هم پارکینگ خودروها را زیر نظر گرفت تا از خرابکاری و دزدی جلوگیری شود. در ثانی فیلم‌های ضبط‌شده، بعد از ۲۴ ساعت به‌خودی‌خود پاک می‌شوند تا از حریم شخصی ساکنان محافظت شود. برای تصویب این پیشنهاد، رأی موافقت تمام اعضا لازم بود، ولی یک نفر رأی مخالف داد.

چون اوه به اینترنت اعتماد نداشت. تأکید او روی «نت» بود، با این‌که همسرش همیشه او را تصحیح می‌کرد و توضیح می‌داد که باید روی «اینتر» تأکید کرد، و این اینترنت زمانی اوه را تحت‌نظر می‌گیرد که جنازه‌ی او وسط آشغال‌ها افتاده باشد. بعدش آقای مدیر بلافاصله از این موضوع خبردار می‌شود. به همین دلیل پروژه‌ی نصب دوربین به نتیجه نرسید.

کنترل روزانه در هر صورت بهتر بود. بلافاصله می‌شد فهمید که چه کسی در این‌جا آستین‌ها را بالا می‌زند، و تازه آدم به این مسئله اشراف کامل داشت. درک این مسئله که کار سختی نبود.

وقتی کار کنترل زباله‌ها به اتمام رسید، در آن‌جا را قفل کرد، درست مثل هر روز، و برای اطمینان سه‌بار دستگیره را به سمت پایین فشار داد. بعد رویش را برگرداند و ناگهان چشمش به دوچرخه‌ای افتاد که از بیرون به دیوار پارکینگ دوچرخه‌ها تکیه داده شده بود، آن هم با وجودی که بالای پارکینگ دوچرخه‌ها، تابلویی با عنوان «پارک دوچرخه در محوطه‌ی خارج از پارکینگ ممنوع» به شکلی کاملاً واضح و آشکار نصب شده بود. یکی از همسایه‌ها برگه‌ای با مضمون «این‌جا محل پارک دوچرخه نیست! نمی‌توانید تابلو را بخوانید؟» با دست نوشته و کنار دوچرخه، به دیوار چسبانده بود. اوه زیر لب چیزی مثل «احمق‌ها» گفت، در پارکینگ دوچرخه‌ها را باز کرد، دوچرخه را بلند کرد و آن را خیلی مرتب در ردیف سایر دوچرخه‌ها گذاشت. بعد دوباره در پارکینگ را بست و سه‌بار دستگیره‌ی در را امتحان کرد.

بعدش کاغذی را که به دیوار چسبانده شده بود، پاره کرد. بدش نمی‌آمد تقاضانامه‌ای به مدیریت بدهد و از آن‌ها بخواهد تابلویی با مضمون «اعلامیه چسباندن ممنوع» در شهرک نصب کنند. از قرار معلوم مردم فکر می‌کردند می‌توانند سرشان را پایین بیندازند، در شهرک بچرخند و فحش‌نامه‌های‌شان را به درودیوار بچسبانند. دیوار که تخته‌سیاه نیست!

سپس از خیابان باریکی که بین ساختمان‌ها کشیده شده بود، برگشت. جلو خانه‌اش توقف کرد، خم شد و درزهای بین سنگ‌فرش جلو خانه‌اش را بو کرد. شاش. بوی شاش می‌آمد. حدسش که به یقین تبدیل شد، به خانه برگشت، در را پشت‌سرش بست و قهوه‌اش را نوشید.

وقتی کارش تمام شد، تلفنی اشتراک روزنامه و خط تلفنش را فسخ کرد. شیر حمام کوچکش را تعمیر کرد، پیچ دستگیره‌ی در تراس را که به آشپزخانه باز می‌شد، سفت کرد، میز کار را روغن‌کاری کرد. در طبقه‌ی زیر شیروانی، جعبه‌ها را کنار زد، ابزار را مرتب در انباری چید و

تایرهای زمستانی سابش را به جای دیگری برد. و حالا اینجا ایستاده. قرار نبود کار به اینجا کشیده شود، این تنها چیزی است که او احساس می‌کند.

ساعت ۴ بعدازظهر یک سه‌شنبه در ماه نوامبر است، و او تمام چراغ‌ها را خاموش کرده. پیچ رادیاتورها را بسته و قهوه‌جوش را از برق کشیده است. میز آشپزخانه را هم روغن‌کاری کرده، با وجود این‌که الاغ‌هایی که در اینجا کار می‌کنند، می‌گویند نباید به میز آشپزخانه روغن زد. در این خانه میزها هر شش ماه یکبار روغن می‌خورند، باید و نبایدش اهمیت ندارد. مهم نیست که دخترکی که خودش را مثل یک دلک آرایش کرده و با تی‌شرت زرد در انبار فروشگاه کار می‌کند، چه می‌گوید.

او در اتاق نشیمن خانه‌ی دو طبقه‌اش که اتاق زیر شیروانی‌اش بدون تغییر باقی مانده، ایستاده و از پنجره به بیرون زل زده است. همسایه‌ی خل و دیوانه‌اش، مردی ۴۰ساله که ریشی سه‌روزه گذاشته و در یکی از ساختمان‌های روبه‌رو زندگی می‌کند، در خیابان مشغول دویدن است. اسمش آندرس است. تازه به این شهرک آمده تا آنجا که او می‌داند، هنوز چهار، پنج سالی بیشتر نیست، و با چاپلوسی خودش را وارد هیئت مدیره‌ی انجمن مالکین کرده است. حتماً فکر می‌کند صاحب کل خیابان است! به گفته‌ی خودش، پس از جدا شدن از همسرش به اینجا نقل‌مکان کرده و مبلغ هنگفتی هم بابت خرید خانه داده است.

همین آدم‌ها هستند که الکی قیمت خانه‌ها را بالا می‌برند و اجازه نمی‌دهند مردم صادق و شریف بتوانند خانه‌های این شهرک را به قیمت واقعی‌اش بخرند. انگار مثلاً اینجا یک شهرک آن‌چنانی است. تازه او با چشمان خودش هم دیده که او آئودی می‌راند! از همان اول هم می‌شد حدس زد. صاحبان مشاغل آزاد و بقیه‌ی احمق‌ها همه آئودی می‌رانند. دست خودشان هم نیست، عقل‌شان بیشتر از این قد نمی‌دهد.

او دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوار آبی‌اش می‌کند. کمی تحریک‌آمیز به قرنیز لگد می‌زند. باید اعتراف کند که این خانه برای او و همسرش کمی بزرگ است. ولی و امش کاملاً تسویه شده است. دیگر حتا یک کرون هم بدهی به بانک ندارد، چیزی که در مورد این مردک خل نمی‌توان ادعا کرد. این روزها تمام مردم همه‌چیزشان را نسیه می‌خرند، همه از این موضوع خبر دارند. ولی او تمام قرض‌هایش را صاف کرده. آن‌طور که درست است، عمل کرده، سر کار رفته، در تمام طول عمرش حتا یک روز هم مرخصی استعلاجی نگرفته و سرش همیشه به کار خودش گرم بوده. مسئولیت‌پذیر بوده. این روزها دیگر کسی زیر بار مسئولیت نمی‌رود. امروز همه‌چیز دوروبر کامپیوتر می‌چرخد، و مشاوران و آدم‌های کله‌گنده‌ای که به کلاب‌های زیرزمینی می‌روند و قراردادهای سیاه می‌بندند. بعد پول‌های سیاه‌شان را از کشور خارج می‌کنند و با آن‌ها سهام شرکت‌ها را می‌خرند. مملکت پُر شده از افرادی که تمام روز فقط به وقت ناهارشان فکر می‌کنند. «خوبه آدم با دنده‌ی سنگین حرکت کنه!» او دیروز سر کار چنین حرفی را شنید. به او گفتند دیگر کار به اندازه‌ی کافی نیست و می‌خواهند «نسل قدیم کارمندان» را اخراج کنند. سی و سه سال سابقه‌ی خدمت صادقانه، و حالا او را کارمند نسل قدیم خطاب می‌کنند. یک نسل «لعنتی»، چون حالا تمام کارمندان ۳۱ سال سن دارند، شلوارهای بسیار تنگ می‌پوشند و قهوه‌ی واقعی نمی‌نوشند. هیچ‌کدام‌شان هم نمی‌خواهند مسئولیت قبول کنند. همه‌جا پُر شده از مردهایی که ریش‌های مسخره می‌گذارند و مدام شغل و همسر و مدل ماشین‌شان را عوض می‌کنند؛ با دلیل یا بی‌دلیل.

اوه از پنجره به بیرون زل می‌زند. مردک دیوانه مشغول نرم دویدن است. ولی این ورزش نیست که اوه را تحریک می‌کند، ورزش کردن یا نکردن مردم برای او اصلاً اهمیت ندارد. فقط نمی‌فهمد چرا این قدر ادا و اصول از خودشان درمی‌آورند. چنان لبخند خودخواهانه‌ای روی لب دارند که انگار آمده‌اند با آمفیزم ریوی‌شان مبارزه کنند. یا تند راه می‌روند، یا آهسته می‌دوند، نرم دویدن یعنی این. این شیوه‌ای است که مردهای ۴۰ ساله با آن به اطرافیان نشان می‌دهند که قادر نیستند هیچ کاری را درست انجام بدهند. ولی آیا آدم برای انجام این کار باید لباس‌هایی مثل لباس‌های ژیمناست‌های دوازده‌ساله‌ی رومانیایی بپوشد؟ آیا این کار لازم است؟ آیا آدم باید قیافه‌اش را مثل اعضای تیم قایقرانی شرکت‌کننده در المپیک دربی‌آورد تا سه ربع ساعت بی‌هدف در خیابان‌ها بود؟

تازه مردک دیوانه نامزد هم دارد. ده سال جوان‌تر از خودش. اوه او را «گوسفند موطلائی» صدا می‌کند. در شهرک قدم می‌زند و مثل پاندای مستی با کفش‌هایی که طول پاشنه‌اش به اندازه‌ی طول یک آچار فرانسه است، تلو تلو می‌خورد. صورتش را عین سرخ‌پوست‌ها نقاشی می‌کند و چنان عینک آفتابی بزرگی به چشمش می‌زند که معلوم نیست عینک است یا کلاهخود، تازه یک سگ بی‌نهایت کوچک هم دارد که ول می‌گردد، الکی پارس می‌کند و روی سنگ‌فرش‌های جلو خانه‌ی اوه هم می‌شاشد. زنک فکر می‌کند اوه متوجه نمی‌شود، ولی اوه همه‌چیز را می‌فهمد. قرار نبود کار به این‌جا کشیده شود. همین.

دیروز سر کار به او گفته بودند «خوبه آدم با دنده‌ی سنگین حرکت کنه»، و اوه حالا این‌جا ایستاده، با میز کاری که روغن‌کاری شده. این عقلائی و عادی نیست که او روز سه‌شنبه برای انجام چنین کاری وقت داشته باشد.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و چشمش به ساختمان روبه‌رویی می‌افتد. از قرار معلوم یک خانواده‌ی عیال‌وار به این خانه اسباب‌کشی کرده‌اند. تا جایی که خبر دارد، یک خانواده‌ی خارجی. هنوز نمی‌داند چه ماشینی سوار می‌شوند. حداقل هنوز این امید وجود دارد که ماشین‌شان آنودی نباشد، یا بدتر از آن یک خودرو ژاپنی.

اوه سرش را طوری تکان می‌دهد که انگار همین حالا از روی اعتقادش چیزی گفته باشد. به سقف اتاق‌نشیمن نگاه می‌کند. امروز آن‌جا یک قلاب خواهد کوبید، ولی نه هر قلابی! این روزها هر مشاور پردازش اطلاعات حواس‌پرت و هر زنی که قلاب بافتنی به دست دارد - که تعدادشان هم بسیار زیاد شده - قادر است یک قلاب به سقف بکوبد. ولی قلاب اوه به سختی صخره خواهد بود. تصمیم دارد جوری محکم به سقف سفتش کند که اگر زمانی این خانه تخریب شد، قلاب آخرین چیزی باشد که فرو بریزد.

چند روز دیگر سروکله‌ی یک بنگاه‌دار مسخره که گره‌ی کراواتش به بزرگی کله‌ی یک کودک است، پیدا خواهد شد و درباره‌ی «تعمیرات ضروری» و «استفاده‌ی مفیدتر از فضا» مزخرف خواهد گفت. او می‌تواند تا می‌خواهد از اوه بدگویی کند، ولی نمی‌تواند از قلابی که به سقف کوبیده، کوچک‌ترین ایرادی بگیرد، در این مورد جای هیچ شکی وجود ندارد.

جعبه‌ی «به‌دربخور» کوچک، کف اتاق‌نشیمن قرار دارد. آن‌ها خانه را این‌طور تقسیم کرده‌اند. تمام وسایلی که زنش خریده، «زیبا» یا «دوست‌داشتنی» هستند و تمام وسایلی که اوه خریده، چیزهایی هستند که آدم می‌تواند از آن‌ها استفاده کند، خرده‌ریزهایی که به درد کاری می‌خورند. اوه آن‌ها را در دو جعبه‌ی جداگانه تقسیم کرده است، جعبه‌ی «به‌دربخور» کوچک و جعبه‌ی

«به‌دردبخور» بزرگ. این یکی جعبه کوچک است. پُر از پیچ و میخ و آچار و از این‌طور چیزها. این روزها مردم دیگر چیزهای به‌دردبخور ندارند. هر چه دارند، آشغال است و به‌دردنخور. بیست جفت کفش دارند، ولی هیچ‌وقت نمی‌دانند پاشنه‌کش‌شان کجاست. خانه را با مایکروفر و تلویزیون‌های مسطح پُر کرده‌اند، ولی حتا اگر آن‌ها را با تیغ موکت‌بری هم تهدید کنی، نمی‌توانند بروند و یک رول‌پلاک درست و حسابی بیاورند. اُوه داخل جعبه‌ی کوچکش یک ردیف رول‌پلاک برای دیوارهای بتنی دارد. ایستاده و طوری به آن‌ها نگاه می‌کند انگار مهره‌های شطرنج هستند. اصلاً دوست ندارد تحت‌فشار زمانی رول‌پلاک‌ها را انتخاب کند. این کار به وقت نیاز دارد. هر رول‌پلاکی کارکرد خودش را دارد. این روزها مردم برای عملکردهای صادقانه و عاقلانه و بی‌نقص احترامی قایل نیستند، فقط باید ظاهر کار خوب باشد و در کامپیوتر ذخیره شود، ولی اُوه کارها را آن‌طوری انجام می‌دهد که باید.

سرِ کار به او گفته بودند «خوبه آدم با دنده‌ی سنگین حرکت کنه.» دوشنبه وارد دفتر کارش شدند و به او گفتند که نخواستند این موضوع را روز جمعه به اطلاعش برسانند تا آخر هفته‌اش را خراب نکرده باشند. گفتند «بهتره پات رو از روی گاز برداری و با دنده‌ی سنگین حرکت کنی.» آیا اصلاً از این موضوع خبر دارند که به آدم چه حالی دست می‌دهد وقتی روز سه‌شنبه کاری برای انجام دادن نداشته باشد؟ آن‌ها که اینترنت و اسپرسوساز دارند، چه از مسئولیت‌پذیری می‌فهمند؟

اُوه به سقف نگاه می‌کند، تندتند مژه می‌زند. به خودش می‌گوید «مهم اینه که قلاب درست وسط سقف کوبیده شه.»

او ایستاده و غرق در تفکر است که ناگهان با یک صدای وحشتناک و طولانی به خودش می‌آید. صدایی که با صدای برخورد یک ماشین لعنتی ژاپنی که یدک‌کش دارد و در حال پارک کردن با دنده عقب است، با دیوار خانه‌ی اُوه و زخمی کردن آن چندان بی‌شبهت نیست.

۳. مردی به نام اوه خودرو یدککش‌دار را با دنده عقب پارک می‌کند

اوه پرده‌ی سبز و گل‌دار را کنار می‌کشد. همسرش سال‌ها در گوشش خوانده بود که این پرده را عوض کند. چشمش به یک زن موسیاه و ریزنقش می‌افتد که خارجی بودنش داد می‌زند و حدود سی سال سن دارد. زن ایستاده و دست‌هایش را با شدت تمام برای یک مردک دست‌وپاچلفتی که همسن‌وسال خودش است و قدی بسیار بلند و موهای بلوندی دارد، تکان می‌دهد؛ مردی که پشت فرمان یک ماشین بسیار کوچک ژاپنی نشسته که یک یدککش به آن وصل است، و یک‌طرف دیوار خانه‌ی اوه را تمام‌وکمال زخمی کرده است.

به‌نظر می‌آید که مردک دست‌وپاچلفتی دارد با حرکاتی ریز و پنهانی به زن اشاره می‌کند که کار به این سادگی‌ها هم نیست. زن هم دارد با حرکاتی که اصلاً پنهانی نیست، به مرد تفهیم می‌کند که او یک دست‌وپاچلفتی تمام‌عیار است.

وقتی یکی از چرخ‌های خودرو وارد باغچه‌ی اوه می‌شود، او با تمام قدرت نعره می‌کشد «اصلاً باورکردنی نیست...»

جعبه‌ی «به‌درد بخور» را روی زمین ولو و مشت‌هایش را گره می‌کند. چند ثانیه‌ی بعد در خانه با چنان شدتی باز می‌شود که انگار به اختیار خودش و از روی ترس باز شده است و در غیر این صورت اوه از وسط آن رد می‌شده.

اوه سر زن مومشکی نعره می‌کشد «دارید چی کار می‌کنید؟»

زن جواب نعره‌ی اوه را با نعره می‌دهد «بله، من هم همین سؤال رو از خودم می‌پرسم!»
اوه چند ثانیه‌ای گیج‌ومبہوت می‌شود. به زن زل می‌زند. زن هم به او زل می‌زند.

«در شهرک رانندگی ممنوعه. سواد خوندن تابلوهای سونديو ندارید؟»

زن ریزنقش خارجی یک قدم به سمت او برمی‌دارد، و اوه در این لحظه متوجه می‌شود که یا زن حامله است یا - به‌نظر اوه - به‌طور ناموزنی چاق.

«مگه من پشت فرمون نشسته‌م؟»

اوه ساکت و خاموش به او زل می‌زند. چند ثانیه سپری می‌شود. بعد رو به مردک دست‌وپاچلفتی که به‌سختی از خودرو ژاپنی‌اش بیرون آمده و برای عذرخواهی، هر دو دستش را بالا برده، می‌کند. مرد یک ژاکت بافتنی تنش کرده و حرکات بدنش طوری است که انگار کمبود کلسیم دارد.

اوه می‌پرسد «و شما کی باشید؟»

مرد دست‌وپاچلفتی هیجان‌زده می‌گوید «راننده‌م.»

قدش باید حدود دو متر باشد. اوه به‌طور غریزی به آدم‌هایی که قدشان بلندتر از ۱/۸۵ متر است، بدبین است. به حکم تجربه می‌داند که وقتی جلو آن‌ها می‌ایستند، خون به مغزش نمی‌رسد.

زن موسیاه حامله که تقریباً نیم‌متر کوتاه‌تر از مرد است، با تمسخر می‌گوید «آخ واقعاً؟ به‌نظر این‌طور نمی‌آد!» و با کف هر دو دستش به ساعد مرد دست‌وپاچلفتی می‌کوبد.

اوه می‌پرسد «اون وقت این کیه؟» و به زن خیره می‌شود.

مرد دست‌وپاچلفتی سرش را دوستانه تکان می‌دهد و می‌گوید «همسرم.»

زن با چنان صدای بلندی می‌گوید «مطمئن نباش همسرت باقی بمونم» که شکم گنده‌اش بالاوپایین

می‌رود. دست‌وپاچلفتی می‌گوید «می‌بینی که کار ساده‌ای نیست...»، ولی زنش بلافاصله نطق او را کور می‌کند.

«گفتم راست! اون وقت تو چی کار می‌کنی؟ باز به چپ می‌رونی! اصلاً به حرف‌های من گوش نمی‌کنی! تو هیچ‌وقت به حرف‌های من گوش نمی‌کنی!» بعد به مدت سی ثانیه توپخانه‌ی ناسزاگویی‌اش را چنان به کار می‌گیرد که او تصور می‌کند هر چه ناسزا به زبان عربی وجود دارد، به سمت مرد شلیک شده است. دست‌وپاچلفتی بلوند فقط سرش را تکان می‌دهد و لبخند غیرقابل‌وصفی می‌زند. درست مثل همان لبخندهایی که باعث می‌شود مردم محترم توی صورت راهب‌های بودایی بکوبند. او که این‌طور فکر می‌کند.

دست‌وپاچلفتی، وقتی همسرش بالاخره آرام می‌گیرد، می‌گوید «معذرت می‌خوام، یک اتفاق ناخوشایند بود. خودمون درستش می‌کنیم.» بعد با خیال راحت یک قوطی تنباکو را از جیبش بیرون می‌کشد و یک مشت از آن را داخل دهانش می‌ریزد. این‌طور به‌نظر می‌آید که می‌خواهد به شانه‌ی او بزند. او طوری به این مردک دست‌وپاچلفتی نگاه می‌کند انگار همین حالا با چشمان خودش دیده که او روی کاپوت سایش نشسته است.

«درستش می‌کنید؟ شما وارد باغچه شدید!»

دست‌وپاچلفتی به چرخ یدک‌کش نگاه می‌کند. می‌گوید «ولی این‌که باغچه نیست!» لبخند می‌زند و با وجدانی آسوده تنباکو را با نوک زبانش جابه‌جا می‌کند.

او تأکید می‌کند «این یک باغچه است!»

دست‌وپاچلفتی سرش را تکان می‌دهد. لحظه‌ای به زمین خیره می‌شود. بعد طوری به او نگاه می‌کند انگار می‌خواهد بگوید که دارد شوخی می‌کند.

«نه، گوش کنید، این فقط خاکه!»

اخم‌های پیشانی او حالت تهدیدآمیزی به خود می‌گیرد.

«این یک باغچه است!»

دست‌وپاچلفتی سرش را با تردید می‌خاراند، طوری که مقداری از تنباکو به موهای آشفته‌اش گیر می‌کند.

«ولی شما که توش چیزی نکاشتید...»

«به شما چه مربوط که من با باغچه‌م چی کار می‌کنم؟»

دست‌وپاچلفتی بلافاصله سرش را تکان می‌دهد، این‌بار با این هدف که مرد غریبه را بیش از این تحریک نکند. بعد رویش را به همسرش می‌کند، انگار از او توقع داشته باشد از او دفاع کند. ولی قیافه‌ی زن طوری به‌نظر نمی‌آید که چنین قصدی داشته باشد. دست‌وپاچلفتی دوباره به او نگاه می‌کند.

می‌گوید «می‌دونید، حامله است. هورمون‌ها و بقیه‌ی چیزها...» و نیشخند می‌زند.

زن حامله لبخند نمی‌زند. او هم همین‌طور. زن دست‌به‌سینه می‌شود. او دست‌به‌کمر. از قرار معلوم دست‌وپاچلفتی نمی‌داند با مشت‌های غول‌آسایش چه کند، پس آن‌ها را از سر استیصال کنار بدنش آویزان می‌کند و تکان می‌دهد، انگار مشت‌هایش پارچه‌ای باشند و باد آن‌ها را تکان بدهد.

بعد پیشنهاد می‌کند «کمی جلوتر می‌رم و دوباره سعی می‌کنم.» و دوباره نگاه مسالمت‌جویانه‌ای به او می‌اندازد.

ولی نگاه او مسالمت‌جویانه نیست.

«رانندگی در منطقه‌ی مسکونی ممنوعه. به همین دلیل تابلوها رو این‌جا نصب کرده‌ند.»

دست‌وپاچلفتی یک قدم به عقب برمی‌گردد و سرش را با حرارت تکان می‌دهد. بعد با عجله به سمت ماشین می‌رود و هیکل واقعاً حجیمش را به‌زور داخل خودرو واقعاً کوچک ژاپنی می‌چپاند. او و زن باردار هم‌زمان زیر لب می‌گویند «خدای من!» همین کار باعث می‌شود نظر او نسبت به این زن کمی بهتر شود.

دست‌وپاچلفتی چند متری به جلو می‌راند، او می‌بیند که یدک‌کش هنوز صاف نشده، بعد دوباره با دنده عقب حرکت می‌کند و یکه‌راست به سمت صندوق پستی او می‌راند، گوشه‌ی یدک‌کش به صندوق سبزرنگ می‌خورد و قُرش می‌کند.

او داد می‌زند «نه... این‌طور که...»، به سمت ماشین هجوم می‌برد و در خودرو را با شدت تمام باز می‌کند.

دست‌وپاچلفتی دوباره دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا می‌برد.

«تقصیر من بود! هم‌همش تقصیر من بود! متأسفم. می‌دونید، راستش صندوق پستی رو از آینه‌ی جلو اصلاً ندیدم. این یدک‌کش هم عجب دردسری شده. اصلاً نمی‌دونم باید فرمون رو کدوم سمت بچرخونم...»

او مشت گره‌کرده‌اش را چنان محکم به سقف خودرو می‌کوبد که دست‌وپاچلفتی یک متر از جا می‌پرد و سرش با چارچوب در خودرو برخورد می‌کند. او سرش را آن‌قدر به سمت او خم می‌کند که حرف‌هایش، قبل از این‌که وارد مجرای شنوایی دست‌وپاچلفتی شوند، اصلاً فرصت نمی‌کنند کمی هوا بخورند!

«پیاده شو!»

«چی؟»

«گفتم پیاده شو!»

دست‌وپاچلفتی وحشت‌زده به او نگاه می‌کند و دیگر جرئت نمی‌کند حرفی بزند. از ماشین پیاده می‌شود و درست مثل دانش‌آموزی که برای جریمه، مجبور است گوشه‌ی کلاس بایستد، کنار ماشین قرار می‌گیرد. او به فاصله‌ی کوتاهی که بین ساختمان‌ها تا محل پارک دوچرخه‌ها و خودروها وجود دارد، اشاره می‌کند.

«برید کنار و سر راه نایستید!»

دست‌وپاچلفتی، آشفته و حیران، سرش را به علامت موافقت تکان می‌دهد. او وقتی سوار ماشین می‌شود، غرغرکنان می‌گوید «خدای من، حتا آدمی که یک دستش از بازو قطع شده باشه هم می‌تونه سریع‌تر پارک کنه.»

از خودش می‌پرسد چه‌طور ممکن است که آدم قادر نباشد ماشینی را که به آن یک یدک‌کش وصل است، پارک کند، هان؟ مگر چه‌قدر مشکل است که آدم فاصله‌ی چپ و راست را تخمین بزند؟ اصلاً این‌طور آدم‌ها چه‌طور از پس زندگی برمی‌آیند؟

بله، دنده‌اتوماتیک هم که هست! باید فکرش را می‌کردم. او وقتی دنده را روی درایو (۲) می‌گذارد و حرکت می‌کند، با خودش فکر می‌کند اگر به این کودکان باشد، اصلاً نمی‌خواهند

خودشان فرمان را در دست بگیرند. ترجیح می‌دهند خود ماشین رانندگی کند. مثل ربات‌ها، آن وقت دیگر لازم نیست ماشین را با دنده عقب پارک کنند. ولی آیا بعد اصلاً به وجود گواهی‌نامه احتیاجی هست، وقتی معلوم نیست که راننده چه توانایی‌هایی دارد؟ هان؟ به‌نظر اوه، جواب منفی است. در ضمن تا به این سؤال جواب درستی داده نشده، او با دید تردید به انتخابات عمومی نگاه می‌کند.

بهمحض این‌که به اندازه‌ی کافی جلو راند و یدک‌کش را در وضعیت کاملاً صاف قرار داد، همان‌جوری که آدم‌های متمدن این کار را انجام می‌دهند، خودرو را توی دنده عقب می‌گذارد. بلافاصله صدای جیغ ماشین ژاپنی بلند می‌شود. اوه با عصبانیت به داشبورد ماشین نگاه می‌کند. با صدای بلند به نمایشگر می‌گوید «لعنتی... چه مرگته... چرا این قدر سروصدا می‌کنی؟» و روی فرمان می‌کوبد. بعد تمام خشمش را روی چراغ قرمزی که در حال چشمک زدن است خالی می‌کند «می‌گم بس کن!»

در این لحظه سروکله‌ی دست‌وپاچلفتی کنار ماشین پیدا می‌شود. با احتیاط به شیشه می‌زند اوه شیشه را پایین می‌کشد و با خشم به او نگاه می‌کند.

دست‌وپاچلفتی می‌گوید «سنسور دنده عقبه که داره سیگنال می‌فرسته.» و سرش را تکان می‌دهد.

اوه می‌گوید «این رو که خودم هم می‌دونم.»

دست‌وپاچلفتی سینه‌اش را صاف می‌کند.

«این ماشین کمی متفاوته. فکر کردم بهتر باشه طرز کارش رو براتون توضیح بدم...»

اوه پرسروصدا نفس می‌کشد.

«من که احمق نیستم!»

دست‌وپاچلفتی بلافاصله سرش را تکان می‌دهد.

«نه، نه، البته که نه.»

اوه به نمایشگر خیره می‌شود.

«الان داره چی رو نشون می‌ده؟»

دست‌وپاچلفتی سرش را با شور و حرارت تکان می‌دهد.

«داره اندازه می‌گیره که باتری هنوز چه قدر شارژ داره. می‌دونید، قبل از این‌که از موتور

الکتریکی به موتور بنزینی تغییر وضعیت بده، این کار رو انجام می‌ده. آخه این ماشین

هیبریده...»

اوه جوابش را نمی‌دهد. فقط شیشه را بالا می‌کشد. دست‌وپاچلفتی با دهان باز خشکش می‌زند. اوه

به آینه بغل سمت چپ نگاه می‌کند بعد به سمت راست، بعد، درحالی‌که ماشین ژاپنی از شدت ترس

مرتباً سوت می‌کشد، خودرو را بی‌عیب و نقص بین خانه‌ی خودش و خانه‌ی دست‌وپاچلفتی و زن

حامله پارک می‌کند.

پیاده می‌شود و سویچ را به سمت مرد پرتاب می‌کند.

«سنسور و دستیار پارک کردن و دوربین و تمام این چیزها آشغال‌ند. مردی که نتونه با دنده عقب

پارک کنه، بهتره از خیر رانندگی بگذره.»

دست‌وپاچلفتی که خیالش راحت شده، سرش را تکان می‌دهد.

انگار نه انگار ده دقیقه است اوه بی‌وقفه به او توهین می‌کند. می‌گوید «به خاطر کمکتون

ممنون.»

اوه جواب می‌دهد «شما حتماً نباید یک کاست رو به عقب برگردونید.» و از کنارش رد می‌شود. خارجی باردار هنوز دست‌به‌سینه ایستاده، ولی دیگر به عصبانیت سابق نیست. می‌گوید «مرسی!» و وقتی اوه از کنارش رد می‌شود کمی زیرلی می‌خندد، جوری که اوه احساس می‌کند که زن می‌خواهد جلو خنده‌اش را بگیرد. این زن درشت‌ترین چشمان قهوه‌ای‌ای را دارد که اوه تا به حال دیده است. اوه پاسخ می‌دهد «ما داخل شهرک رانندگی نمی‌کنیم، شما باید این مسئله رو بپذیرید.» از قیافه‌ی زن چنین برمی‌آید که متوجه شده اوه «بپذیرید» را «بپذیرید» تلفظ می‌کند، ولی جلو زبانش را می‌گیرد. اوه نفسش را پُرسروصدا از بینی بیرون می‌دهد، رویش را برمی‌گرداند و به سمت خانه‌اش می‌رود.

وسط راه باریکی که بین خانه‌اش و پارکینگ‌ها کشیده شده، توقف می‌کند. چنان نفس عمیقی می‌کشد که لحظه‌ای به‌نظر می‌آید که انگار کل بالاتنه‌اش در خود جمع می‌شود. بعد زانو می‌زند، صورتش را به سنگ‌فرش‌های جلو خانه‌اش نزدیک می‌کند، سنگ‌فرش‌هایی که هر دو سال یک‌بار تعویض‌شان می‌کند، چه لازم باشد، چه نباشد. دوباره نفس عمیقی می‌کشد. با تکان دادن سرش، خودش را تأیید می‌کند. از جا بلند می‌شود. موسیاه باردار و دست‌وپاچلفتی مشغول تماشای او هستند. اوه با غیض می‌گوید «شاش! همه‌جا رو شاش برداشته!» و به سنگ‌فرش‌ها اشاره می‌کند. زن موسیاه می‌گوید «او... کی.» اوه جواب می‌دهد «نه! اصلاً هم اوکی نیست!» بعد به خانه‌اش می‌رود و در را با ضرب می‌بندد.

خودش را روی چارپایه‌ای که در راهرو گذاشته شده، پرت می‌کند و آن‌قدر آن‌جا می‌نشیند تا کمی آرام می‌گیرد و تصمیم می‌گیرد کار دیگری انجام بدهد. با خودش فکر می‌کند «خانواده‌ی لعنتی! اصلاً این‌جا چی کار می‌کنند؟ این‌ها که حتماً قادر به خوندن تابلو "رانندگی در منطقه‌ی مسکونی ممنوع" که جلو چشم‌شونه هم نیستند!»

از جایش بلند می‌شود و کت آبی‌رنگش را به گیره آویزان می‌کند، وسط دریایی از کاپشن‌ها و ژاکت‌های همسرش. محض اطمینان از پشت پنجره‌ی بسته به این خانواده ناسزا می‌گوید «احمق‌ها!» بعد وسط اتاق‌نشیمن می‌ایستد و به سقف زل می‌زند.

نمی‌داند چه مدت آن‌جا ایستاده است. در افکار مه‌آلودش غرق می‌شود. قبلاً هیچ‌وقت عادت نداشت در هپروت غرق شود، ولی این اواخر به‌نظرش می‌آمد که در سرش ایرادی پیدا شده. برایش مشکل است تا حواسش را کاملاً به یک قضیه معطوف کند و از این موضوع اصلاً راضی نیست.

وقتی زنگ در به صدا درمی‌آید، احساس می‌کند یک نفر او را به‌زور از خواب ناز بیدار کرده است. چشمانش را محکم می‌مالد و طوری به اطرافش نگاه می‌کند، انگار یک نفر او را زیرنظر گرفته باشد.

صدای زنگ دوباره بلند می‌شود. اوه رویش را برمی‌گرداند و طوری به در نگاه می‌کند، انگار در باید خجالت بکشد. چند قدمی برمی‌دارد و احساس می‌کند که بدنش مثل گچ خشک شده است. نمی‌داند صدای تق‌وتوقی که بلند می‌شود، از چوب‌های کف راهرو است، یا خودش.

قبل از این‌که در را باز کند، ازش می‌پرسد «باز چه خبر شده؟» انگار در می‌تواند جوابش را بدهد.

همزمان با باز کردن در، جوری ناگهانی تکرار می‌کند؛ «باز چه خبر شده؟» که دخترک سه‌ساله از ترکیب توأم ترس و به جریان افتادن هوا، ناغافل از پشت سقوط می‌کند و روی نشیمنگاهش زمین می‌خورد. کنار او دختر هفت‌ساله‌ای با چهره‌ای وحشت‌زده ایستاده است. موی سر هر دو دختر مشکی است و هر دو صاحب بزرگترین چشمان قهوه‌ای‌ای هستند که اوه تابه‌حال دیده است.

اوه می‌پرسد «خُب؟»

دخترک هفت‌ساله هیجان‌زده به او نگاه می‌کند و یک ظرف پلاستیکی را جلو او نگه می‌دارد. اوه برخلاف خواسته‌اش ظرف را می‌گیرد. ظرف گرم است.

دخترک سه‌ساله با خوشحالی می‌گوید «پلوئه.» و دوباره روی پایش می‌ایستد.

دخترک هفت‌ساله با نگاهی تردیدآمیز سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «باز عفرون و مرغ.» اوه با شک و تردید به آن دو نگاه می‌کند.

«از این چیزها می‌فروشید؟»

دخترک هفت‌ساله ترش می‌کند.

«ما این‌جا زندگی می‌کنیم.»

اوه لحظه‌ای خاموش می‌ماند. انگار این توضیح به‌نظرش قانع‌کننده باشد.

«که این‌طور!»

دخترک سه‌ساله با خوشحالی سرش را تکان می‌دهد و آستین کمی دراز لباس سرهمی‌اش را می‌کشد.

«مامان گفته بودی تو گشنه‌ی!»

اوه به خاطر اشتباهی که در گفتار دخترک است، از حرف‌های او سر در نمی‌آورد.

«چی؟»

دخترک هفت‌ساله با عصبانیت می‌گوید «مامانم گفت که قیافه‌تون به گشنه‌ها می‌خوره. به همین دلیل این رو داد که برای شام‌تون بیاریم.» بعد دست دخترک سه‌ساله را می‌گیرد و می‌گوید «نازنین، بریم.» نگاه خشمگینانه‌ای به اوه می‌اندازد و می‌رود.

اوه سرش را از میان چارچوب در بیرون می‌آورد و از پشت به آن دو نگاه می‌کند. چشمش به زن باردار موسیاه می‌افتد که جلو خانه‌اش ایستاده و وقتی بچه‌ها وارد خانه می‌شوند، به او لبخند می‌زند. دخترک سه‌ساله رویش را دوباره برمی‌گرداند و با خوشحالی برای او دست تکان می‌دهد. زن باردار هم برای او دست تکان می‌دهد. اوه در را می‌بندد.

دوباره در راهرو می‌ایستد. طوری به ظرف پلو زعفرانی و مرغ نگاه می‌کند انگار مشغول تماشای یک ظرف پُر از نیتر و گلیسیرین است. بعد به آشپزخانه می‌رود و ظرف را داخل یخچال می‌گذارد. نه این‌که عادتش باشد هر چیزی را که کودکان ناشناس خارجی دم در خانه‌اش به او تحویل دهند، بخورد، نه، بلکه فقط به این خاطر که در خانه‌ی اوه چیزی دور ریخته نمی‌شود؛ بنا به دلایل اعتقادی.

به اتاق‌نشیمن می‌رود. دست‌هایش را داخل جیب‌هایش می‌کند. به سقف نگاه می‌کند. مدتی به آن‌جا خیره می‌شود و تعمق می‌کند که چه رول‌پلاکی برای سقف بتونی‌اش مناسب است. آن‌قدر می‌ایستد

و به سقف نگاه می‌کند که چشمانش هنگام مژه زدن به درد می‌افتند. بعد نگاهش را پایین می‌آورد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. ناگهان متوجه می‌شود که هوا تاریک شده است. ناامیدانه سرش را تکان می‌دهد.

همه می‌دانند که وقتی هوا تاریک می‌شود، آدم شروع نمی‌کند به سوراخ کردن سقف. چون مجبور می‌شود چراغ‌ها را روشن کند، و بعد معلوم نیست که آن‌ها تا کی روشن می‌مانند. و او نمی‌خواهد این لطف را در حق اداره‌ی برق بکند و به خیال این‌که حواسش به مبلغ قبض برق نیست، هزاران کرون را به جیب آن‌ها بریزد. خواب دیده‌اند، خیر باشد!

اوه جعبه‌ی وسایل به‌دردبخورش را جمع می‌کند. آن را به راهرو بزرگ طبقه‌ی بالا می‌برد. بعد برای باز کردن دریچه، آچاری را که پشت رادیاتور شوفاز راهرو کوچک جاسازی کرده، برمی‌دارد. برمی‌گردد و روی سرپنجه می‌ایستد، دریچه‌ی زیر شیروانی را باز می‌کند. نردبان کشویی را پایین می‌کشد، از آن بالا می‌رود و جعبه‌ی ابزارآلات را سر جایش، پشت صندلی‌های آشپزخانه‌ای می‌گذارد که به خاطر همسرش مجبور شده آن‌ها را آنجا بگذارد، چون زنش ادعا می‌کرد که صندلی‌ها لق شده‌اند و سروصدا می‌کنند. درحالی‌که اصلاً این‌طور نبود. برای اوه کاملاً مشخص بود که زنش فقط بهانه گرفته بود تا صندلی‌های نو بخرد. انگار مفهوم زندگی فقط در این نهفته باشد که صندلی آشپزخانه بخرند، غذا بخورند و به سایر کارها برسند.

دوباره از پله‌ها پایین می‌آید و آچار را سر جایش می‌گذارد. سر کار به او گفتند «با دنده‌ی سنگین حرکت کن!» مشتی دیوانه‌ی سی و یک‌ساله که پشت کامپیوتر کار می‌کنند و اصلاً قادر نیستند یک قهوه‌ی معمولی بنوشند! جماعتی که قادر نیستند ماشین همراه یدککش را با دنده‌عقب پارک کنند، و این‌ها همان کسانی هستند که به او می‌گویند دیگر به وجودش نیاز نیست. آیا این عادلانه است؟

اوه به اتاق‌نشیمن برمی‌گردد. تلویزیون را روشن می‌کند. نه برای این‌که بخواد برنامه‌ای تماشا کند. ولی او نمی‌تواند تمام شب را بنشیند و مثل دیوانه‌ها به دیوار زل بزند. غذای خارجی را از یخچال بیرون می‌آورد و آن را با چنگال، مستقیم از داخل ظرف پلاستیکی می‌خورد. اوه ۵۹ سال دارد. غروب سه‌شنبه است. او اشتراک روزنامه را لغو کرده است. تمام چراغ‌ها خاموش‌اند.

و فردا باید قلاب به سقف کوبیده شود.

۴. مردی به نام اوه هزینه‌ی سه‌گرونی را نمی‌پردازد

اوه گلدان‌ها را جلو او می‌گیرد. دوتا. برایش توضیح می‌دهد که در واقع قرار نبود دوتا شود، آدم نباید اغراق کند. ولی مسئله سر حفظ اصول بوده. به همین خاطر دوتا شده‌اند. بعد زیر لب نجوا می‌کند «تو که نباشی، تمام حساب و کتاب‌ها به هم می‌ریزه.» و پایش را بارها به زمین یخ‌زده می‌کوبد. همسرش جواب نمی‌دهد.

اوه می‌گوید «امشب برف می‌بارد.»

در اخبار اعلام شده که برف خواهد بارید، ولی به عقیده‌ی اوه، این خودش نشانه‌ی آن است که حتماً برف خواهد بارید. پس همین را به همسرش می‌گوید. همسرش جواب نمی‌دهد. اوه دست‌هایش را داخل جیب‌هایش می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

«این عادی نیست که آدم کل روز رو تنها تو خونه بچرخه. تو هم که نیستی. حرف دیگه‌ای ندارم، این که نشد زندگی!»

همسرش این بار هم جواب نمی‌دهد.

اوه سرش را تکان می‌دهد و دوباره پایش را به زمین می‌کوبد. او اصلاً نمی‌تواند حرف کسانی را بفهمد که می‌گویند منتظر دوران بازنشستگی‌شان هستند. چه‌طور می‌توان یک عمر منتظر دوران اضافی بودن نشست؟ ول گشتن و سر بار جامعه بودن، کدام مرد آرزوی رسیدن به این نقطه را دارد؟ به خانه بروی و فقط منتظر مرگ باشی؟ یا بدتر از آن: یکی بیاید و تو را به خانه‌ی سالمندان ببرد، چون دیگر نمی‌توانی از عهده‌ی کارهایت بریایی. برای اوه تصویری وحشتناک‌تر از این وجود ندارد که آدم برای رفتن به توالت، به دیگران وابسته باشد. همسرش همیشه به طعنه می‌گوید اوه تنها کسی است که او می‌شناسد که در مراسم خاک‌سپاری ترجیح می‌دهد جای مردی باشد که در تابوت دراز کشیده تا جای کسانی که با صندوق‌های چرخدار به آنجا آورده می‌شوند، و در این مورد احتمالاً حق با اوست.

در ثانی آن گربه هم دوباره همان جا نشسته بود. درست روبه‌روی ورودی خانه‌ی‌شان. اگر اصلاً بشود به این موجود گربه گفت.

اوه ساعت یک ربع به شش از خواب بیدار شد، برای خودش و زنش قهوه درست کرد. توی خانه چرخی زد و به تمام رادیاتورها دست زد تا مطمئن شود مبدا همسرش مخفیانه درجه‌ی حرارت را بالا برده باشد. طبیعتاً تمام‌شان روی همان درجه‌ی دیروز بودند، باین‌حال آن‌ها را اندکی به سمت پایین چرخاند، فقط محض اطمینان. بعد کتتش را از تنها گیره‌ای که در جمع شش گیره‌ی داخل راهرو که مختص به او بود و همسرش لباس‌هایش را به آن آویزان نکرده بود، برداشت. کنترل روزانه‌اش را انجام داد. شماره‌ی خودروها را یادداشت کرد و دستگیره‌ی در گاراژها را پایین کشید، هوا سرد شده بود. وقتش رسیده بود که کت پاییزی آبی‌رنگش را با یک کت زمستانی عوض کند.

او همیشه می‌داند کی بارش برف شروع می‌شود، چون دقیقاً همان موقع همسرش شروع می‌کند به چانه زدن سر بالا بردن دمای شوفاژ اتاق خواب. و اوه هر سال می‌گوید این کار احمقانه است. مدیران شرکت‌های تولیدکننده‌ی برق نمی‌توانند با مکیدن خون آن‌ها چاق‌وچله شوند و

جیب‌های‌شان را پُر کنند، آن هم فقط به این دلیل که فصل تغییر کرده است. اگر دمای خانه به اندازه‌ی ۵ درجه هم بالاتر برود قیمت برق سالانه به اندازه‌ی هزاران کرون افزایش پیدا می‌کند. اُوه خودش حساب‌و‌کتاب کرده است. پس هر سال موتور دیزلی‌ای را که در بازار دست‌دوم‌فروش‌ها با گراماُن قدیمی‌اش تاخت زده، از انباری زیر شیروانی بیرون می‌کشد و آن را به رادیاتور دستی‌ای که در حراجی به قیمت ۳۹ کرون خریده، وصل می‌کند. به‌محض گرم شدن رادیاتور، موتور دیزلی از مدار خارج می‌شود و رادیاتور نیم‌ساعت با باتری‌هایی که اُوه به آن وصل کرده کار می‌کند. بعدش همسر اُوه آن را قبل از خواب با خودش به تخت‌خواب می‌برد. البته اُوه هر بار به او گوشزد می‌کند که نباید در این مورد اسراف کرد، چون به‌هرحال دیزل را هم نمی‌توان مفت گیر آورد و همسرش هم اغلب همان کاری را می‌کند که همیشه کرده؛ سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید حق با اُوه است. ولی هر زمستان، مخفیانه و هر بار که اُوه حواسش نیست، درجه‌ی رادیاتور‌ها را به سمت بالا می‌چرخاند.

اُوه دوباره پایش را به زمین می‌کوبد. با خودش فکر می‌کند که ماجرای گربه را برایش تعریف کند، یا نه. وقتی او از گشت روزانه‌اش برگشت، گربه دوباره همان جا نشسته بود. اُوه به گربه زل زد. گربه به اُوه. اُوه با انگشت به گربه اشاره کرد و سرش داد کشید که گم شود، آن هم چنان بلند که صدایش مثل یک توپ پلاستیکی، بین خانه‌ها بالاوپایین می‌پرید. گربه کمی دیگر به اُوه زل زد. بعد چنان با فیس‌وفاده از جایش بلند شد انگار بخواهد تأکید کند که اگر از جایش بلند شده، به خاطر اُوه نیست، بلکه به این خاطر است که کار بهتری دارد. بعد در گوشه‌ی انباری ناپدید شد.

اُوه تصمیم می‌گیرد در این مورد با زنش حرف نزند. احتمال می‌دهد زنش به خاطر فراری دادن گربه از دستش دلخور شود. اگر به زنش بود، خانه‌ی‌شان پُر می‌شد از حیوانات ولگرد، حالا چه با پوست، چه بی‌پوست.

اُوه کت‌وشلوار آبی‌رنگش را پوشیده و دکمه‌های پیراهن سفیدش را تا بالا بسته است. زنش همیشه به او می‌گوید وقتی نمی‌خواهد کراوات ببندد، می‌تواند دکمه‌ی بالا را باز بگذارد. و اُوه هر بار به او جواب می‌دهد که او یک «الکی‌خوش یونانی» نیست، و بعدش بالاترین دکمه را هم می‌بندد. ساعت فُرش را دور مچش می‌بندد، همان ساعتی که پدرش وقتی نوزده‌ساله بود، از پدر بزرگش به ارث برد و خودش چند روز بعد از این‌که شانزده‌ساله شده بود، از پدرش.

زن اُوه از کت‌وشلوار او خوشش می‌آید، هر بار این کت‌وشلوار را می‌پوشد، به او می‌گوید که خوش‌تیپ شده. البته خود اُوه - مثل هر انسان عاقلی - معتقد است که فقط دیوانه‌ها در طول هفته کت‌وشلوارهای خوب‌شان را می‌پوشند، ولی امروز صبح تصمیم گرفت استثنای قایل شود. او حتا کفش مشکی شیکش را هم پا کرد و به آن واکنس زد.

اُوه وقتی کت پاییزه‌اش را از قلاب داخل راهرو برداشت، نگاه متفکرانه‌ای به لباس‌های زنش انداخت. از این‌که یک زن ریزنقش، این‌همه پالتو زمستانی داشت، شگفت‌زده شد. یک‌بار یکی از زن‌های آشنا به شوخی به زنش گفته بود «با کمی ذوق و تخیل، آدم می‌تونه از طریق اون‌ها وارد جهان خیال بشه و در نارنیا پیاده شه.» البته اُوه متوجه منظور او نشده بود، ولی به‌هرحال تعداد لباس‌های زمستانی زنش به شکل وحشتناکی زیاد بود.

وقتی از خانه بیرون رفت، هیچ‌کس در شهرک بیدار نبود. به طرف پارکینگ رفت. در گاراژش را باز کرد، در واقع برای باز کردن در، کنترل از راه دور داشت، ولی اصلاً نمی‌توانست بفهمد

این وسیله به چه دردی می‌خورد. هر آدم عاقلی می‌توانست و باید در را با دست باز کند. در ساب را هم با سویچ باز کرد. سال‌ها بود که در خودرو به این شیوه باز می‌شد، پس دلیلی وجود نداشت که در آن تغییری ایجاد شود. روی صندلی راننده نشست و پیچ رادیو را نیم‌دور به جلو و نیم‌دور به عقب چرخاند. تمام آینه‌ها را تنظیم کرد، یعنی دقیقاً همان کاری که هربار که سوار ماشینش می‌شد، انجام می‌داد. انگار هر دفعه یک خرابکار سوار خودرو شده و تنظیم آن‌ها را به هم زده است.

وقتی از پارکینگ خارج شد، با زن باردار خارجی برخورد کرد که دست دختر سه‌ساله‌اش را گرفته بود. دست‌وپاچلفتی موبلوند و غول‌پیکر هم در کنار آن‌ها لخلخ می‌کرد. هر سه وقتی چشم‌شان به اوه افتاد، دوستانه برای او دست تکان دادند. اوه جواب‌شان را نداد. اول می‌خواست توقف کند و به این خدمتکارمآب‌ها تذکر بدهد که آدم در این شهرک اجازه ندارد کودکان را به پارکینگ ماشین‌ها بیاورد، این‌جا که زمین بازی عمومی نیست. ولی پشیمان شد، چون به‌نظرش با این کار وقت ارزشمندش تلف می‌شد.

خیابان پهن را رد کرد و بعد از منطقه‌ی مسکونی‌اش خارج شد و از کنار بقیه‌ی خانه‌ها که همه‌شان شبیه هم بودند، عبور کرد.

وقتی اوه و همسرش به این‌جا نقل‌مکان کردند، در این منطقه فقط شش خانه وجود داشت. حالا تعدادشان به صدها رسیده است. قبلاً این‌جا جنگل بود، ولی حالا پُر شده از خانه، و صد البته که همه با وام خانه‌ها را می‌خرند. امروزه همه این کار را می‌کنند؛ اجناس را قسطی می‌خرند، ماشین‌های برقی سوار می‌شوند و به‌محض این‌که لازم شود یک لامپ را عوض کنند، برقکار را خبر می‌کنند. کف‌پوش‌شان لمینت است و از اجاق‌های برقی استفاده می‌کنند و الی آخر. جماعتی که فرق بین یک رول‌پلاک مناسب برای استفاده در دیوارهای بتونی و سیلی زدن به صورت را نمی‌دانند. چنین جماعتی هستند آدم‌های این روزگار.

چهارده دقیقه طول کشید تا اوه خودش را در مرکز خرید، به مغازه‌ی گل‌فروشی رساند. دقیقاً حداکثر سرعت مجاز را رعایت کرد. حتا در خیابان‌هایی که حداکثر سرعت مجاز ۵۰ کیلومتر اعلام شده بود، تمام میمون‌های کراوات‌بسته‌ای که تازه به این‌جا اسباب‌کشی کرده بودند، با سرعت ۹۰ کیلومتر می‌رانند. همان‌هایی که در منطقه‌ی مسکونی خودش سرعت‌گیر و تابلو محل بازی کودکان نصب می‌کنند، ولی وقتی به محلات دیگر می‌روند، به این اصول پایبند نیستند. اوه هربار که با همسرش این مسیر را می‌پیمود، به او این نکته را گوشزد می‌کرد، یادآور می‌شد که اوضاع روزبه‌روز بدتر هم می‌شود. تکرار هرباره‌اش به این دلیل بود که اگر همسرش دفعه‌های قبل به حرف‌های او گوش نکرده باشد، حداقل این‌بار بشنود.

هنوز بیشتر از دو کیلومتر نرانده بود که یک مرسدس‌بنز به فاصله‌ی نیم‌متر، از پشت به ساب او چسباند. اوه مخصوصاً سه‌بار ترمز کرد. راننده‌ی مرسدس با عصبانیت چراغ داد. اوه در آینه‌ی جلو پُرسروصدا نفس کشید. فکرمی‌کنند هر وقت دوست داشته باشند می‌توانند سرعت مجاز را زیر پا بگذارند، آدم باید به آن‌ها راه بدهد! اوه از عوض کردن خط خودداری کرد. راننده‌ی مرسدس دوباره چراغ داد. اوه سرعتش را پایین آورد. راننده‌ی مرسدس بوق طولانی‌تری زد، اوه سرعتش را به ۲۰ کیلومتر در ساعت کم کرد. وقتی از روی سرعت‌گیر رد شدند، راننده‌ی مرسدس پایش را روی گاز گذاشت و از او سبقت گرفت، راننده، که مردی حول‌وحوش چهل سال و کراوات زده بود، دو کابل پلاستیکی هم

از گوش‌هایش آویزان، انگشت میانه‌اش را به او نشان داد. اوه جواب مرد را با حرکتی داد که تمام ۵۹ ساله‌های باتربیت انجام می‌دهند؛ با انگشت اشاره به پیشانی‌اش کوبید. راننده‌ی مرسدس چنان نعره‌ای کشید که آب دهانش از داخل به شیشه‌ی ماشین چسبید، پایش را روی پدال گاز گذاشت و رفت.

اوه دو دقیقه‌ی بعد به یک چراغ رسید. مرسدس ته صف بود. اوه به راننده چراغ داد، مرد سرش را طوری در گردنش فرو برد که کابل‌های سفید از گوش‌هایش بیرون زدند. اوه با رضایت سر تکان داد.

چراغ سبز شد هیچ ماشینی از جایش تکان نخورد. اوه بوق زد. هیچی. اوه سرش را به علامت تأسف تکان داد. حتماً دوباره یک زن پشت فرمان نشسته است، یا خیابان در دست تعمیر است، یا یک آلودی در مسیر است. وقتی سی ثانیه گذشت و هیچ تغییری حاصل نشد، اوه دنده را خلاص کرد و درحالی‌که ماشینش همچنان روشن بود، از ساب پیاده شد. دست‌به‌کمر ایستاد و به صف خودروها نگاه کرد، درست مثل سوپرمن که در ترافیک گیر کرده باشد.

مردک مرسدس‌سوار بوق زد. اوه فقط با خودش فکر کرد «احمق!» درست در همین لحظه صف حرکت کرد. خودروهایی که جلو اوه بودند، راه افتادند. فولکس‌واگنی که پشت او بود بوق زد. راننده‌اش با بی‌قراری برای اوه دست تکان داد. اوه با عصبانیت به او زل زد. بعد در کمال آرامش سوار ساب شد. رو به آینه‌ی جلو گفت «اصلاً باورکردنی نیست که این مردم چه‌قدر عجله دارند.» و حرکت کرد.

در تقاطع بعدی دوباره پشت مرسدس در صف چراغ قرمز ایستاد. اوه به ساعتش نگاه کرد و به سمت چپ پیچید. البته راه طولانی‌تر می‌شد، ولی چراغ کمتری داشت. نه این‌که اوه خسیس باشد، نه، هر کس که کمی عقل در سر داشته باشد، می‌داند اگر ماشین در حال حرکت باشد نسبت به وقتی که درجا کار می‌کند بنزین کمتری مصرف می‌کند. و آن‌طور که همسر اوه همیشه می‌گوید «اگه چیزی وجود داشته باشه که بشه از اون به عنوان شهرت اوه استفاده کرد، اینه که اون همیشه به میزان مصرف بنزین توجه می‌کنه.»

اوه از سمت غرب به مرکز خرید رسید، در همان نگاه اول متوجه شد که در پارکینگ فقط دو جای خالی وجود دارد. طبیعتاً نمی‌توانست بفهمد که این همه آدم وسط هفته این‌جا چه می‌کنند.

ولی این روزها همه بی‌کارند. معمولاً همسر اوه هر بار که چشمش به یک چنین جای پارکی می‌افتد، آه می‌کشد. اوه می‌خواهد همیشه کنار در ورودی پارکینگ پارک کند. هر بار که اوه دور پارکینگ می‌چرخد و به ماشین‌های خارجی بدوبی‌راه می‌گوید تا یک جای پارک مناسب پیدا کند، همسرش می‌گوید «انگار برای پیدا کردن بهترین جای پارک مسابقه گذاشته‌ند.»

اوه گاهی شش، هفت دور می‌زند تا یک جای پارک مناسب پیدا کند، و وقتی دست‌آخر تسلیم می‌شود و برخلاف میلش جایی پارک می‌کند که بیست متر با در ورودی فاصله دارد، او قاتش در ادامه‌ی روز تلخ است. همسرش هیچ‌وقت متوجه نشده چرا. ولی او به‌هرحال از «اصول» چیز زیادی نمی‌فهمد.

اوه می‌خواست امروز هم چندباری دور بزند. ولی بعد ناگهان چشمش به مرسدس افتاد که از سمت جنوب می‌آمد. پس این مردک کراوات‌به‌گردن و هندزفری‌به‌گوش می‌خواست بیاید این‌جا! اوه لحظه‌ای درنگ نکرد، پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت خودش را به تقاطع رساند، راننده‌ی مرسدس مجبور شد ترمز کند. بوق زد و پشت او راه افتاد و بعد مبارزه شروع شد.

تابلوهای پارکینگ سمت راست را نشان می‌دادند، ولی از قرار معلوم راننده‌ی مرسدس هم در همین لحظه چشمش به آن دو جای خالی افتاد و سعی کرد از سمت چپ اوه سبقت بگیرد. ولی اوه با سرعتی خارق‌العاده فرمان را چرخاند و راهش را سد کرد و به این ترتیب دو مرد شروع کردند به تعقیب و گریز.

اوه در آینده‌ی جلویی‌اش یک تویوتای کوچک را دید که داشت با فراغ بال تابلوها را تعقیب می‌کرد و از دست راست به سمت پارکینگ می‌آمد. او، درحالی‌که در جهت مخالف می‌راند و مرسدس را پشت‌سرش داشت، تویوتا را زیر نظر گرفت. قاعدتاً اوه می‌توانست فقط یکی از جای پارک‌ها را - همان‌که به ورودی نزدیک‌تر بود - مال خود کند و آن یکی را به راننده‌ی مرسدس وا گذارد. ولی این چه پیروزی‌ای بود؟

اوه جلو اولین جای خالی توقف کرد و از جایش تکان نخورد، راننده‌ی مرسدس بوق زد. اوه هیچ عکس‌العملی نشان نداد. راننده‌ی مرسدس دوباره بوق زد. تویوتا آرام‌آرام از سمت مخالف به سوی‌شان آمد. راننده‌ی مرسدس متوجه تویوتا شد، ولی خیلی دیر به نیت اوه پی برد. دیوانه‌وار بوق زد و سعی کرد از کنار اوه رد شود، ولی هیچ شانسی نداشت. اوه با دست به راننده‌ی تویوتا علامت داد که پارک کند. وقتی کار تویوتا تمام شد خودش با خیال راحت پارک کرد. شیشه‌ی مرسدس جوری پُر از آب دهان شده بود که وقتی از کنار اوه رد شد، اوه نتوانست قیافه‌ی راننده‌اش را ببیند. اوه فاتحانه، مثل یک گلائیاتور از خودرو پیاده شد. بعد رویش را به سمت تویوتا چرخاند و خشکش زد.

در راننده باز شد.

دست‌وپاچلفتی با خوشحالی گفت «سلام.» و پیاده شد.

اوه فقط سرش را تکان داد.

خارجی باردار از سمت دیگر تویوتا گفت «سلام.» و دختر سه‌ساله‌اش را از ماشین بیرون کشید. اوه از پشت به مرسدس نگاه کرد.

دست‌وپاچلفتی نیشخند زد و گفت «به خاطر جای پارک ممنون. واقعاً خیلی باحال بود.» اوه حرف نزد.

دخترک سه‌ساله ناگهان گفت «اسمت چیه؟»

اوه جواب داد «اوه.»

دخترک با خوشحالی گفت «اسم من نازینه.»

اوه برای او سر تکان داد.

دست‌وپاچلفتی گفت «اسم من پته.»

ولی اوه در این فاصله رویش را برگردانده و رفته بود.

زن خارجی باردار از پشت‌سرش گفت «به خاطر جای پارک ممنون!»

اوه از صدای زن تشخیص داد که دارد می‌خندد. از این کار خوشش نیامد. بدون این‌که رویش را برگرداند، زیرلب فقط گفت «باشه، باشه.» و از در چرخان وارد مرکز خرید شد. در اولین راهرو به سمت چپ پیچید و چندین دفعه به دوروبرش نگاه کرد، طوری که انگار همسایه‌ها در تعقیب او هستند. ولی آن‌ها به سمت راست پیچیدند و از دیدش خارج شدند.

اوه جلو فروشگاه مواد غذایی این‌پا و آن‌پا کرد. او به برگه‌ی تبلیغاتی «پیشنهادهای هفته» احتیاج داشت. نه این‌که قصد داشته باشد از فروشگاه کالباس بخرد، بلکه مسئله این بود که او باید همیشه

از تازه‌ترین قیمت‌ها باخبر می‌شد. اگر اوه در دنیا از چیزی متنفر بود، آن این بود که یک نفر سعی کند سرش کلاه بگذارد.

زنش همیشه سر به سرش می‌گذارد و می‌گوید شوم‌ترین چهار کلمه برای اوه «بسته فاقد باتری است» است. هر بار که این موضوع را تعریف می‌کند، همه خنده‌ی‌شان می‌گیرد، به‌جز اوه.

از کنار فروشگاه مواد غذایی رد شد و به سمت گل‌فروشی رفت. طبیعتاً آن‌جا یک مراغه‌ی کوچک - به گفته‌ی زنش - یا یک جروبحث - به قول خودش - آغاز شد. مسئله از این قرار بود که اوه کوپنی را که روی آن نوشته بود «دو گلدان به قیمت ۵۰ کرون»، روی پیشخان گذاشت و از آن‌جا که می‌خواست فقط یک گلدان بخرد، خیلی جدی به صندوق‌دار توضیح داد که او باید بابت یک گلدان ۲۵ کرون از او دریافت کند، چون نصف پنجاه می‌شود بیست و پنج. صندوق‌دار که یک دختر ۱۹ ساله بود و مدام مشغول بازی با موبایلش و چیز دیگری در کله‌اش نداشت، زیر بار نمی‌رفت. ادعا می‌کرد که قیمت یک گلدان ۳۹ کرون است و پیشنهاد «دو گلدان به قیمت ۵۰ کرون» فقط زمانی مصداق پیدا می‌کند که او واقعاً دو گلدان بخرد. پس لازم شد صاحب مغازه را خبر کنند. اوه یک ربع وقت صرف کرد تا صاحب مغازه بالاخره سر عقل آمد و اعتراف کرد حق با اوه است.

صادقانه‌تر این‌که دست‌آخر صاحب مغازه توی دستش چیزی زمزمه کرد که به «بازنشسته‌ی احمق» می‌مانست، و عدد ۲۵ را جوری محکم وارد صندوق کرد انگار صندوق مقصر است. ولی برای اوه فرقی نمی‌کرد. به‌نظر او، تمام فروشندگانش فقط قصد سرکیسه کردن مشتری‌ها را دارند. ولی هیچ‌کس نمی‌تواند این کار را با او انجام دهد و مجازات نشود. حق باید همیشه به حق‌دار برسد.

اوه کارت بانکی‌اش را روی میز گذاشت و صاحب مغازه سرش را به شکل تحقیرآمیزی تکان داد و به تابلویی اشاره کرد که روی آن نوشته شده بود: «برای خریدهای زیر ۵۰ کرون که با کارت انجام شود، مبلغ سه کرون کارمزد دریافت می‌شود.» و این‌طور شد که آن‌جور شد. و حالا اوه با دو گلدان در دست، جلو همسرش ایستاده است، چون مسئله سر حفظ اصول بود. اوه می‌گوید «محال بود اون سه کرون رو بپردازم.» سرش را پایین می‌اندازد و به سنگ‌ریزه‌ها نگاه می‌کند.

همسر اوه اغلب او را سرزنش می‌کند که چرا به خاطر هر چیز کوچک و بزرگی عصبانی می‌شود، ولی اوه اصلاً عصبانی نمی‌شود. او معتقد است که حق باید همیشه به حق‌دار برسد. بعد از همسرش می‌پرسد «توقع زیادیه؟» به‌نظر اوه که این‌طور نیست. نگاهش را دوباره بالا می‌آورد و به همسرش نگاه می‌کند.

زیر لب می‌گوید «حتماً از دستم عصبانی هستی که دیروز نتونستم به قولم وفا کنم و پیشت بیام.» همسرش چیزی نمی‌گوید.

اوه مجبور می‌شود از خودش دفاع کند «نمی‌دونم شهرکمون به چه دیوونه‌خونه‌ای تبدیل شده، آشفته‌بازار شده. حالا مجبوری از خونه بیرون بری و ماشین مردم رو هم پارک کنی!» و انگار همسرش با اظهارات او مخالفت کرده باشد، ادامه می‌دهد «آدم حتماً نمی‌تونه با خیال راحت یک قلاب به سقف بکوبه.»

اوه سینه‌اش را صاف می‌کند.

«می‌دونی... راستش نتونستم قلاب رو به سقف بکوبم، چون هوا تاریک شده بود. معلوم نیست

کار چه قدر طول می‌کشد. بعدش چراغ‌ها روشن می‌مونند و برق مصرف می‌کنند. کاری هم از دست آدم ساخته نیست.»

همسرش جواب نمی‌دهد. اوه پایش را به زمین یخ‌زده می‌کوبد. دنبال کلمات مناسب می‌گردد. دوباره سینه‌اش را صاف می‌کند.

«تو که نباشی، هیچ چیز سر جاش نیست.»

همسرش جواب نمی‌دهد. اوه با گلدان گل ور می‌رود.

«اصلاً طبیعی نیست که تمام روز رو تو خونه سرگردون باشم، و تو هم تو خونه نباشی. دیگه چیزی برای گفتن ندارم. این که نشد زندگی!»

همسرش باز هم جواب او را نمی‌دهد. اوه سرش را تکان می‌دهد و گلدان را طوری جلو او می‌گیرد تا بتواند آن را ببیند.

«رز هستند، گل مورد علاقه‌ت، ستون زندگیم. فروشنده معتقد بود که این گل حناست، ولی من خودم می‌دونم اسمش چیه. گفتند که این گل تو سرما از بین می‌ره، ولی فقط به این خاطر این

مزخرفات رو می‌گن که می‌خوان یک آشغال دیگه رو به آدم قالب کنند.»

قیافه‌ی اوه طوری است انگار منتظر تصدیق همسرش است.

بعد آهسته می‌گوید «به پلوشون زعفرون اضافه می‌کنند، منظورم همسایه‌ها هستند. خارجی‌ها. این کار چه فایده‌ای داره؟ سیب‌زمینی با گوشت و سس هم همین خاصیت رو دارند.»

دوباره سکوت.

اوه ساکت و خاموش ایستاده و حلقه‌ی ازدواجش را در انگشت می‌چرخاند. انگار بخواهد چیزی بگوید، ولی نداند چه. هنوز هم برایش خیلی سخت است که رشته‌ی کلام را در دست بگیرد، همیشه همسرش حرف می‌زده و او فقط جواب می‌داده است. وضعیت هنوز هم برای هر دوشان جدید است. اوه بالاخره خم می‌شود و گلی را که هفته‌ی قبل کاشته بود، از دل زمین بیرون می‌کشد و آن را با احتیاط داخل یک کیسه‌ی پلاستیکی می‌گذارد. بعد خاک را کنار می‌زند تا گیاه جدید را بکارد. زمین یخ زده است.

وقتی دوباره سرپا می‌ایستد، می‌گوید «راستی برق هم دوباره گرون شده.»

بعد دست‌هایش را داخل جیب‌هایش می‌کند و به تماشای او می‌ایستد. در پایان دستش را با احتیاط روی سنگ قبرش می‌گذارد و آن را به آرامی از یکسو به سمت دیگر می‌کشد، انگار دارد گونه‌ی او را نوازش می‌کند.

زیر لب می‌گوید «جات خالیه!»

شش ماه از مرگ همسرش می‌گذرد و اوه هنوز هم دوبار در روز در خانه می‌چرخد و به رادیاتورها دست می‌زند، مبادا همسرش درجه را زیاد کرده باشد.

۵. پسر بچه‌ای به نام اوه

اوه به خوبی می‌دانست وقتی همسرش با او ازدواج کرد، تمام دوستانش به شدت شگفت‌زده شدند. اوه حتماً نمی‌توانست از دست آن‌ها دلخور شود.

همه می‌گفتند اوه آدم گوشت‌تلخی است. شاید حق با آن‌ها بود. خودش هم زیاد مطمئن نبود و هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بود. همه او را «غیراجتماعی» خطاب می‌کردند و اوه فرض را بر این گذاشت که منظورشان این است که او از آدم‌ها خوشش نمی‌آید. البته نمی‌توانست این موضوع را انکار کند، اکثر مردم هوش چندانی نداشتند.

اوه هیچ وقت نظر مساعدی نسبت به گپ کوتاه و خوش‌وبش کردن نداشت. می‌دانست به این کار به چشم ضعف شخصیت نگاه می‌کردند. امروزه باید با هر دیوانه‌ای که به طور اتفاقی با او برخورد می‌کند، درباره‌ی موضوع‌های مختلف حرف بزنی، چون نشانه‌ی اجتماعی بودن است. اوه هیچ سررشته‌ای در این کار نداشت. شاید به تربیتش مربوط بود. شاید مردان نسل او این‌طور تربیت نشده بودند که فقط درباره‌ی مسائلی حرف بزنند که ارزش عمل کردن نداشتند. مردم طوری جلو خانه‌ی بازسازی‌شده‌ی‌شان می‌ایستادند و می‌درخشیدند که انگار خودشان آن را ساخته بودند، حتماً سعی نمی‌کردند طوری رفتار کنند انگار خودشان هم در این کار نقشی داشته‌اند. با این وجود پز می‌دادند! از قرار معلوم تعویض کفپوش اتاق و تعمیر کردن شیر آبی که چکه می‌کرد و عوض کردن حلقه‌های لاستیک زمستانی به دست خود آدم، دیگر فاقد ارزش بودند. توانایی دیگر ارزش به حساب نمی‌آمد. وقتی آدم می‌توانست همه‌چیز را با پول بخرد، دیگر این چیزها چه ارزشی داشتند؟ اصلاً مرد چه ارزشی داشت؟

اوه می‌توانست خوب بفهمد که چرا دوستان همسرش از خودشان می‌پرسیدند که چگونه همسر او راضی شده به اختیار خودش هر روز صبح از کنار او برخیزد و روز را با او به شب برساند. خود اوه هم این سؤال را از خودش می‌کرد. اوه برای همسرش یک کتابخانه درست کرده بود و او هم تمام قفسه‌ها را پُر کرده بود از کتاب‌هایی که هر کدام از صفحاتش پُر بود از نکته راجع به احساسات آدمیزاد.

اوه از مسائلی سر درمی‌آورد که بتواند آن‌ها را در دست بگیرد. بتون، سیمان، شیشه و فولاد. ابزارآلات. چیزهایی که بتوان آن‌ها را محاسبه کرد. او می‌توانست با مقاله و دستورالعمل‌های واضح و آشکار کار کند. با نقشه‌های ساختمانی و طراحی، با چیزهایی که بتوان آن‌ها را روی کاغذ کشید. او مردی سیاه‌وسفید بود.

همسرش رنگ بود؛ تمام رنگ‌های او.

تا قبل از آشنایی با همسرش، اوه فقط عاشق اعداد بود. او قادر نیست دوران کودکی‌اش را خوب به خاطر بیاورد، ولی اعداد را خوب به یاد می‌آورد. هیچ‌کس او را دست نمی‌انداخت و او هم هیچ وقت این کار را انجام نمی‌داد. ورزشکار خوبی نبود، ولی بد هم نبود. هیچ وقت در کانون توجه قرار نداشت، ولی نادیده هم گرفته نمی‌شد. او هم جزء یکی از آن‌هایی بود که حضور داشتند. از دوران کودکی‌اش چیز خاصی به یاد نمی‌آورد. او هیچ وقت جزء آدم‌هایی نبوده که حافظه‌ی‌شان را با مسائل غیرضروری و کم‌اهمیت پُر کنند. فقط به یاد می‌آورد که زمانی نسبتاً خوشحال بود و بعد سال‌هایی از راه رسیدند که اوضاع کمی سخت‌تر شد، ولی ارقام را خوب به

یاد می‌آورد. مغزش با آن‌ها پُر شده بود. به یاد می‌آورد که چه‌قدر از زنگ‌های ریاضی خوشش می‌آمد، برخلاف خیلی‌ها که ریاضی برای‌شان زجرآور بود. خودش هم نمی‌داند چرا. خیلی هم به این مسئله فکر نمی‌کند. هیچ‌وقت متوجه نشده چرا مردم در زندگی‌شان سعی می‌کنند راجع به هر مسئله‌ای بیندیشند، و آن را هضم کنند، درحالی‌که می‌توانند آن را همان‌طور که هست قبول کنند. آدم همین است که هست و آن کاری را می‌کند که می‌تواند، و باید با شرایط کنار بیاید.

اوه هفت‌ساله بود که در یک روز آگوست ریه‌های مادرش از کار افتاد. مادرش در یک کارخانه‌ی مواد شیمیایی کار می‌کرد. در آن زمان بشر با مسائل ایمنی در محیط کار چندان آشنا نبود. اوه بعداً از این موضوع مطلع شد. ولی مادرش سیگار هم می‌کشید. روشن‌ترین خاطره‌ای که از مادرش دارد این است که او هر شنبه صبح کنار پنجره‌ی آشپزخانه‌ی کوچک‌شان می‌ایستاد و درحالی‌که در ابر غلیظ دود سیگار پیچیده شده بود، به آسمان زل می‌زد و گاهی هم آواز می‌خواند، و این‌که اوه همیشه زیر پنجره چمباتمه می‌زد و درحالی‌که کتاب ریاضی‌اش را در دست داشت، به آواز مادرش گوش می‌داد. البته صدای او خش‌دار بود و گاهی نت‌ها را خارج می‌خواند، ولی به‌خوبی به یاد دارد که از صدای مادر خوشش می‌آمد.

پدر اوه در راه‌آهن کار می‌کرد. کف دست‌هایش طوری بود که انگار یک نفر آن‌ها را با چاقو قاچ‌قاچ کرده بود. و چین‌های صورتش جوری عمیق بودند که هر بار که سخت کار می‌کرد، عرق‌هایش انگار از میان جوی، روی سینه‌اش چکه می‌کردند. لاغر اندام بود و موهایش تُنک، ولی عضلات بازویش چنان قوی بودند انگار از صخره تراشیده شده بودند. یکبار وقتی اوه هنوز کوچک بود، والدینش او را با خود به جشنی که یکی از همکاران برپا کرده بود، بردند. پدرش کمی نوشیده بود که بقیه‌ی میهمانان او را به مچ انداختن دعوت کردند. اوه تابه‌حال چنین مردان آشفته و خشنی ندیده بود که روبه‌روی پدرش، با پاهای از هم‌باز، روی نیمکت‌های چوبی بنشینند. یکی از آن‌ها به‌نظر دویست کیلو وزن داشت. پدر اوه همه را شکست داد. وقتی آن شب به خانه برگشتند، پدر دستش را دور او حلقه کرد و گفت «فقط یک احمق تصور می‌کنه که حجم و نیرو باهم مساوی هستند؛ این رو به خاطر بسپر.» و اوه هرگز این موضوع را فراموش نکرد. پدرش هیچ‌وقت دستش را روی کسی بلند نکرد، نه روی اوه، نه روی هیچ‌کس دیگر. اوه هم‌کلاسی‌هایی داشت که گاموبی‌گاه با چشمان کبود یا آثار زخم به مدرسه می‌آمدند، چون در خانه از خودشان رفتار نادرست نشان داده بودند. پدر اوه می‌گفت «در خانواده‌ی ما کتک‌کاری ممنوعه، چه با خودی، چه با غریبه‌ها.»

او در جمع کارکنان راه‌آهن آدم محبوبی بود. فردی ساکت، ولی مؤدب. حتا بعضی‌ها می‌گفتند «بیش از حد مؤدب.» اوه هنوز به خاطر دارد که در دوران کودکی نمی‌توانست بفهمد که چرا این مسئله می‌تواند حتا بد باشد.

بعدش مادر از دنیا رفت و پدر ساکت‌تر از قبل شد. انگار مادر با رفتنش آن چند کلمه‌ای را که پدر با خودش می‌کشید، بُرد.

بنابراین اوه و پدر حرف زیادی باهم نمی‌زدند. ولی از بودن در کنار هم لذت می‌بردند. هر دو خوشحال بودند که آن دیگری ساکت و آرام سر میز آشپزخانه می‌نشست. و آن‌ها برای خودشان یک سرگرمی دست‌وپا کرده بودند؛ پشت خانه‌ی‌شان درخت تکیده‌ای وجود داشت که خانواده‌ی یک پرنده بالای آن آشیانه کرده بودند و آن‌ها یک روز در میان به این پرندگان غذا می‌دادند. اوه فقط می‌دانست که باید به این پرندگان یک روز در میان غذا داد، ولی ضرورت این کار را

نمی‌دانست. البته نیازی هم احساس نمی‌کرد که همه‌چیز را بداند. شب‌ها سیب‌زمینی و سوسیس می‌خوردند و بعد باهم کارت بازی می‌کردند. آن‌ها هیچ‌وقت، زمان آزاد زیادی نداشتند، ولی به اندازه‌ای بود که برای‌شان کفایت کند. تنها کلماتی که از قرار معلوم برای مادر جالب نبودند و هنگام مُردن برای پدر باقی گذاشت، کلماتی بودند که او درباره‌ی موتور می‌گفت. پدر می‌توانست ساعت‌ها و روزها درباره‌ی موتور حرف بزند. نقطه‌نظرش این بود: «موتورها همون چیزی رو به تو می‌دن که حفته. اگه با اون‌ها با احترام رفتار کنی، به تو آزادی می‌بخشند، ولی اگه با اون‌ها بدرفتاری کنی، آزادی رو از تو می‌گیرند.»

پدر مدت‌های مدید ماشین نداشت، ولی وقتی آقایان مدیر و رؤسای راه‌آهن در دهه‌ی چهل و پنجاه صاحب خودرو شدند، بلافاصله در محل کار این شایعه دهان‌به‌دهان گشت که آن‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که داشتن رابطه‌ی خوب با این کارمند کم‌حرف به نفع‌شان است. پدر اوه هیچ‌وقت مدرسه نرفته بود و از اعداد و ارقامی که در کتاب‌های اوه نوشته شده بود، سر در نمی‌آورد. ولی در موتور سررشته‌ی زیادی داشت.

وقتی دختر مدیرکل راه‌آهن عروسی‌اش را جشن گرفته بود و ماشین آن‌چنانی‌ای که باید عروس و داماد را از کلیسا به این مراسم می‌آورد، خراب شد، عقب او فرستادند. پدر اوه با یک جعبه‌ی ابزار زیربغل، با دوچرخه خودش را به محل رساند. جعبه چنان سنگین بود که وقتی پدر اوه می‌خواست پیاده شود، دو نفر مجبور شدند برای گرفتن جعبه کمک کنند. مشکل هر چه بود، با آمدن او برطرف شد. زن آقای مدیر از او دعوت کرد که برای صرف غذا بماند. ولی پدر اوه خصوصی برایش توضیح داد که آدم نمی‌تواند با دست‌هایی که جوری با روغن موتور سیاه شده‌اند انگار جزئی از پوست بدن هستند، میان این‌همه آدم شیک‌پوش بنشیند. ولی با کمال میل مقداری نان و گوشت برای پسرش می‌برد که در خانه منتظر است. وقتی پدر میز شام را چید، اوه فهمید که غذای پادشاهان چیست.

چند ماه بعد مدیرکل دوباره عقب پدر فرستاد. در پارکینگ جلو ساختمان اداری یک ساب ۹۲ قرار داشت که بدجوری خسارت دیده بود. اولین خودرو شخصی ساخت این شرکت. این خودرو دیگر تولید نشد، چون ساب ۹۳ وارد بازار شده بود. پدر اوه این مدل را خوب می‌شناخت؛ خودرویی با محور جلو و موتور موربی که صدای قهوه‌جوش می‌داد. مدیر گفت که این ماشین تصادفی است و بند شلوارش را که زیر کت اسپرتش بسته بود، کشید. جلو خودرو سبزرنگ تو رفته بود و کاپوت را که بالا می‌زدی، با منظره‌ی خوبی روبه‌رو نمی‌شدی. پدر اوه هم دقیقاً با همین منظره مواجه شد. ولی او از داخل جیب لباس سرهمی کتیش یک آچار بیرون کشید و مدتی با ماشین ور رفت. بعد به اطلاع آقای مدیر رساند که این خودرو با زحمت زیاد و با داشتن ابزارآلات مناسب، قابل‌تعمیر است.

پدر اوه پرسید «ماشین برای کیه؟» قامتش را راست کرد و با یک تکه‌دستمال، انگشتان روغنی‌اش را تمیز کرد.

مدیر گفت «مال یکی از اقوام بود.» و از داخل جیب شلوارش یک سویچ بیرون آورد و در دست پدر فشردش؛ «ولی حالا مال شماست.»

مدیر به شانه‌ی پدر زد. رویش را برگرداند و به دفتر کارش برگشت. و پدر اوه در حیاط ایستاده و نفسش بند آمده بود. پدر آن شب به پسر شگفت‌زده‌اش تمام قطعات این خودرو رویایی را که

حالا در حیاط خانه قرار داشت، نشان داد.

درحالی‌که اوه را روی زانوانش گذاشته بود، نیمی از شب را روی صندلی راننده نشست و برایش به تفصیل طرز کار ریزترین پیچ و مهره‌ها و شلنگ‌ها را هم شرح داد. اوه تا آن زمان هیچ مردی را مثل پدرش در آن شب، این‌چنین پُرغرور ندیده بود. اوه هشت‌ساله بود و آن شب تصمیم گرفت در زندگی‌اش به‌جز ساب، پشت هیچ خودرو دیگری ننشیند.

شنبه‌هایی که پدر کار نمی‌کرد، پسرش را به حیاط می‌برد، کاپوت را بالا می‌زد و برایش اسم تمام قطعات و طرز کارشان را شرح می‌داد. یکشنبه‌ها باهم به کلیسا می‌رفتند؛ البته نه این‌که اوه یا پدرش رابطه‌ی تنگاتنگی با خدا داشته باشند، ولی مادر اوه به این موضوع اهمیت زیادی می‌داد، بنابراین آن دو در ردیف آخر می‌نشستند و آن‌قدر به زمین زل می‌زدند تا مراسم به پایان می‌رسید. و البته بیشتر از این‌که به یاد خدا باشند، به این فکر می‌کردند که جای همسر و مادر تا چه حد خالی است. در واقع این زمان به مادر اوه تعلق داشت، گرچه خودش نمی‌توانست در مراسم شرکت داشته باشد. بعد باهم سوار ساب می‌شدند و ساعتی در خارج از شهر گشت می‌زدند. اوه تمام هفته چشم به راه رسیدن این ساعت بود.

اوه برای این‌که در خانه تنها نماند، اجازه داشت پس از پایان مدرسه به محل کار پدرش برود. شغل پدر کثیف بود و حقوق کمی هم دریافت می‌کرد، ولی همان‌طور که پدرش می‌گفت، یک شغل آبرومند بود و ارزشش هم در همین بود.

اوه از تمام همکاران پدرش خوشش می‌آمد، به‌جز تام. تام مردی قذبلند و بددهن بود. دست‌هایش به بزرگی قسمت بار کامیون بودند و چشمانش جوری انگار در به‌در دنبال حیوانات بی‌دفاعی بودند تا آن‌ها را زیر پا له کنند.

وقتی اوه نه‌ساله بود، روزی پدرش او را پیش تام فرستاد تا در پاک‌سازی یکی از واگن‌ها که خراب شده بود، کمکش کند. تام ناگهان فریاد شادی سر کشید و کیفی را که حتماً یکی از مسافران از سر عجله جا گذاشته بود، از زمین بلند کرد. کیف از محل بارها پایین افتاده و محتویاتش روی زمین پخش شده بود. تام بلافاصله زانو زد و شروع کرد به جمع کردن هر آنچه می‌دید.

بعد نیشخندی به اوه زد و گفت «هر چی پیدا کردیم، برای خودمون برمی‌داریم.» در نگاه این مرد چیزی نهفته بود که به اوه این احساس را می‌داد که انگار حشرات زیر پوستش حرکت می‌کنند. بعد چنان ضربه‌ی محکمی به پشت اوه زد که استخوان ترقوه‌اش به درد آمد. اوه چیزی نگفت.

وقتی می‌خواست بیرون برود، پایش به یک کیف پول گیر کرد. چرم کیف جوری نرم بود که وقتی اوه آن را برداشت، زیر انگشتان زیرش مثل پارچه‌ی نخی به‌نظر می‌آمد. دور کیف پول، هیچ کشی نبود برخلاف کیف پول قدیمی پدرش که با کش بسته شده بود و گرنه از هم می‌پاشید؛ کیف یک دکمه‌ی نقره‌ای داشت که هنگام باز شدن تق صدا می‌کرد. اوه داخل کیف پول بیشتر از شانزده هزار کرون پیدا کرد که در آن زمان مبلغ گزافی بود.

تام متوجه کیفی که اوه پیدا کرده بود شد و سعی کرد آن را قاپ بزند. اوه به‌طور غریزی از خودش مقاومت نشان داد و کیف پول را محکم چسبید. متوجه خشم تام شد و دید که این مردک غول‌پیکر مشت‌هایش را گره کرده است. برای اوه واضح بود که نمی‌تواند از دست این مرد فرار کند، پس چشمانش را بست، کیف پول را با تمام قدرت چسبید و آماده‌ی ضربه‌ی مشت او شد.

هیچ‌کدام از آن‌ها متوجه آمدن پدر اوه نشده بود که ناگهان درست میان آن دو ایستاد. تام لحظه‌ای به صورت او نگاه کرد و از شدت خشم چنان نفسی از دماغ بیرون داد که گلویش صدای

جرینگ‌جرینگ عجیبی را تجربه کرد. ولی حالا پدر اوه میان‌شان ایستاده بود. تام دست‌آخر دستش را پایین آورد و محتاطانه یک قدم عقب برگشت.

گفت «از قدیم این‌طور بوده که هر چی پیدا کنیم، باهم شریکیم.» و به کیف پول اشاره کرد. پدر اوه جواب داد «تصمیم رو کسی می‌گیره که اون رو پیدا کرده.» و نگاهش را همچنان روی تام نگه داشت.

چشمان تام از شدت خشم سیاه شده بودند، ولی او یک قدم دیگر عقب رفت، کیف مدارک همچنان در دستش بود. سال‌ها بود که این مرد روی ریل‌ها کار می‌کرد، ولی اوه هیچ‌وقت از دهان همکاران پدرش یک کلمه‌ی خوب درباره‌ی این مرد نشنیده بود. همه می‌گفتند که او فردی دروغگو و عوضی است.

پدرش تنها کسی بود که هیچ‌وقت چنین حرفی را به زبان نمی‌آورد. هر بار به همکارانش می‌گفت «اون چهار فرزند و یک زن مریض داره.» و هر بار به چشمان همکارانش زل می‌زد؛ «مردهایی بهتر از تام هم تو چنین شرایطی تبدیل به آدم‌های بد شده‌ند.» بعد همکاران موضوع صحبت را عوض می‌کردند.

پدر به کیف پولی که در دست اوه بود، اشاره کرد.

گفت «تو معلوم می‌کنی که تکلیف این کیف چی می‌شه.»

اوه نگاهش را با جدیت به زمین دوخت. احساس کرد که نگاه تام روی سرش نشسته است. بعد با صدایی آهسته، ولی فرص اعلام کرد بهتر آن است که کیف پول به دفتر اشیای پیدا شده تحویل داده شود. پدر بدون هیچ تفسیری، سرش را به علامت رضایت تکان داد، دست پسرش را گرفت و آن دو نیم‌ساعت بدون این‌که کلامی ردوبدل کنند، طول ریل‌ها را پیمودند. اوه از پشت‌سر فریاد سرد و غیظ تام را می‌شنید.

اوه هیچ‌وقت این صدا را فراموش نخواهد کرد.

زنی که در دفتر اشیای پیدا شده پشت میز نشسته بود، وقتی آن‌ها کیف پول را تحویل دادند به چشمانش اعتماد نداشت. پرسید «اون وقت این کیف پول همین‌طور روی زمین بود؟ شما ساکی، چیز دیگه‌ای پیدا نکردید؟»

اوه نگاهی پرسشگرانه به پدر کرد، ولی پدر ساکت ماند، پس اوه هم دهانش را بست.

زن گفت «آدم‌های زیادی وجود ندارند که حاضر باشند این مبلغ حسابی رو برگردوند.» و به اوه لبخند زد.

پدر گفت «آدم‌های زیادی هم وجود ندارند که این میزان فهم‌وکمال داشته باشند.» دست اوه را گرفت، روی پاشنه‌ی پا چرخید و راه خروج را پیش گرفت.

چندصد متر آن‌طرف‌تر، وقتی داشتند دوباره طول ریل‌ها را می‌پیمودند، اوه سینه‌اش را صاف کرد، تمام شهادتش را جمع کرد و از پدر پرسید چرا نگفته که تام کیف مدارک را برای خودش برداشته.

پدر جواب داد «ما جزء اون دسته آدم‌ها نیستیم که پشت‌سر دیگران حرف می‌زنند.»

اوه سرش را به علامت تصدیق تکان داد و آن دو در سکوت به راه ادامه دادند.

اوه نجواکنان گفت «راستش یک لحظه می‌خواستم پول رو برای خودمون نگه دارم.» و دست پدر را محکم‌تر فشرد، انگار می‌ترسید مبادا پدر دستش را رها کند.

پدر گفت «می‌دونم.» و دست پسر را محکم‌تر گرفت.

اوه گفت «ولی می‌دونم تو پول رو برمی‌گردونی و آدم‌هایی مثل تام این کار رو نمی‌کردند.» پدر سرش را به علامت تأیید تکان داد و بعد دیگر درباره‌اش هیچ صحبتی نکردند. اگر اوه مردی بود که به این موضوع که از چه زمانی و چگونه مرد شده بود، فکر می‌کرد، شاید به این نتیجه می‌رسید که آن روز یاد گرفت حق باید همیشه به حقدار برسد. ولی او آدمی نبود که به خاطر این کار ذهنش را درگیر کند، فقط همین برایش کافی بود که دقیقاً آن روز تصمیم گرفت مردی شبیه پدرش شود.

تازه شانزدهساله شده بود که پدرش از دنیا رفت. یکی از واگن‌ها از قطار جدا شد. پدر برای اوه ارث چندانی بهجا نگذاشت، فقط یک ساب، یک خانه‌ی کلنگی در خارج از شهر و یک ساعت مچی فُر. اوه نمی‌توانست توصیف کند که در آن روز چه اتفاقی افتاد. ولی دیگر نمی‌توانست بخندد. و این وضعیت چند سالی طول کشید.

هنگام خاک‌سپاری، کشیش می‌خواست با او درباره‌ی داشتن یک سرپناه جدید صحبت کند، ولی اوه طوری تربیت نشده بود که صدقه قبول کند. کشیش خیلی سریع متوجه این موضوع شد. همزمان اوه به اطلاع او رساند که فعلاً روزهای یکشنبه برایش در کلیسا جا رزرو نکند، نه به این دلیل که اعتقادش را به خدا از دست داده باشد، بلکه چون از دستش به‌شدت دلخور است.

روز بعد به قسمت مالی راه‌آهن رفت تا بقیه‌ی حقوق پدرش را پس بدهد. زن‌هایی که در این قسمت کار می‌کردند، اولش اصلاً متوجه نشدند که او دقیقاً چه می‌خواست. اوه برای‌شان توضیح داد که پدرش در شانزدهم ماه از دنیا رفته و آن‌ها حتماً انتظار ندارند که او ۱۴ روز باقی‌مانده از ماه را سر کار حاضر شود. و چون پدر حقوق ماهیانه را ابتدای ماه دریافت کرده، باید مابه‌التفاوت آن به اداره برگردانده شود.

زن‌ها که گیج شده بودند، از او خواهش کردند بنشینند و کمی صبر کند. اوه به حرف‌شان گوش کرد. پس از یک ربع، سروکله‌ی مدیر پیدا شد و چشمش به این نوجوان ۱۶ساله‌ی عجیب‌وغریب افتاد که باقی‌مانده‌ی حقوق پدر را در یک پاکت کرده و روی یک نیمکت داخل راهرو نشسته بود. مدیر به‌خوبی می‌دانست این نوجوان کیست. و بعد از این‌که متقاعد شد که نمی‌تواند این نوجوان را از پس دادن باقی‌مانده‌ی حقوق پدر منصرف کند، چون نوجوان معتقد بود که این حق پدرش نیست، راه چاره‌ی دیگری برایش باقی نماند، جز این‌که به پسر پیشنهاد کند که ۱۴ روز باقی‌مانده از ماه را به جای پدرش مشغول به کار شود و دستمزد پدر را نگه دارد. اوه این راه‌حل را عاقلانه یافت و به مدرسه اعلام کرد که در دو هفته‌ی آینده نمی‌تواند در کلاس‌های درس شرکت کند. او دیگر هرگز به مدرسه برنگشت.

اوه پنج سال تمام در راه‌آهن کار کرد. بعد این‌جور شد که او روزی سوار قطار شود و برای اولین‌بار چشمش به او بیفتد. این اولین‌باری بود که پس از مرگ پدر دوباره خنده بر لبانش ظاهر شد. و بعد زندگی‌اش دیگر مثل سابق نبود.

چون مردم می‌گفتند که اوه دنیا را فقط سیاه‌وسفید می‌بیند. و همسرش رنگ بود؛ تمام رنگ‌هایش.

۶. مردی به نام اوه و دوچرخه‌ای که باید همان جایی باشد، که سایر دوچرخه‌ها

اوه فقط می‌خواهد اجازه داشته باشد در کمال آرامش بمیرد. آیا این توقع زیادی است؟ به نظر اوه که نه. درست است، او می‌توانست مشکل را شش ماه پیش حل کند، بلافاصله بعد از مراسم خاکسپاری همسرش، باید به این نکته اعتراف می‌کرد، ولی آن موقع نظرش این بود که آدم اجازه ندارد چنین کاری انجام دهد. چون باید سر کار می‌رفت. و به آدم چه احساسی دست می‌دهد، اگر همکاری به خاطر خودکشی سر کار نیاید؟

همسر اوه در یک جمعه از دنیا رفت و شنبه به خاک سپرده شد. اوه صبح دوشنبه مطابق معمول سر کار رفت، چون باید همین‌طور رفتار کرد. شش ماه به همین ترتیب گذشت تا این‌که رؤسایش این دوشنبه به اطلاعش رساندند که نمی‌خواسته‌اند خبر اخراجش را روز جمعه به او بگویند تا آخر هفته‌اش را خراب نکرده باشند. حالا روز سه‌شنبه، در آشپزخانه ایستاده و میز کار را روغن‌کاری می‌کند.

اوه همان روز دوشنبه، در زمان استراحت، تمام کارها را ردیف کرد پول قبر را پرداخت و در کنار قبر همسرش یک جا رزرو کرد. به وکیلش زنگ زد، نامه‌ای نوشت و آن را همراه با مهم‌ترین مدارک، از جمله قرارداد فروش خانه و دفترچه‌ی سرویس ساب، داخل یک پاکت گذاشت. این پاکت حالا در جیب بغل کتش قرار دارد. تمام لامپ‌ها را خاموش کرد و صورت حساب‌ها را پرداخت.

او نه وامی دارد، نه هیچ بدهکاری دیگری. هیچ‌کس مجبور نیست بعد از مرگ او به دردرس بیفتد. اوه فنجان قهوه‌خوری‌اش را شسته و اشتراک روزنامه‌اش را فسخ کرده است. او کاملاً آماده است.

در سابش می‌نشیند و از داخل خودرو به بیرون گاراژ که درش را باز کرده، نگاه می‌کند و به این موضوع فکر می‌کند که تنها خواهش‌اش این است که در کمال آرامش بمیرد. اگر همسایگانش مزاحم او نشوند، شاید همین بعدازظهر موفق شود.

ناگهان چشمش به مرد جوان فوق‌العاده چاق همسایه می‌افتد که لخلخکنان از جلو گاراژ رد می‌شود. نه این‌که اوه از آدم‌های چاق خوشش نیاید، اصلاً مردم آزادند هر طور که می‌خواهند بخورند و بپوشند و بگردند. فقط هیچ‌وقت نتوانسته این موضوع را درک کند که چگونه ممکن است کار به این‌جا بکشد. مگر آدم چه‌قدر می‌تواند بخورد؟ چه‌طور می‌تواند تبدیل به یک انسان دوپل شود؟ با خودش فکر می‌کند چنین آدمی باید حتماً پشتکار خیلی زیادی در خوردن داشته باشد.

مرد جوان به او نگاه می‌کند و دوستانه برایش دست تکان می‌دهد. اوه سرش را آرام تکان می‌دهد. مرد جوان می‌ایستد و طوری برای اوه دست تکان می‌دهد که چربی‌های دور سینه‌اش زیر تی‌شرتش بالاوپایین می‌پرند. اوه همیشه می‌گوید او هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناسد که کاسه‌ی پُر از چیپس را در هوا بقاپد، ولی همسرش او را سرزنش می‌کند و معتقد است که گفتن این حرف‌ها خوب نیست.

نه، همسرش به او ناسزا می‌گفت.

همسر اوه از این جوان چاق خوشش می‌آمد. در تمام سال‌هایی که مادر این جوان از دنیا رفت،

هفته‌ای یکبار برایش یک کاسه غذا می‌برد. همیشه می‌گفت «برای این‌که حداقل هفته‌ای یکبار غذای خونگی بخوره.» او به متوجه شده بود که آن‌ها هیچ‌وقت کاسه را پس نمی‌گیرند. و معتقد بود که این جوان فرق بین غذا و کاسه را نمی‌داند. ولی بعد همسرش گفت دیگر کافی است! و همین‌طور هم شد.

او به صبر می‌کند تا جوان کاسه‌خور از جلو گاراژ عبور کند، و بعد از ساب پیاده می‌شود. سه‌بار دستگیره‌ی در را کنترل می‌کند، از راه باریکی که به سمت خانه‌ها کشیده شده عبور می‌کند، جلو محل پارک دوچرخه‌ها می‌ایستد. یک دوچرخه به دیوار پارکینگ تکیه داده شده است. دوباره درست زیر تابلویی که مؤکدانه تذکر می‌دهد که گذاشتن دوچرخه در این مکان ممنوع است. او به دوچرخه را بلند می‌کند. لاستیک جلو پنچر است. در گاراژ را باز می‌کند و دوچرخه را در ردیف سایر دوچرخه‌ها قرار می‌دهد. در را می‌بندد و سه‌بار دستگیره را کنترل می‌کند که ناگهان از پشت سر صدای دورگه‌ی یک نوجوان را می‌شنود.

«هی! چی کار می‌کنید؟»

او به رویش را برمی‌گرداند و به چهره‌ی شروری که در فاصله‌ی چند قدمی‌اش قرار دارد، نگاه می‌کند.

«جای دوچرخه تو پارکینگه.»

جوان پُرو اعتراض می‌کند «شما اجازه ندارید به دوچرخه‌ی من دست بزنید!» او به وقتی دقیق‌تر به او نگاه می‌اندازد، با خودش فکر می‌کند این جوان شاید هجده سال داشته باشد، پس اگر آدم بخواد دقیق‌تر به قضیه نگاه کند، او بیشتر عَلاف است تا پُرو.

«چرا، می‌تونم.»

پسرک عَلاف با صدای بلند می‌گوید «ولی می‌خواستم تعمیرش کنم.» و صدایش برای گوش شنونده جوری گوش‌خراش به‌نظر می‌رسد، انگار زمینه‌ی یک بلندگوی قدیمی است.

او به می‌گوید «ولی این دوچرخه زنونه است.»

پسرک عَلاف، انگار این مسئله هیچ ربطی به اصل موضوع نداشته باشد، بی‌صبرانه سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «بله.»

او به پاسخ می‌دهد «پس نمی‌تونه مال تو باشه.»

پسرک عَلاف ناله‌کنان می‌گوید «نه!» و چشمانش را می‌چرخاند.

او به نتیجه‌گیری می‌کند «خب!» و دست‌هایش را طوری داخل جیب‌هایش می‌کند انگار قضیه حل شده است.

سکوت پُرائنتظاری فراگیر می‌شود. پسرک عَلاف طوری به او نگاه می‌کند انگار دارد با خودش فکر می‌کند که او به یک احمق به تمام معناست. او به طوری به این پسرک نگاه می‌کند انگار این جوان عَلاف فقط اکسیژن را هدر می‌دهد. او به تازه در این لحظه متوجه می‌شود که پشت این پسرک عَلاف، یک عَلاف دیگر هم ایستاده است. حتا نحیف‌تر از این پسرک، با حلقه‌ی سیاهی دور چشمانش. عَلاف دومی با احتیاط گوشه‌ی کاپشن اولی را می‌کشد و در گوشش چیزی مثل «دعوا رو شروع نکن» زمزمه می‌کند. عَلاف اولی پایش را با خشم به برف‌های روی زمین می‌کوبد، انگار تقصیر آن‌ها باشد.

بعد زیر لب می‌گوید «دوچرخه برای دوست‌دخترمه.»

این حرف را بیشتر از سر دلخوری می‌زند تا عصبانیت، او به سرتاپای پسر را ورنده می‌کند.

کفش‌های ورزشی‌اش بسیار بزرگ‌اند و شلوار جینش بیش از حد تنگ، از شدت سرما کاپشن ورزشی‌اش را تا چانه بالا کشیده است. صورت کشیده و باریکش پُر از جوش و مدل موهایش طوری است که انگار یک نفر موهایش را کشیده تا از غرق شدن نجاتش دهد.

اوه می‌پرسد «اون وقت خونه‌ی این دوست کجاست؟»

پسرک علاّف، انگار یک نیزه‌ی آغشته به مواد بی‌هوش‌کننده با او برخورد کرده باشد، دستش را بالا می‌آورد و مثل لمس‌ها به آخرین خانه در خیابان اوه، اشاره می‌کند؛ به خانه‌ای که آن زوج کمونیست همراه با دخترهایشان زندگی می‌کنند، همان‌ها که موفق شده بودند قانون تفکیک زباله‌ها را به کرسی بنشانند.

اوه سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «پس خودش می‌تونه بیاد و دوچرخه‌ش رو از داخل پارکینگ برداره.»

بعد نوک انگشتش را به تابلویی می‌کوبد که قرار دادن دوچرخه را خارج از محوطه‌ی پارکینگ ممنوع می‌کند. رویش را برمی‌گرداند و به سمت خانه‌اش می‌رود.

پسرک علاّف از پشت صدا می‌زند «هی پیرمرد آشغال!»

دوستش که انگار دور چشمانش را با زغال سیاه کرده، می‌گوید «هیس!» اوه جواب او را نمی‌دهد.

از کنار تابلویی رد می‌شود که تردد خودروها را در منطقه‌ی مسکونی ممنوع اعلام می‌کند. همان تابلویی که زن باردار خارجی آن را ندیده بود، با وجودی که اوه معتقد است که نمی‌توان تابلو به این بزرگی را ندید. اوه از این موضوع اطلاع کافی دارد، چون خودش این تابلو را نصب کرده است.

با دلخوری در راه باریکی که بین خانه‌ها قرار دارد، قدم می‌زند و خیابان را گز می‌کند. طوری این پا را جلو آن پایش می‌گذارد انگار دارد آسفالت خیابان را می‌کوبد. با خودش فکر می‌کند مگر زندگی کردن با این همسایه‌های احمق کافی نیست؟ این‌ها دارند منطقه را به ترمزگاهی برای تکامل تبدیل می‌کنند. آن دیوانه‌ی اُئودی‌سوار و گوسفند بلوندش که درست روبه‌روی خانه‌ی اوه ساکن هستند، و ته خیابان هم که آن خانواده‌ی کمونیست با دختران نوجوانش زندگی می‌کند. دخترهای موقرمزی که روی شلوارشان یک شلوارک می‌پوشند و قیافه‌ی‌شان شبیه راکون است. بله، حتماً الان به تایلند سفر کرده‌اند.

با این وجود در ساختمان مجاور، آن مرد ۲۵ ساله زندگی می‌کند که حدود یک‌چهارم تن وزن دارد. موهایش هم که به بلندی موهای یک زن است و پلیورهای عجیب‌وغریبی هم می‌پوشد. تا چند سال پیش که مادرش به خاطر بیماری از دنیا رفت، با او در این خانه زندگی می‌کرد. اسمش جیمی است. اوه از کارش اطلاع ندارد، ولی می‌توان تصور کرد که خلافکار باشد. یا کسی که کیفیت کالباس‌ها را تست می‌کند.

در خانه‌ی دیگر، رونه و همسرش زندگی می‌کنند، واقعاً این‌طور نیست که اوه، رونه را به چشم دشمن ببیند، با وجودی که واقعاً همین‌طور هم هست. رونه مسئول تمام مصیبت‌هایی است که گریبان انجمن را گرفته است. او و همسرش، آنی‌تا، درست همان روزی به این خانه نقل‌مکان کردند که اوه و همسرش. رونه آن موقع هنوز ولوو می‌راند. ولی بعد یک بامو خرید. و همین نکته به اندازه‌ی کافی گویاست؛ چون آدم نمی‌تواند با یک چنین مردی رابطه‌ی عاقلانه برقرار کند.

در ثانی رونه مسبب کودتایی بود که منجر به برکناری اُوه از ریاست انجمن شد. و حالا باید آمد و دید که حال و روز شهرک چه قدر اسفناک شده است. صورت حساب های نجومی برق، دوچرخه هایی که داخل پارکینگ گذاشته نمی شوند و مردمی که وسط منطقه ی مسکونی با دنده عقب یک کاش شان را پارک می کنند، با وجودی که تابلوهای «رانندگی در منطقه ی مسکونی ممنوع» به وضوح دیده می شوند. البته اُوه به اعضای انجمن هشدارهای لازم را داده بود، ولی آن ها به حرف هایش گوش نکردند و از آن زمان به بعد اُوه دور تمام جلسات را خط کشید. هر بار که عبارت نشست اعضای انجمن مالکین از مغزش عبور می کند دهانش را طوری حرکت می دهد انگار می خواهد تف کند، انگار این عبارت فحش رکیکی باشد.

هنوز پانزده متر با صندوق پستی خرابش فاصله دارد که چشمش به آن گوسفند بلوند می افتد. اول اصلاً متوجه نمی شود که این زن چه می کند. دارد روی کفش های پاشنه بلندش تلو تلو می خورد و هیجان زده دست هایش را به سمت خانه ی او تکان می دهد. آن موجود کوچکی که مرتباً روی سنگ فرش های جلو خانه ی او می شاشد، دور زن می چرخد. اُوه اصلاً مطمئن نیست که این موجود یک سگ است، یا یک چکمه ی زمستانی که چشم دارد.

گوسفند بلوند چنان نعره ای به سمت خانه ی اُوه می کشد که عینک آفتابی اش تا نوک دماغش پایین می آید. چکمه ی زمستانی بلندتر پارس می کند. اُوه با خودش فکر می کند «این زن عقلش رو کاملاً از دست داده.» چند متر مانده به او، با حواس جمع پشت سر زن می ایستد. در این لحظه متوجه می شود که زن بی خود دست هایش را تکان نمی دهد؛ بلکه دارد سنگ پرتاب می کند، آن هم نه به طرف نمای ساختمان، بلکه به سمت یک گربه.

گربه گوشه ای از انباری اُوه موضع گرفته است. روی پوستش، البته آن جایی که زمانی اسمش پوست بود، لکه های خونین کوچکی به چشم می خورند. چکمه ی زمستانی دندان هایش را نشان می دهد، گربه در جواب فخ فخ می کند.

گوسفند بلوند ناله می کند «بار آخرت باشه که به شاهزاده ی من حمله می کنی!» از گوشه ی باغچه ی اُوه یک تکه سنگ برمی دارد و به سمت گربه پرتاب می کند. گربه جاخالی می دهد، سنگ به حلبی انباری برخورد می کند.

گوسفند بلوند سنگ دیگری برمی دارد تا آن را هم پرت کند. اُوه سریع دو قدم به سمت او برمی دارد و جوری از پشت به او نزدیک می شود که احتمالاً گوسفند صدای نفس کشیدن اُوه را احساس می کند.

«اگه یک سنگ دیگه به ملک من پرتاب کنید، من هم خودتون رو به ملکتون پرتاب می کنم.» زن برمی گردد. نگاه های شان باهم تلاقی می کند. اُوه دست در جیب ایستاده، زن طوری مشت هایش را در هوا می چرخاند انگار می خواهد دو مگس را که جثه ی شان به بزرگی مایکروفر است، از خودش دور کند. اُوه جواب حرکت او را با یک پوزخند می دهد.

زن در حالی که خشم در چشمانش برق می زند، می گوید «این حیوون کثیف به شاهزاده ی من پنجه کشید!»

اُوه به چکمه ی زمستانی نگاه می کند. سگ خرناس می کشد. اُوه به گربه نگاه می کند که خسته و خونین، ولی با غرور یک شورشی، جلو خانه ی او چمباتمه زده است.

می گوید «گربه خونیه. پس بی حساب شدید!»

گوسفند بلوند می گوید «اصلاً! من این حیوون رو می کشم!»

اوه با خونسردی پاسخ می‌دهد «نه، شما چنین کاری رو نمی‌کنید!»
گوسفند نگاه تهدیدآمیزی به او می‌اندازد.
«این گربه قطعاً هزارتا مرض داره، هار هم هست!»
اوه به گربه نگاه می‌کند، بعد به گوسفند، و سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.
«احتمالاً خودتون هم مبتلا به همین بیماری‌ها هستید، با این حال ما با سنگ نمی‌زنیمتون.»
زن تهدیدکنان می‌گوید «مواظب خودت باش!»
اوه سرش را تکان می‌دهد. به چکمه‌ی زمستانی اشاره می‌کند. چکمه سعی می‌کند پای او را گاز بگیرد، ولی اوه پایش را جوری سریع به زمین می‌کوبد که سگ در ثانیه‌ی آخر عقب‌نشینی می‌کند.
اوه می‌گوید «سگ باید تو منطقه‌ی مسکونی قلاده داشته باشه.»
زن موهای بلوندش را به عقب پرتاب می‌کند و نفسش را با چنان شدتی از بینی بیرون می‌دهد که اوه توقع دارد مقداری خلط هم از دماغ زن بیرون بزند.
زن رو به گربه می‌کند «مواظب اون هم باش!»
اوه جواب می‌دهد «کاری به کارش نداشته باشید.»
گوسفند مثل کسانی به اوه نگاه می‌کند که از او برترند، ولی همزمان احساسات‌شان کاملاً جریحه‌دار شده است. چکمه‌ی زمستانی دندان‌هایش را نشان می‌دهد و خرناس می‌کشد.
زن می‌گوید «فکر می‌کنی خیابون مال توئه؟ مردک احمق!»
اوه دوباره با خونسردی تمام فقط به سگ اشاره می‌کند.
«اگه یکبار دیگه روی سنگفرش‌های جلو خونه‌ی من کثافت‌کاری کنه، سگتون رو به برق وصل می‌کنم.»
زن با عصبانیت می‌گوید «شاهزاده هیچ‌وقت روی سنگفرش‌های آشغال شما جیش نکرده.» و با مشت‌های گره‌کرده دو قدم به جلو برمی‌دارد.
اوه از جایش تکان نمی‌خورد. زن جلو خودش را می‌گیرد. به‌نظر می‌آید دارد نفس عمیقی می‌کشد. بعد انگار عفلش سر جایش می‌آید؛ حداقل همان نیمچه‌عقلی که دارد.
درحالی‌که دستش را تکان می‌دهد، می‌گوید «بیا شاهزاده.» بعد انگشت اشاره‌اش را جلو بینی اوه می‌گیرد.
«صبر کنید تا ماجرا رو برای آندرس تعریف کنم، اون وقت پشیمون می‌شید.»
اوه جواب می‌دهد «به آندرسیت بگو دیگه حق نداره جلو پنجره‌ی من نرمش کنه.»
زن می‌گوید «روانی احمق.» و به سمت پارکینگ می‌رود.
اوه از پشت می‌گوید «در ضمن ماشینش خیلی آشغاله.»
زن پاسخ او را با حرکت دست می‌دهد، حرکتی که اوه نمی‌تواند معنایش را بفهمد، ولی می‌تواند حدس بزند. بعد با چکمه‌ی زمستانی در خانه‌ی آندرس ناپدید می‌شود.
اوه به طرف انباری می‌رود. در گوشه‌ی باغچه چشمش به سنگفرش‌هایی می‌افتد که به خاطر ادرار سگ خیس شده‌اند. اگر این بعدازظهر کار واجب‌تری نداشت، درجا چکمه‌ی زمستانی را زیر پاهایش له می‌کرد. ولی او کار بهتری دارد. پس به انباری می‌رود و دریل و جعبه‌ی ابزارش را برمی‌دارد.
وقتی دوباره بیرون می‌آید، گربه هنوز همان جا نشسته و به او زل زده است.

اوه می‌گوید «حالا می‌تونی گورت رو گم کنی.»
گر به از جایش تکان نمی‌خورد.
اوه از شدت استیصال سرش را تکان می‌دهد.
«گوش کن، من دوستت نیستم.»
گر به همچنان سر جایش می‌نشیند. اوه با بی‌حوصلگی دستش را تکان می‌دهد.
«خدای من! اگه اون احمق به طرفت سنگ پرت می‌کنه و من طرف تو رو می‌گیرم، معنانش این نیست که از تو، کمتر از اون گوسفند متنفرم.»
بعد به خانهای آندرس اشاره می‌کند.
«این هم دستاورد خارق‌العاده‌ای نیست. به خاطر بسپر!»
به‌نظر می‌آید که گر به عمیقاً به فکر فرو رفته باشد. اوه به پیاده‌رو اشاره می‌کند.
«گمشو!»
گر به با خیال راحت نقاط خونین بدنش را می‌لیسد، طوری به اوه نگاه می‌کند انگار با او وارد معامله شده و دارد به پیشنهادش فکر می‌کند. بعد آهسته از جا بلند می‌شود و خرامان پشت انباری می‌رود. اوه با نگاه او را تعقیب نمی‌کند، مستقیم به خانه‌اش می‌رود و در را پشت‌سرش می‌بندد.
حالا دیگر واقعاً دارد به استخوانش رسیده است. عمر اوه دیگر به این دنیا نخواهد بود.

۷. مردی به نام اوه یک قلاب نصب می‌کند

اوه شلوار و پیراهنش را عوض کرده است. روکش پلاستیکی را چنان بادقت کف زمین پهن می‌کند که انگار دارد روی یک اثر هنری کم‌نظیر را می‌پوشاند. نه این‌که کف‌پوش نو باشد، نه، ولی همین دو سال پیش آن را صیقل داده است. پهن کردن این روکش هم فقط به خودش ربط ندارد، او مطمئن است که اگر خودش را حلق‌آویز کند، رد خون زیادی به‌جا نخواهد ماند. گردوخاک ناشی از سوراخ کردن سقف هم موضوع چندان مهمی نیست. مسئله سر خط افتادن احتمالی روی کف‌پوش هم نیست، نه وقتی چارپایه را از زیر پایش هل می‌دهد، چون برای این کار زیر پایه‌های چارپایه را روغن‌کاری کرده است، نه روکش پلاستیکی که اوه با آن تمام راهرو، اتاق‌نشیمن و قسمتی از آشپزخانه را با دقت تمام می‌پوشاند، جوری که انگار می‌خواهد کل خانه را زیر آب ببرد - قضیه اصلاً به خودش مربوط نمی‌شود.

ولی می‌تواند به‌خوبی تصور کند که قبل از این‌که امدادگران جنازه‌اش را از خانه ببرند، سروکله‌ی یک گله دلال پیدا می‌شود و این احمق‌ها نباید با کفش‌های کثیف‌شان کف‌پوش خانه‌ی اوه را خراب کنند. حالا می‌خواهند جنازه‌ی او را لگدمال کنند یا نه، فقط باید بدانند که حق ندارند روی کف‌پوش‌ها خط بیندازند.

چارپایه را وسط راهرو می‌گذارد. حداقل هفت لکه با رنگ‌های متفاوت روی چارپایه افتاده است. همسر اوه تصمیم گرفته بود که اوه در فاصله‌ی هر شش ماه همیشه یکی از اتاق‌ها را رنگ بزند، یا به‌طور دقیق‌تر، هر شش ماه یک‌بار هوس می‌کرد رنگ دیوار تغییر کند. بعد این موضوع را به اطلاع اوه می‌رساند. اوه هم هر بار می‌گفت «فراموشش کن.» آن وقت همسرش چه می‌کرد؟ به یک نقاش زنگ می‌زد و از او قیمت می‌گرفت. بعد برای اوه مبلغی را که می‌خواست به نقاش بپردازد، اعلام می‌کرد. اوه هم بلند می‌شد و چارپایه را می‌آورد.

وقتی آدم یک نفر را از دست می‌دهد، دلش برای خیلی از نکته‌های کوچک تنگ می‌شود؛ برای خنده‌هایش، این‌که چگونه در خواب خودش را از یک دنده، روی دنده‌ی دیگر می‌انداخت، یا این‌که آدم دیوار را به خاطر او رنگ می‌زد.

اوه می‌رود و جعبه‌ی ابزارش را می‌آورد. واقعاً مته مهم‌ترین چیز است، دریل نه، بلکه مته‌ی مناسب. مته مثل باد چرخ است، یعنی ضروری است، نه مثل لنت سرامیکی و از این دست مزخرفات تجملاتی. هر کس که کمی عقل در سرش داشته باشد، متوجه این نکته می‌شود. اوه وسط راهرو می‌ایستد و تخمین چشمی‌اش را به کار می‌اندازد. بعد دنبال مته‌ی مناسب می‌گردد، درست مثل جراحی که دنبال چاقوی مناسب بگردد. یکی از مته‌ها را انتخاب می‌کند، آن را سر دریل می‌گذارد و با چرخاندن آن، مناسب بودنش را می‌سنجد.

سرش را به علامت مخالفت تکان می‌دهد. به این نتیجه رسیده که قطعه مناسب نیست. مته را عوض می‌کند و درحالی‌که دریل را با دست آویزان رو به پایین گرفته است، انگار یک اسلحه‌ی سنگین را حمل می‌کند، وارد اتاق‌نشیمن می‌شود.

وسط اتاق می‌ایستد و به سقف زل می‌زند. به این نتیجه می‌رسد که باید اندازه بگیرد. قبل از آن نمی‌تواند دست به کار شود، چون سوراخ باید دقیقاً وسط سقف دربیاید. بدترین چیزی که اوه می‌تواند تصور کند، این است که یک نفر به شکلی کاملاً کور سقف خانه را سوراخ کند.

پس دوباره راه می‌افتد و متر چوبی تاشو را می‌آورد. تمام چهار ضلعش را اندازه می‌گیرد. محض اطمینان، دوبار، و با ضربدر دقیقاً وسط سقف را علامت‌گذاری می‌کند.

از روی چارپایه پایین می‌آید، گشتی در خانه می‌زند تا کنترل کند که آیا روکش پلاستیکی درست همه‌جا پهن شده است. در را باز می‌گذارد تا وقتی برای بردن جنازه‌اش می‌آیند، مجبور نشوند آن را بشکنند. این در باارزشی است و هنوز می‌توان سال‌ها از آن استفاده کرد.

نهایتاً قاب عکس همسرش را که جلو پنجره می‌گذارد، می‌چرخاند. نمی‌خواهد وقتی خودکشی می‌کند، همسرش شاهد صحنه باشد، ولی جرئت هم نمی‌کند قاب عکس را بخواباند. همسر او همیشه وقتی جایی می‌رفتند که چشم‌انداز نداشت، به‌شدت ترش می‌کرد، همیشه می‌گفت دوست دارد به چیزی نگاه کند که جان داشته باشد، پس قاب عکس را به سمت انباری می‌چرخاند. با خودش فکر می‌کند این گربه حتماً از جلو در خانه رد خواهد شد. همسرش به گربه علاقه دارد.

دریل را در دست می‌گیرد، قلاب را برمی‌دارد، روی چارپایه می‌ایستد و شروع می‌کند به سوراخ کردن سقف. وقتی زنگ خانه برای اولین بار به صدا درمی‌آید، با خودش فکر می‌کند حتماً اشتباه شنیده است. به همین دلیل هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد. بار دوم مطمئن می‌شود که یک نفر پشت در است، پس به همین خاطر از جایش تکان نمی‌خورد.

مرتبه‌ی سوم دست از سوراخ‌کاری برمی‌دارد و با خشم به سمت در نگاه می‌کند. انگار می‌تواند با قدرت فکرش کسی را که پشت در ایستاده، و ادا به رفتن کند. متأسفانه این کار نتیجه نمی‌دهد. از قرار معلوم شخص موردنظر معتقد است که توضیح عاقلانه برای این‌که او بار اول در را باز نکرده، این است که صدای زنگ را نشنیده است.

او از چارپایه پایین می‌آید، از روی روکش‌های پلاستیکی اتاق‌نشین رد می‌شود و خودش را به راهرو می‌رساند. آیا خودکشی کردن باید این‌قدر سخت باشد؟ یعنی آدم نمی‌تواند با خیال راحت جان خودش را بگیرد؟ او که معتقد است آدم می‌تواند.

وقتی در را باز می‌کند، همزمان می‌گوید «بله، چه خبره!»

مردک دست‌وپاچلفتی موفق می‌شود به‌موقع خودش را کنار بکشد. وگرنه کله‌ی بزرگ او مستقیم با دماغش برخورد می‌کرد.

زن باردار خارجی کنار او ایستاده و سرش نیم‌متر به کف زمین نزدیک‌تر است. با خوشحالی می‌گوید «سلام.»

او به دست‌وپاچلفتی زل می‌زند، و بعد نگاهش را به سمت زن باردار پایین می‌آورد. مردک دست‌وپاچلفتی لحظه‌ای کف دستش را روی صورتش می‌کشد تا مطمئن شود تمام اجزای صورتش سر جای‌شان قرار دارند.

زن باردار می‌گوید «این برای شماست.» و یک ظرف پلاستیکی آبی‌رنگ را به دست او می‌دهد.

او به شک‌وت‌تردید به ظرف نگاه می‌کند.

زن با خوشحالی می‌گوید «شیرینیه.»

او سرش را طوری تکان می‌دهد انگار می‌خواهد گفته‌ی زن را تأیید کند.

زن می‌خندد و می‌گوید «ببینید چه‌قدر لطیف و خوشگل هستند!»

او دوباره سرش را تکان می‌دهد.

بعد هر سه نفر ساکت می‌ایستند و منتظرند تا یکی از آن‌ها به حرف بیاید.

بالاخره زن به مردک دست‌وپاچلفتی نگاه می‌کند و سرش را از شدت استیصال تکان می‌دهد.
«عزیزم، می‌شه لطفاً این قدر با سروصورتت ور نری؟» و او را به گوشه‌ای هل می‌دهد.
دست‌وپاچلفتی نگاهش را بالا می‌آورد، به زن نگاه می‌کند و سرش را به علامت موافقت تکان می‌دهد. بعد به اُوه نگاه می‌کند. اُوه به زن باردار نگاه می‌کند. دست‌وپاچلفتی به ظرف اشاره می‌کند و چشمانش برق می‌زند.
«می‌دونید، از ایران اومده، ایرانی‌ها همیشه با خودشون خوراکی می‌آرن.»
اُوه با نگاهی تهی به او زل می‌زند.
دست‌وپاچلفتی کمی نامطمئن می‌شود.
با لبخندی به پهنای صورت می‌گوید «می‌دونید... به همین دلیل ایرانی‌ها رو خیلی دوست دارم. اون‌ها عاشق آشپزی کردن هستند و من هم عاشق...» زبانش بند می‌آید.
اُوه با بی‌علاقگی به او نگاه می‌کند.
دست‌وپاچلفتی جمله‌اش را کامل می‌کند؛ «... خوردن.» به‌نظر می‌آید که می‌خواهد با انگشتانش در هوا ضرب بگیرد. ولی بعد به زن باردارش نگاه می‌کند و به فکر فرو می‌رود که کارش عاقلانه خواهد بود، یا نه. نه.
اُوه به سبک آدم بالغی که نگاهش را از شدت کلافگی از کودکی برمی‌دارد که مشت‌مشت قند و آب‌نبات می‌خورد، نگاهش را از دست‌وپاچلفتی برمی‌دارد و به زن باردار چشم می‌دوزد.
دوباره تکرار می‌کند؛ «خُب؟»
زن به بدنش کش‌وقوس می‌دهد و دست‌هایش را روی شکمش می‌گذارد، می‌خندد و می‌گوید
«راستش فقط می‌خواستیم خودمون رو معرفی کنیم، آخه ما باهم همسایه شده‌یم.»
اُوه سرش را لحظه‌ای تکان می‌دهد.
«بسیار خُب، سلام.»
سعی می‌کند در را ببندد، ولی زن دستش را می‌گذارد روی در.
«در ضمن می‌خواستیم از شما تشکر کنیم که تو پارک کردن خودرو به ما کمک کردید. واقعاً لطف کردید!»
اُوه خرناس می‌کشد و در را دوباره باز می‌کند.
«لازم به تشکر نیست.»
زن می‌گوید «چرا، واقعاً در حق‌مون لطف کردید.»
اُوه با بی‌تفاوتی نگاهی گذرا به دست‌وپاچلفتی می‌اندازد.
«منظورم اینه که برای انجام این کار نیازی به تشکر نیست. یک آدم بالغ باید در موقعیتی باشه که بتونه خودش یدک‌کشش رو پارک کنه.»
دست‌وپاچلفتی طوری به او نگاه می‌کند انگار مطمئن نیست قصد او توهین بوده یا نه. اُوه تصمیم می‌گیرد در این زمینه به او هیچ کمکی نکند، یک قدم به عقب برمی‌دارد و دوباره تلاش می‌کند در را ببندد.
زن باردار می‌گوید «اسم من پروانه است.» و پایش را می‌گذارد لای در.
اُوه ابتدا به پا نگاه می‌کند، و بعد به صورتی که پا به آن تعلق دارد. انگار از سر درنیاوورد.
دست‌وپاچلفتی می‌گوید «اسم من هم پاتریکه.»
نه اُوه، نه پروانه کوچک‌ترین اهمیتی به او نمی‌دهند.

پروانه کنجکاوانه می پرسد «شما همیشه این قدر غیردوستانه رفتار می کنید؟»
اوه قیافه‌ی آدمی را به خود می گیرد که به او توهین شده.
«رفتارم اصلاً غیردوستانه نیست.»
«چرا، کمی غیردوستانه است.»
«نه، نیست.»

زن با لحنی می گوید «نه، نه، نه، کلامتون عین مهربونیه» که اوه لحظه‌ای شک می کند مبادا منظور زن جدی نباشد.

لحظه‌ای دستگیره‌ی در را رها می کند و به ظرفی که در دست دارد، چشم می دوزد.
زیر لب می گوید «خُب، خُب، پس این شیرینی‌ها عربی هستند. مزه‌ی خوبی هم دارند؟»
زن گفته‌ی او را تصحیح می کند «ایرانی.»
«چی؟»

«من ایرانی‌ام، پس شیرینی‌ها هم ایرانی هستند.»
اوه می گوید «ایرانی؟ اهل همون سرزمین فوق‌العاده؟»
«بله درسته.»

اوه می گوید «اگر درست باشه که خیلی خوبه!»
خنده‌ی زن اوه را غافلگیر می کند. انگار در خنده‌اش اسیدکربنیک موجود باشد، انگار یک نوشیدنی گازدار باشد که آن را سریع داخل لیوان ریخته باشند و نوشیدنی حالا قل‌قل‌کنان از لیوان سرریز شود. این خنده اصلاً بین این ساختمان بتونی و سنگفرش‌های یک دست خیابان جا نمی گیرد. خنده‌ی این زن از حدود قوانین خارج است.

اوه یک قدم عقب می رود. پایش به چسب حاشیه‌ی در گیر می کند. وقتی با عصبانیت سعی می کند پایش را آزاد کند، قسمتی از روکش پلاستیکی هم کنده می شود. وقتی سعی می کند از شر چسب و روکش پلاستیکی خلاص شود، به عقب سکندری می خورد و پایش بیشتر گیر می کند. درحالی که به شدت خشمگین است، تعادلش را دوباره به دست می آورد. در آستانه‌ی ورودی می ایستد و دست و پایش را جمع می کند. دوباره به دستگیره‌ی در چنگ می اندازد، سرش را بالا می آورد، به دست و پاچلفتی نگاه می کند و بلافاصله موضوع صحبت را عوض می کند.
«شغل شما چیه؟»

«من مشاور پردازش اطلاعات هستم.»
اوه و پروانه همزمان طوری سرشان را تکان می دهند که انگار عضو تیم شنای سینکرون باشند.
اوه کاملاً برخلاف خواسته‌اش - برای لحظه‌ای احساس می کند که این زن دیگر به نظرش به شدت سابق، احمق نمی آید.

به نظر می آید که دست و پاچلفتی متوجه این نکته نشده باشد. در عوض با کنجکاوی تمام به دریلی نگاه می کند که اوه آن را طوری در دستش گرفته که شورشیان افریقایی اسلحه‌هایشان را، قبل از شروع حمله به ساختمان‌های دولتی و هنگام مصاحبه با خبرنگاران غربی. وقتی کار دست و پاچلفتی با زل زدن تمام می شود، بدنش را به سمت جلو خم می کند و نگاهی به داخل خانه می اندازد.

«داری چی کار می کنی؟»
اوه، طوری به او نگاه می کند انگار دارد به کسی نگاه می کند که از مردی که دریل در دست

دارد، بپرسد «داری چی کار می‌کنی؟»
پروانه به دست‌وپاچلفتی نگاه می‌کند و چشمانش را می‌چرخاند. اگر شکم او لو نمی‌داد که این زن دارد داوطلبانه برای سومین بار ژن مردک دست‌وپاچلفتی را در دنیا منتشر می‌کند، اوه می‌توانست از این زن خوشش بیاید.

دست‌وپاچلفتی می‌گوید «آهان!» و سرش را تکان می‌دهد.
بعد دوباره به جلو خم می‌شود و نگاه دقیقی به کف اتاق‌نشیمن که با روکش پلاستیکی پوشیده شده، می‌اندازد. گل از گلش می‌شکفت. به اوه نگاه می‌کند و نیشخند می‌زند.
«می‌شه این جور تصور کرد که می‌خوای یک نفر رو بکشی!»
اوه بدون این‌که حرفی بزند، او را تماشا می‌کند.

دست‌وپاچلفتی با کمی تأخیر سینه‌اش را صاف می‌کند. با نیشخندی که مثل بار قبل چندان متقاعدکننده نیست، آهسته می‌گوید «مثل یکی از قسمت‌های "دکستر"ه، همون سریال تلویزیونی... که یک نفر آدم‌ها رو می‌کشه.» و کف کفشش را جلو سنگ‌فرش خانه‌ی اوه می‌تکاند.
اوه سرش را به علامت تأسف تکان می‌دهد. خودش هم نمی‌داند که کدام عمل بی‌معنای مرد دست‌وپاچلفتی عامل اصلی این کار است.

مختصر و مفید به پروانه می‌گوید «من کار دارم.» و دستش را محکم‌تر به دستگیره‌ی در می‌فشارد.

پروانه ضربه‌ی معناداری به بازوی مرد دست‌وپاچلفتی که دست‌به‌کمر ایستاده، می‌زند. چنین به‌نظر می‌آید که دست‌وپاچلفتی دارد تمام قوایش را جمع می‌کند. ابتدا به پروانه نگاه می‌کند و بعد به اوه - با قیافه‌ای که انگار دارد مجسم می‌کند که همین حالا است که دنیا مثل یک کش، کشیده و به سمت او پرتاب شود.

«بله، راستش اومده‌یم که از شما چندتا چیز قرض بگیریم.»
اوه ابروانش را بالا می‌دهد.

«چه چیزهایی؟»

دست‌وپاچلفتی سینه‌اش را صاف می‌کند.

«یک نردبون، و یک آچار و آلن.»

«منظورت آچار آلنه؟»

پروانه سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. از نگاه دست‌وپاچلفتی نادانی می‌بارد.

«مگه اسمش آچار و آلن نیست؟»

پروانه و اوه گویی از یک دهان، می‌گویند «آچار آلن.»

«مگه من به تو نگفتم؟»

دست‌وپاچلفتی زیر لب چیز نامفهومی می‌گوید.

پروانه نیشخند می‌زند و می‌گوید «ولی تو گفتی آخ، اسمش آچار و آلنه!»

دست‌وپاچلفتی با دلخوری به زنش نگاه می‌کند.

«به‌هر حال با این لحن نگفتم!»

«چرا، گفتی.»

«نه، نگفتم!»

«چرا، گفتی.»

«نه، نگفتم!»

نگاه اوه بین آن دو ردوبدل می‌شود، درست مثل سگ بزرگی که به تماشای دو موش که مزاحم خوابش شده‌اند، ایستاده.

یکی از آن‌ها می‌گوید «چرا، گفتی!»

دیگری جواب می‌دهد «این رو تو می‌گی!»

«همه می‌گن!»

«ولی همیشه حق با همه نیست.»

«می‌خواهی بریم توی گوگل بگردیم؟»

«باشه برو، تو ویکی‌پدیا دنبالش بگرد.»

«گوشیت رو بده به من.»

«از گوشی خودت استفاده کن.»

«لعنت، گوشیم رو نیاوردم.»

«عالی شد!»

اوه به یکی از آن‌ها نگاه می‌کند، بعد به دیگری. دعوا ادامه پیدا می‌کند. مثل دو دیگ بخار خراب که سر هم نعره می‌کشند.

زیر لب می‌گوید «خدای من!»

پروانه ادای چیزی را درمی‌آورد. اوه حدس می‌زند ادای یک حشره‌ی در حال پرواز. با لبانش سوت آهسته‌ای می‌کشد تا کفر دست‌وپاچلفتی را دربی‌آورد. موفق می‌شود. هم کفر دست‌وپاچلفتی درمی‌آید، هم کفر اوه. اوه تسلیم می‌شود.

به راهرو برمی‌گردد، کتش را اویزان می‌کند، دریل را روی زمین می‌گذارد، صندل چوبی‌اش را پا می‌کند، از کنار آن دور می‌شود و به طرف انباری می‌رود. تقریباً مطمئن است که آن‌ها اصلاً متوجه او نشده‌اند. وقتی نردبان به دست، عقب‌عقب از انباری خارج می‌شود، دوباره صدای جروب‌بحث آن دو را می‌شنود.

پروانه به محض این‌که چشمش به اوه می‌افتد، می‌گوید «باتریک، تکون بخور، بدو کمک!» دست‌وپاچلفتی با چند حرکت ناشیانه نردبان را از دست اوه می‌گیرد. اوه طوری به او نگاه می‌کند که انگار دارد به کوری نگاه می‌کند که پشت فرمان یک اتوبوس خطی نشسته است، و در این لحظه متوجه می‌شود که شخص سومی هم پا به ملک او گذاشته است.

آنیئا، همسر رونه، که دو خانه آن‌طرف‌تر زندگی می‌کند، کنار پروانه ایستاده و با خیال راحت شاهد این ماجرای هیجان‌انگیز است. اوه به این نتیجه می‌رسد که تنها راه حل عاقلانه این است که فرض را بر این بگذارد که آنیئا چنین کاری انجام نمی‌دهد. احساس می‌کند در غیر این صورت این زن بیش از پیش تحریک خواهد شد. یک قوطی سیلندرمانند هم که داخلش تعدادی آچار آلن در اندازه‌های مختلف وجود دارد، به دست‌وپاچلفتی می‌دهد.

دست‌وپاچلفتی متفکرانه می‌گوید «این همه!» و نگاه کارشناسانه‌ای به قوطی می‌اندازد.

اوه می‌پرسد «خُب کدوم اندازه رو می‌خوای؟»

دست‌وپاچلفتی داخل قوطی را نگاه می‌کند و مثل کسانی که نمی‌توانند جلو زبان‌شان را بگیرند و نظرشان را نگویند، می‌گوید «همون اندازه‌ی... معمولی؟» اوه بسیار بسیار طولانی به او نگاه می‌کند.

نهایتاً از او می‌پرسد «آچار آلن رو برای چه کاری می‌خوای؟»

دست‌وپاچلفتی از قرار معلوم بدون این‌که ذره‌ای خجالت بکشد، تعریف می‌کند:

«می‌خوام قطعات یکی از کمدهای ایکیا رو که برای اثاث‌کشی از هم جدا کرده‌یم، دوباره به هم وصل کنم، ولی فراموش کرده‌م که آچار و آلن مربوط به اون رو کجا گذاشته‌م.» اوه به نردبان نگاه می‌کند، بعد به دست‌وپاچلفتی.

«اون وقت کم‌رو روی پشت‌بام گذاشته‌ی؟»

دست‌وپاچلفتی نیشخند می‌زند و سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

«آهان، منظورتون اینه! نه، نردبون رو برای پنجره‌ی طبقه‌ی اول لازم دارم که گیر کرده. باز نمی‌شه.»

جمله‌ی آخر را طوری ادا می‌کند انگار اوه معنای گیر کردن را نمی‌داند.

اوه می‌پرسد «حالا می‌خوای اون رو از بیرون باز کنی؟»

دست‌وپاچلفتی سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. به نظر می‌آید که اوه می‌خواهد چیزی بگوید، ولی میان راه پشیمان می‌شود. به پروانه نگاه می‌کند، ولی روی سخنش با زن رونه است.

«اون وقت تو دقیقاً این‌جا چه کار می‌کنی؟»

زن رونه جیرجیر می‌کند «برای حمایت معنوی.»

اوه به نظر کاملاً متقاعد نشده است. دست‌وپاچلفتی هم همین‌طور.

نگاه اوه برخلاف خواسته‌اش به زن رونه معطوف می‌شود. او هنوز آن‌جا ایستاده است. اوه احساس می‌کند ده‌ها سال است که او را ندیده است. حداقل باید ده سال از آخرین بار که درست به صورت او نگاه کرده، گذشته باشد. زن در این میان پیر شده است. چنین به‌نظر می‌آید که امروزه همه پشت‌سر اوه پیر می‌شوند.

اوه می‌پرسد «راست می‌گی؟»

زن رونه لبخند ملیحی می‌زند و دست‌هایش را جلو شکمش روی هم می‌گذارد. می‌گوید «بله، اوه، می‌دونی که واقعاً قصد مزاحمت ندارم، ولی رادیاتورهای خونه‌مون مشکل دارند، گرم نمی‌شن.» و با رعایت نوبت به اوه، دست‌وپاچلفتی و پروانه لبخند می‌زند. پروانه و دست‌وپاچلفتی جواب لبخند او را می‌دهند. اوه به ساعت مچی قرصه‌اش نگاه می‌کند. با صدای بلند می‌پرسد «راستی این موقع روز هیچ‌کس نباید سر کار باشه؟» همسر رونه می‌گوید «من باز نشسته‌م.» و قیافه‌ای به خود می‌گیرد انگار می‌خواهد به این دلیل عذرخواهی کند.

پروانه می‌گوید «من مرخصی زایمان دارم.» و دستش را با خیال راحت روی شکمش می‌کشد.

دست‌وپاچلفتی می‌گوید «من هم که مشاور پردازش اطلاعات هستم.»

اوه و پروانه دوباره به شکل سینکرون سرشان را به علامت تأسف تکان می‌دهند.

همسر رونه تلاش دوباره‌ای می‌کند.

«به‌هرحال فکر می‌کنم که شوفاژمون خرابه.»

اوه می‌پرسد «رادیاتورها رو هواگیری کرده‌ی؟»

همسر رونه سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد و کنج‌کاوانه به اوه نگاه می‌کند.

«فکر می‌کنی به این قضیه مربوط باشه؟»

اوه چشمانش را می‌چرخاند.

«اوه!» پروانه مثل معلمی که می‌خواهد دانش‌آموزش را ادب کند، سر او داد می‌کشد.

اوه به پروانه زل می‌زند، پروانه به او.

به اوه دستور می‌دهد «از رفتار غیردوستانه‌ت دست بردار!»

«گفتم که رفتارم غیردوستانه نیست!»

پروانه نگاهش را از او بر نمی‌دارد.

اوه زیرلب غر می‌زند و دوباره کنار در خانه می‌ایستد. با خودش فکر می‌کند دیگر بس است. او فقط می‌خواهد با خیال راحت بمیرد. چرا این احمق‌ها به این مسئله احترام نمی‌گذارند؟

پروانه برای دل‌داری، دستش را روی ساعد همسر رونه می‌گذارد.

«اوه حتماً می‌تونه رادیاتورتون رو درست کنه.»

همسر رونه بلافاصله می‌گوید «خیلی لطف می‌کنی اوه.» و صورتش می‌درخشد.

اوه دست‌هایش را داخل جیب‌هایش می‌کند و به روکش پلاستیکی گوشه‌ی در که حالا آزاد شده

است، ضربه می‌زند.

«شوهرت نمی‌تونه تو خونه خودش این کار رو انجام بده؟»

همسر رونه با ناراحتی سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

«نه، می‌دونی رونه این اواخر به‌شدت بیماره. می‌گن آلزایمر داره، خیلی دووم نمی‌آره. روی

صندلی چرخ‌دار هم می‌شینه. حال‌ورزش اصلاً مساعد نیست...»

اوه سرش را به نشانه‌ی تفاهم تکان می‌دهد، انگار چیزی به یادش می‌آید که همسرش هزاران بار برایش تعریف کرده بود، ولی او توانسته بود هر بار آن را با موفقیت نشنیده بگیرد.

با بی‌حوصلگی می‌گوید «آره، آره.»

پروانه نگاه تندوتیزی به او می‌اندازد.

اوه چنان نگاهی به او می‌اندازد انگار می‌خواهد به سمت پروانه شلیک کند، ولی بعد سرش را پایین می‌اندازد و به زمین چشم می‌دوزد.

پروانه می‌گوید «می‌تونی بری و رادیاتورها رو پُر از هوا کنی، توقع زیادی که نیست؟» و دست‌هایش را جلو شکمش می‌گیرد.

اوه سرش را به علامت تأسف تکان می‌دهد.

«آدم رادیاتورها رو پُر از هوا نمی‌کنه، بلکه هواگیری می‌کنه... خدای من!»

اوه نگاهش را بالا می‌آورد و نگاه دقیقی به هر سه نفر می‌اندازد.

«شما هرگز رادیاتور هواگیری نکرده‌ید، درسته؟»

پروانه خیلی راحت می‌گوید «نه.»

همسر رونه کمی هراسان به دست‌وپاچلفتی نگاه می‌کند.

دست‌وپاچلفتی در کمال آرامش به همسر رونه می‌گوید «من اصلاً متوجه نمی‌شم دارند درباره‌ی چه موضوعی صحبت می‌کنند.»

همسر رونه سرش را از سر استیصال تکان می‌دهد. بعد دوباره به اوه نگاه می‌کند.

«اوه، واقعاً لطف بزرگی در حق مون می‌کنی. اگه برات زحمت چندانی نداره...»

اوه به در زل می‌زند.

«می‌تونستید قبلاً به این موضوع فکر کنید، قبل از این‌که در انجمن علیه من کودتا کنید.» اوه جوری آهسته حرف می‌زند که انگار سروکله‌ی کلمات پراکنده و مابین چند سرفه ظاهر می‌شوند.

پروانه می‌پرسد «چی؟»

همسر رونه سینه‌اش را صاف می‌کند.

«ولی اوه‌ی عزیز، کودتایی در کار نبود...»

اوه با اخم و تخم می‌گوید «چرا، بود.»

همسر رونه از سر پریشانی لبخندی می‌زند و به پروانه نگاه می‌کند.

«می‌دونید، اوه و رونه گاهی باهم مشکل پیدا می‌کردند، قبل از این‌که رونه بیمار شه، اون رییس انجمن بود و قبل از اون اوه، وقتی رونه به ریاست انجمن انتخاب شد، بین اون و اوه اختلاف پیش اومد، ماجرا از این قراره.»

اوه نگاهش را بالا می‌آورد و انگشت اشاره‌ی اخطاردهنده‌اش را به سمت او نشانه می‌گیرد.

«اون کار کودتا بود. دقیقاً همین.»

همسر رونه برای پروانه سر تکان می‌دهد.

«بله، خُب، قبل از شروع جلسه، رونه آرای لازم رو برای تعویض سیستم گرمایشی خونه‌ها به دست آورد و اوه...»

اوه با نیش و کنایه می‌پرسد «اون وقت این آقای رونه چهقدر از سیستم گرمایش سرش می‌شه؟ بگو چهقدر؟» ولی بلافاصله با اخم تند پروانه روبه‌رو می‌شود که اجازه نمی‌دهد جمله‌اش را به پایان ببرد.

همسر رونه سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

«بله حق با توست، اوه. ولی اون حالا به شدت بیمار... پس این حرف‌ها دیگه چه اهمیتی داره؟» لب زیرینش می‌لرزد، بعد خودش را دوباره پیدا می‌کند، سرش را با غرور بالا می‌گیرد و سینه‌اش را صاف می‌کند.

از دهانش می‌پرد «اداره‌ی تأمین اجتماعی اعلام کرده که قصد داره اون رو از من جدا کنه و به خونه‌ی سالمندان بفرسته.»

اوه دوباره دست‌هایش را داخل جیب‌هایش می‌کند و با قدرت یک قدم به سمت عقب برمی‌دارد. دیگر به اندازه‌ی کافی به مزخرفات این زن گوش کرده است.

ولی از قرار معلوم دست‌وپاچلفتی در این فاصله تصمیم گرفته بود که موضوع صحبت را عوض کند تا به بهبود فضای حاکم کمک کرده باشد. پس به کف راهرو اوه اشاره می‌کند.

«این چیه؟»

اوه رویش را برمی‌گرداند و به نقطه‌ای نگاه می‌کند که روکش پلاستیکی در آن قسمت کنده شده و کف راهرو معلوم است.

دست‌وپاچلفتی می‌پرسد «این جور به نظر می‌رسه رد چرخ روی کفپوش افتاده... توی خونه دوچرخه‌سواری می‌کنی؟»

وقتی اوه یک قدم به عقب برمی‌دارد تا راه دید دست‌وپاچلفتی را به خانه‌اش سد کند، پروانه متوجه هوشیاری او می‌شود.

«چیزی نیست.»

دست‌وپاچلفتی که گیج شده، می‌پرسد «ولی این‌طور به نظر می‌آد که...»

همسر رونه دوستانه حرف‌های او را قطع می‌کند «همسر اوه، سونیا بود، سونیا...»

ولی نمی‌تواند از اسم سونیا فراتر برود، چون اوه کلام او را قطع می‌کند، به این ترتیب که با خشمی دیوانه‌وار سرش نعره می‌کشد.

«دیگه کافیه! بهتره خفه شی!»

همه ساکت می‌شوند. تقریباً هر چهار نفر شوکه شده‌اند. دست‌های اوه می‌لرزند. به راهرو می‌رود و در را با شدت پشت‌سرش می‌بندد.

از داخل راهرو می‌شنود که پروانه با صدایی نرم و آرام از همسر رونه می‌پرسد منظورش چه بوده. بعد صدای عصبی همسر رونه به گوش می‌رسد که ابتدا دنبال کلمات می‌گردد، ولی بعد ناگهان به حرف می‌آید «آخ، بهتره به خونه برگردم، ماجرای همسر اوه رو... فراموش کنید.

پیرزن‌هایی مثل من وقتی روز طولانی باشه، زیاد حرف می‌زنند.»

اوه می‌شنود که زن به زحمت می‌خندد و بعد صدای لخلخ گام‌هایش را می‌شنود که با عجله از کنار انباری رد می‌شود. کمی بعد زن باردار و دست‌وپاچلفتی هم راهشان را می‌کشند و می‌روند.

و تنها چیزی که باقی می‌ماند، سکوت حاکم بر راهرو خانه‌ی اوه است. خودش را روی چارپایه خم می‌کند و به سختی نفس می‌کشد. دستانش به قدری می‌لرزند که انگار آن‌ها را داخل آب یخ نگه

داشته باشد. قلبش چکش‌وار می‌زند. این اواخر درد ناحیه‌ی سینه‌اش را زیاد احساس می‌کند. مجبور است برای نفس کشیدن به سختی دست‌وپنجه نرم کند، مثل یک ماهی که از آب بیرون

افتاده باشد. پزشک کارخانه معتقد است که این یک بیماری مزمن است و بهتر است کمتر هیجان‌زده و عصبانی شود. ولی مگر می‌شود؟

رؤسایش سر کار به او گفته بودند «حالا که دچار بیماری قلبی شده‌ید، به خونه برید و استراحت کنید. برای سلامتی‌تون مفیده. شما بیماری قلبی دارید.» اسمش را گذاشتند «بازنشستگی پیش از موعد»، ولی می‌توانستند با خیال راحت اسم واقعی‌اش را به زبان بیاورند؛ تعدیل نیرو. یک‌سوم قرن به کارش وفادار بود و حالا آن‌ها او را به یک «مشکل» تقلیل داده‌اند.

اوه نمی‌داند چه مدت دریل‌به‌دست و با قلبی که جوری می‌کوبد که ضربانش را در سرش احساس می‌کند، آن‌جا نشسته است. کنار در ورودی عکسی از او و همسرش به چشم می‌خورد. سونیا از عمر عکس حدود چهل سال می‌گذرد. عکس مربوط به زمانی است که با اتوبوس به اسپانیا سفر کردند. سونیا یک لباس قرمز به تن دارد، برنزه شده و بسیار خوشحال به‌نظر می‌آید. اوه کنارش ایستاده و دست‌های او را گرفته است.

بی‌تردید اوه یک ساعت است نشسته و به عکس زل زده است. از زمانی که سونیا او را ترک کرده، دلش برای خیلی چیزها تنگ شده است، ولی اگر چیزی باشد که او از صمیم قلب دلش برای آن تنگ شده باشد، این است که یکبار دیگر بتواند دست‌های سونیا را در دستانش بگیرد. سونیا به شیوه‌ی خاص خودش انگشت اشاره‌اش را کف دست اوه قرار می‌داد. وقتی این کار را می‌کرد، این احساس به اوه دست می‌داد که در دنیا هیچ‌چیز غیرممکنی وجود ندارد. بیش از هر چیز دلش برای این احساس تنگ شده است.

آهسته از جا بلند می‌شود و به اتاق‌نشیمن می‌رود، و بعد یکبار و برای همیشه سقف را سوراخ و قلاب را تویش سفت می‌کند. از چارپایه پایین می‌آید و به نتیجه‌ی کار نگاه می‌کند.

اوه به راهرو می‌رود و کتتش را می‌پوشد، کنترل می‌کند مبادا آستری از جیب کت بیرون زده باشد. او ۵۹ساله است. تمام چراغ‌ها را خاموش کرده، فنجان قهوه‌خوری را شسته و به سقف اتاق‌نشیمن یک قلاب آویزان کرده است. او آماده است.

طناب را از روی گیره‌ی جالباسی داخل راهرو برمی‌دارد. برای آخرین بار پشت دستش را روی پالتوهای همسرش می‌کشد. بعد به اتاق‌نشیمن برمی‌گردد. طناب را به قلاب وصل می‌کند، روی چارپایه می‌ایستد و سرش را از میان گره‌ی طناب رد می‌کند، بعد چارپایه را از زیر پایش کنار می‌زند.

چشمانش را می‌بندد و احساس می‌کند که چه‌طور گره‌ی طناب، دور گردنش تنگ و تنگ‌تر می‌شود، مثل آرواره‌ی یک حیوان وحشی عظیم‌الجثه.

۸. مردی به نام اوه و جای پای پدر

همسرش به سرنوشت اعتقاد داشت، این که تمام مسیرهایی که آدم در زندگی اش طی می کند، به نحوی به «چیزی» ختم می شوند که سرنوشت آدمیزاد را رقم می زند. هر بار که سونیا شروع می کرد به صحبت درباره ی این موضوع، اوه زیر لب چیز نامفهومی می گفت و خودش را سرگرم سفت کردن یک پیچ یا چیزی مشابه این می کرد. ولی هیچ وقت گفته های همسرش را قطع نمی کرد. شاید برای او یک «چیز» سرنوشتش را رقم زده بود، ولی برای اوه آن «چیز»، «یک نفر» بود.

یتیم شدن در ۱۶ سالگی کمی غیر معمول است، از دست دادن خانواده، خیلی قبل تر از این که آدم خودش صاحب خانواده شود. در این شرایط نوع خاصی از تنهایی حاکم می شود. اوه دو هفته ای را که قرار بود، روی ریل ها کار کرد، با پشتکار تمام و وجدان کاری. وقتی خیلی زود متوجه شد که از این کار خوشش آمده، خودش هم شگفت زده شد. داشتن شغل برایش نوعی آزادی بود. این که آدم کاری انجام دهد و بتواند نتیجه اش را ببیند. اوه از مدرسه متنفر نبود، ولی هیچ وقت لزوم وجود داشتنش را هم نفهمید. از ریاضی خوشش می آمد و در این رشته از سایر همکلاسی هایش به اندازه ی یک سال جلوتر بود. به سایر درس ها اهمیت خاصی نمی داد. اما این کار چیز دیگری بود، چیزی که به مزاجش بسیار خوش تر می آمد.

در آخرین روز کاری کاملاً سرخورده و غمگین بود، نه فقط به این دلیل که مجبور بود به مدرسه برگردد، بلکه به این خاطر که اصلاً نمی دانست چه طور باید خودش را ضبطوربط کند. بی تردید پدر نکات مثبت زیادی داشت، ولی همان طور که گفته شد، جز یک خانه ی مخروبه، یک ساب قدیمی و یک ساعت مچی قراضه، از خودش ارث زیادی به جا نگذاشت، و او اصلاً قصد نداشت از کلیسا صدقه قبول کند. خدا باید این را به خاطر بسپارد. حتماً وقتی در رختکن راه آهن ایستاده بود، این مطلب را با صدای بلند، احتمالاً هم به خدا هم به خودش، اعلام کرد. سرش را به سمت سقف بالا گرفت و نعره کشید «حالا که پدر و مادرم رو از من گرفتی، پولت رو هم نگه دار برای خودت!»

بعد وسایلش را جمع کرد و رفت. طبیعتاً هیچ وقت هم نفهمید که آیا صدایش به گوش خدا، یا شخص دیگری رسید یا نه. به هر حال وقتی از رختکن بیرون آمد، مردی از بخش مدیریت راه آهن آنجا ایستاده بود و انتظارش را می کشید.

مرد، مختصر و مفید گفت «آقای مدیر پیغام داده که تو توی این دو هفته خیلی خوب کار کردی.» اوه گفت «ممنون.» و می خواست برود.

مرد بازوی او را گرفت. اوه ایستاد.

«و آقای مدیر می پرسه حدس می زنی در آینده بتونی به همین خوبی کار کنی؟»

اوه ساکت و آرام ایستاد و به چهره ی مرد زل زد. احتمالاً به این دلیل که می خواست مطمئن شود که آیا مرد سربه سرش می گذارد، یا جدی می گوید. بعد آهسته سرش را به علامت تأیید تکان داد.

چند متری که جلو رفت، مرد از پشت او را صدا زد.

«آقای مدیر پیغام داده که تو درست مثل پدرت هستی.»

اوه رویش را برنگرداند. ولی وقتی به رفتن ادامه داد، قدم هایش استوارتر بود.

و این‌گونه شد که او کفش‌های کار قدیمی پدرش را همچنان پایش کرد. اوه سخت کار می‌کرد. هیچ‌وقت شکایت نمی‌کرد و هرگز مرخصی استعلاجی نگرفت. مردهای سن‌وسال‌داری که در شیف‌ت او کار می‌کردند، او را جوانی ساکت و کمی عجیب می‌یافتند، چون هیچ‌وقت پس از پایان کار با آن‌ها هم‌پیماله نمی‌شد، و به دخترها هم توجه خاصی نداشت که حتا عجیب‌تر از مورد قبل بود، ولی از آن‌جا که او پسر پدرش بود و آن‌ها با پدرش هیچ مشکلی نداشتند، پس با او هم مشکل نداشتند. اگر کسی از اوه تقاضای کمک می‌کرد، او کمکش می‌کرد. اگر کسی از او می‌خواست شیف‌تس را به عهده بگیرد، اوه دوستانه به خواسته‌ی او تن می‌داد. با گذشت زمان هر کدام از همکاران حداقل در یکی دو مورد زیر بار منت او بودند و به این ترتیب او را پذیرفتند.

وقتی کامیون قدیمی‌ای که آن‌ها را در طول خط جابه‌جا می‌کرد، در شبی بارانی در بیست کیلومتری شهر خراب شد، اوه موفق شد فقط با استفاده از یک پیچ‌گوشتی و یک رول نوارچسب دوباره سرپایش کند. و از آن به بعد تا آن‌جا که به همکارانش مربوط می‌شد، تأیید شد.

اوه شب‌ها برای خودش سوسیس و سیب‌زمینی می‌پخت، و زندگی‌اش به همین منوال می‌گذشت. از نظم‌وترتیب خوشش می‌آمد. از این‌که همیشه می‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد، خوشش می‌آمد. بعد از مرگ پدر، به شکل فزاینده‌ای شروع کرد به تقسیم‌بندی مردم؛ آیا آن کاری را که باید، انجام می‌دادند یا نه، آیا کسانی بودند که کارشان را انجام می‌دادند، یا فقط حرف می‌زدند. اوه مدام کم‌حرف‌تر می‌شد و بیشتر کار می‌کرد.

او دوست واقعی نداشت. ولی دشمن واقعی هم نداشت، حداقل به‌جز تام. وقتی تام سرکارگر شد، در هر موقعیتی سعی کرد زندگی را بر اوه سخت کند. کثیف‌ترین و سخت‌ترین کارها را به او می‌سپرد. سرش داد می‌کشید. موقع صبحانه پایش را روی صبحانه‌ی او می‌گذاشت. حتا یک‌بار او را زیر واگن قطار فرستاد و بعد واگن‌ها را آزاد کرد. وقتی اوه از شدت دستپاچگی خودش را به گوشه‌ای پرتاب کرد، تام مغرزانه خندید و نعره کشید «مواظب خودت باش، وگرنه حال‌وروز پدرت رو پیدا می‌کنی!»

اوه سرش را پایین انداخت و جلو دهانش را گرفت. هیچ منطقی در این کار نمی‌دید که مردی را تحریک کند که بسیار غول‌پیکرتر از خودش است. هر روز سر کارش می‌رفت و وظایفش را به‌خوبی انجام می‌داد. به‌نظرش پدرش با این شیوه‌ی کار کردن بد ندید، پس او هم بد نمی‌دید. یک بعدازظهر، یکی از همکاران قدیمی برایش تعریف کرد: «پدرت همیشه می‌گفت کسی که زیاد اهل وراجی نباشه، به‌ندرت از دهنش چرت‌وپرت خارج می‌شه.» و اوه سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعضی‌ها این موضوع را فهمیدند، بعضی‌ها هم نه.

بنابراین کسانی وجود داشتند که کاری را که اوه آن روز در دفتر مدیر انجام داد، فهمیدند، و کسانی هم نه.

تقریباً دو سال از مراسم خاک‌سپاری پدر گذشته بود. اوه تازه هجده‌ساله شده بود. به تام تهمت زده شد که از داخل صندوق یکی از واگن‌ها مقداری پول دزدیده است. به‌جز اوه، هیچ شاهد دیگری وجود نداشت که دیده باشد تام پول دزدیده باشد. اوه و تام تنها کسانی بودند که در محل حضور داشتند. و در دنیا حتا یک نفر هم پیدا نمی‌شد که بتواند حتا لحظه‌ای تصور کند که در جمع آن دو نفر، اوه مقصر باشد. این موضوع را یکی از کارکنان دفتر رییس اداره وقتی آن دو را به دفتر فرا خواند، به اطلاع اوه رساند. و اوه واقعاً بی‌تقصیر بود.

اوه مجبور بود پشت دفتر کار رییس، مدتی در راهرو بنشیند. پانزده دقیقه‌ی تمام آن‌جا نشست و

به زمین زل زد تا در باز شد. تام با چهره‌ای مصمم و مشت‌های گره‌کرده بیرون آمد. مشت‌هایش را چنان محکم فشار می‌داد که دستش به خاطر نرسیدن خون تا ساعد سفید شده بود. بی‌وقفه دنبال این بود تا با اوه چشم‌توچشم شود. اوه همچنان به زمین زل زده بود، حتا وقتی او را به سمت دفتر رییس راهنمایی کردند.

چند مرد کت‌وشلوارپوش با قیافه‌های کاملاً جدی، در دفتر کار رییس ایستاده یا نشسته بودند. خود مدیر پشت میز کارش بالاوپایین می‌پرید و از قیافه‌ی عصبانی‌اش مشخص بود که نمی‌توانست آرام بنشیند.

یکی از مردان کت‌وشلوارپوش گفت «اوه، می‌خوای بشینی؟»

اوه به چهره‌ی مرد نگاه کرد. او را شناخت. پدرش یکبار خودرو او را تعمیر کرده بود، یک آپل مانتای آبی‌رنگ، با یک موتور بزرگ. مرد لبخند دوستانه‌ای به اوه زد و به صندلی‌ای که وسط اتاق قرار داشت، اشاره کرد، انگار بخواهد به او حالی کند که اوه در جمع دوستان است و نباید ترس داشته باشد.

اوه سرش را به علامت مخالفت تکان داد، و آپل مانتاسوار هم با تکان دادن سر به او فهماند که به تصمیمش احترام می‌گذارد.

«خُب، این یک مسئله‌ی فرمالیته است، اوه. هیچ‌یک از کسانی که این‌جا هستند فکر نمی‌کنه تو پول رو برداشته باشی، تنها کاری که باید بکنی اینه که بگی کی پول رو از داخل صندوق برداشت.»

اوه به زمین چشم دوخت. نیم‌دقیقه گذشت.

آپل مانتاسوار پرسید «اوه؟»

اوه هیچ جوابی نداد. بالاخره صدای قوی مدیر سکوت غیرقابل‌تحمل را شکست.

«اوه به سؤال جواب بده!»

اوه همچنان ساکت ایستاده بود و به زمین نگاه می‌کرد. تعدادی از مردان کت‌وشلوارپوش که اطراف او ایستاده بودند، همدلانه به او نگاه می‌کردند و برخی‌شان هم گیج شده بودند.

آپل مانتاسوار پرسید «اوه... می‌فهمی که باید جواب سؤال رو بدی؟ پول رو تو برداشتی؟»

اوه با صدایی محکم گفت «نه.»

«پس کی برداشت؟»

اوه پاسخ سؤال را نداد.

مدیر دستور داد «جواب سؤال رو بده!»

اوه نگاهش را بالا آورد و کاملاً سیخ ایستاد.

گفت «من آدمی نیستم که پشت‌سر دیگران حرف بزنم.»

در اتاق سکوتی حکم‌فرما شد که چندین دقیقه طول کشید.

آپل مانتاسوار، این‌بار نه چندان دوستانه گفت «اوه، خودت که می‌دونی... اگه نگی کار کی بوده، و اگه ما یک یا چند شاهد داشته باشیم که ادعا کنند تو این کار رو انجام داده‌ی، اون وقت چاره‌ای نداریم جز این‌که باور کنیم واقعاً کار تو بوده.»

اوه سرش را به نشان تفاهم تکان داد، ولی باز هم چیزی نگفت.

مدیر چنان نگاه موشکافانه‌ای به او انداخت، مثل کسی که وسط پوکر بلوف می‌زند. هیچ تغییری در چهره‌ی اوه ایجاد نشد. مدیر با عصبانیت سرش را تکان داد.

«می‌تونی بری.»

و اوه رفت.

پانزده دقیقه‌ی پیشش که تام در اتاق مدیر سین‌جیم شده بود، بلافاصله اوه را متهم کرده بود. بعد از ظهر هم ناگهان سروکله‌ی دو کارگر جوان پیدا شد که در شیفیت تام کار می‌کردند. مثل تمام مردان جوانی که شیفته‌ی خدمت به کارگران ارشد هستند، ادعا کردند که با چشمان خودشان دیده‌اند اوه پول‌ها را برداشته است. اگر اوه علیه تام حرف می‌زد، وضعیت «ادعا مقابل ادعا» پیش می‌آمد، ولی حالا ادعا مقابل سکوت بود. بنابراین صبح روز بعد مسئول بخش به اوه اطلاع داد که باید کمدهش را خالی کند و پیش مدیر برود.

تام جلو در رخت‌کن ایستاده بود، و وقتی اوه داشت می‌رفت، پوزخند رذیلانه‌ای زد.

گفت «دزد!»

اوه از کنار تام رد شد و حتا لایق ندانست نگاهش کند. یکی از کارگران جوانی که علیه او شهادت داده بود، آن قدر با خوشحالی فریاد «دزد! دزد!» سر داد تا یکی از کارگران قدیمی که با پدر اوه همکار بود، خواباند زیر گوشش و ساکتش کرد.

تام چنان بلند فریاد «دزد! دزد!» کشیده بود که صدایش حتا تا چند روز بعد هم در سر اوه بود. اوه بیرون رفت و اصلاً رویش را برنگرداند. یک نفس عمیق کشید. خشمگین بود، ولی نه به خاطر این‌که او را دزد صدا کرده بودند، او هیچ‌وقت جزء آن دسته آدم‌هایی نبود که برای‌شان اهمیت داشته باشد که دیگران آن‌ها را چه صدا می‌کنند، ولی شرمندگی بابت از دست دادن شغلی که پدرش زندگی‌اش را وقف آن کرده بود، قلبش را می‌سوزاند.

درحالی‌که لباس‌های کارش را زیر بغل زده بود و به سمت دفتر مدیر می‌رفت، فرصت داشت تا درباره‌ی زندگی‌اش فکر کند. خوشحال بود که در راه‌آهن کار کرده؛ وظایف درست‌وحسابی، ابزارآلات درست‌وحسابی، یک شغل واقعی. می‌خواست بعد از این‌که پلیس با او کاری را که معمولاً با دزدها می‌کنند، انجام داد، سعی کند کار دیگری پیدا کند که مشابه همین کار باشد. شاید مجبور می‌شد از شهرش دور شود. فرض را بر این گذاشت که اثر سوءسابقه با گذشت زمان کمرنگ می‌شود و یک زمانی هم کاملاً از بین می‌رود. از طرف دیگر در زندگی‌اش چیزی وجود نداشت که بخواهد او را پایبند این شهر یا حتا شهرهای دیگر کند، ولی به هر حال او مردی نشده بود که مردهای دیگر را لو بدهد. امیدوار بود وقتی همدیگر را دوباره دیدند، پدرش این نکته را در نظر بگیرد و او را به خاطر از دست دادن این شغل ببخشد.

مجبور شد در راه‌رو، چهل دقیقه روی نیمکت بنشیند تا بالاخره یک خانم مُسن عینکی، با دامن تنگ مشکی پیشش آمد و از او خواهش کرد به دفتر بیاید. زن در را پشت‌سرش بست. حالا آنجا ایستاده بود، لباس‌های کارش زیر بغل، مدیر پشت میز کارش نشسته بود و دست‌هایش را روی هم انداخته بود. دو مرد آن قدر طولانی به هم نگاه کردند، انگار هر کدامشان یک تابلو هنری هستند که در موزه نصب شده.

مدیر گفت «پول‌ها رو تام دزدید.»

نحوه‌ی جمله‌بندی‌اش روشن می‌کرد که این یک سؤال نیست. بلکه بیان مختصر و سفید یک استنباط است. اوه پاسخ نداد. مدیر سرش را تکان داد.

«ولی مردهای خانواده‌ی شما جزء آدم‌هایی نیستند که دیگران رو لو بدن.»

این هم یک سؤال نبود. اوه باز هم پاسخ نداد. ولی مدیر متوجه شد که چگونه اوه با شنیدن

«مردهای خانواده‌ی شما» سینه‌اش را کمی سپر کرد. مدیر دوباره سرش را به علامت تأیید تکان داد. عینکش را روی چشم گذاشت و به یک دسته کاغذ نگاه کرد و شروع کرد به نوشتن چیزی. انگار اوه اصلاً در اتاق حضور نداشته باشد. اوه آن قدر ایستاد و صبر کرد تا به این فکر افتاد که آیا آقای مدیر اصلاً از وجود او در این اتاق خبر دارد یا نه. بالاخره سینه‌اش را برای گفتن چیزی صاف کرد. مدیر نگاهش را بالا آورد.

«بله؟»

اوه گفت «مردونگی به عمله، نه به حرف.»

مدیر شگفت‌زده به او نگاه کرد. این کلمات بیشتر از آن چیزی بودند که همکار راه‌آهنی اوه در طول دو سال از دهان او شنیده بود. واقعیت این است که خود اوه هم نمی‌دانست که این همه کلمه ناگهان از کجا پیدا شدند، فقط احساس کرد که باید یکبار گفته شوند.

مدیر دوباره نگاهش را بالا آورد و به پرونده‌ها نگاه کرد. چیزی روی کاغذ نوشت. برگه را به سمت اوه سر داد و به او نشان داد که باید کجا را امضا کند.

گفت «این تأییدیه‌ایه مبنی بر این‌که تو داوطلبانه استعفا داده‌ی.»

اوه برگه را امضا کرد، بدنش را با چهره‌ای مصمم صاف کرد.

«می‌تونید اون‌ها رو صدا کنید. من آمادم.»

مدیر پرسید «چه کسانی؟»

اوه درحالی‌که مشت‌هایش را به پهلویش زده بود، گفت «مأموران پلیس.»

مدیر لحظه‌ای سرش را تکان داد و دوباره در میان برگه‌هایش دنبال چیزی گشت.

«به‌نظر می‌آید که اظهارات شهود در این آشفتگی‌ها پیدا نمی‌شود.»

اوه وزنش را از یک پا به پای دیگر منتقل کرد، بدون این‌که بداند این خبر را چگونه باید تعبیر و تفسیر کند.

«حالا می‌تونی بری.»

اوه رویش را برگرداند، به راهرو رفت و در را پشت‌سرش بست. سرش گیج می‌رفت. به در خروجی رسیده بود که همان زنی که از او خواسته بود وارد دفتر مدیر شود، خودش را با عجله به او رساند و قبل از این‌که اوه بتواند حرفی بزند، برگه‌ای را در دستش فشرد.

«آقای مدیر پیام داده که تو دوباره استخدام شده‌ی. شغل جدیدت در واحد نظافت قطاره. جزء گروهی هستی که شب‌ها قطارها رو تمیز می‌کنند. فردا صبح خودت رو به سرکارگر معرفی کن.»

اوه ابتدا به زن خیره شد، بعد به برگه. زن به سمت او خم شد.

«آقای مدیر پیغام داده که تو موقعی که نه‌ساله بودی، کیف پول رو برای خودت نگه نداشتی، و می‌دونه که این بار هم تو بی‌گناهی، و این‌که لعنت خدا بر کسی که باعث بی‌کاری پسر یک مرد شریف شه، فقط به این دلیل که اون هم مثل پدرش مرد شریف و پاکیه.»

و این جور شد که اوه در دو سال بعد، شب‌ها قطارها را تمیز می‌کرد. و اگر این اتفاق رخ نمی‌داد، او هم هرگز با همسرش در صبح روزی که شب‌کاری‌اش به پایان رسیده بود، آشنا نمی‌شد. با دختری با کفش‌های قرمز، گل‌سینه‌ی طلایی و موهایی بلوند - قهوه‌ای و با خنده‌ای که در باقی‌مانده‌ی عمرش احساس می‌کرد که انگار یک نفر با پای برهنه، به‌سرعت از روی سینه‌اش

رد می‌شود.
همسرش اغلب می‌گفت تمام راه‌ها به «چیزی» ختم می‌شوند که سرنوشت را رقم می‌زند.
شاید برای او «چیزی» بود.
ولی برای او «یک نفر» بود.

۹. مردی به نام اوه رادیاتورها را هواگیری می‌کند

می‌گویند وقتی آدم سقوط می‌کند مغزش سریع‌تر کار می‌کند، انگار نیروی انفجاری ضربه‌ای که به آدم وارد می‌شود، چنان شتابی به افکار می‌بخشد که سرعت عوامل بیرونی بسیار آهسته می‌شوند.

به همین دلیل اوه هنوز می‌تواند به بعضی چیزها فکر کند. مخصوصاً به ماجرای سیستم گرمایشی.

آدم می‌تواند کاری را درست انجام دهد، یا غلط، این را هر بچه‌ای هم می‌داند. گرچه سال‌ها از موضوع گذشته و اوه دقیقاً به یاد نمی‌آورد که وقتی در انجمن، دعوا سر نصب یک سیستم گرمایشی بالا گرفت، به‌نظرش کدام سیستم درست بود، ولی هنوز این را به‌خوبی می‌داند که نظر رونه غلط بود و البته مسئله تنها سیستم گرمایش نبود.

تقریباً چهل سال است که رونه و اوه همدیگر را می‌شناسند، و تقریباً از سی و هفت سال پیش باهم اختلاف‌نظر دارند.

البته باید صادقانه ذکر شود که اوه اصلاً به یاد نمی‌آورد که منشأ این اختلاف چه بود. نزاعی در کار نبود که آدم آن را به خاطر بسپارد. بیشتر یک دعوی جزئی بود که طی آن اختلاف نظرهای کوچک چنان پیش کشیده شدند که هر کلمه حکم میدان مینی را داشت که باعث انفجار حداقل چهار دعوی دیگر می‌شد. نتیجه‌اش هم دعوی‌ای شد که مرتب ادامه پیدا کرد. تا این‌که یک روز بالاخره تمام شد.

در واقع موضوع اصلاً سر نوع خودرو نبود، ولی خُب، اوه ساب می‌راند و رونه ولوو؛ همه می‌دانستند که عاقبت خوشی در انتظار آن دو نیست.

با این وجود آن دو اوایل باهم رابطه‌ی خوبی داشتند. حداقل در حد اندازه‌ای که برای مردانی مثل اوه و رونه ممکن بود. طبیعتاً همسران‌شان در این کار نقش اصلی را داشتند. آن‌ها همزمان به این شهرک نقل‌مکان کردند و سونیا و آنیتا بلافاصله باهم صمیمی شدند، کاری که فقط از خانم‌هایی برمی‌آید که با اوه و رونه ازدواج کرده باشند.

اوه به یاد می‌آورد که در سال‌های اول از رونه بدش نمی‌آمد، تا این حد می‌تواند اعتراف کند. البته مدیریت انجمن را باهم قسمت می‌کردند؛ اوه رییس بود و رونه نایب‌رییس. و زمانی که بخش‌داری تصمیم گرفت درختان جنگل پشت خانه‌ی آن‌ها را قطع کند و خانه‌های بیشتری بسازد، آن‌ها دست در دست همدیگر گذاشتند. البته بخش‌داری ادعا می‌کرد که از سال‌ها پیش نقشه‌ی این شهرک‌سازی کشیده شده است، مدت‌ها پیش از این‌که اوه و رونه به این منطقه بیایند، ولی ادعای‌شان از نظر اوه و رونه قابل‌قبول نبود. رونه پشت تلفن نعره کشید «خوک‌ها، حالا جنگ شروع می‌شه!» و همین‌طور هم شد. دعوی حقوقی شروع شد، شکایت، جمع‌آوری امضا و نوشتن نامه. پس از یک سال و نیم، بخش‌داری تسلیم شد و شهرک‌سازی را در منطقه‌ی دیگری آغاز کرد.

آن شب رونه و اوه روی تراس خانه‌ی رونه نشستند و به سلامتی هم نوشیدند. آن‌ها در واقع از پیروزی‌شان چندان راضی و خوشحال به‌نظر نمی‌رسیدند. نظر همسران‌شان که این‌طور بود. در واقع هر دو از این‌که بخش‌داری به این زودی تسلیم شده بود دلخور بودند، هجده ماه گذشته جزء

بامزه‌ترین ماه‌های عمرشان محسوب می‌شد.

رونه پرسید «این روزها دیگه کسی حاضر نیست به خاطر اعتقاداتش مبارزه کنه؟»

اوه جواب داد «نه، مردش پیدا نمی‌شه.»

بعد جام‌های‌شان را به سلامتی حریفان حقیر به هم زدند.

البته این مسئله به مدت‌ها قبل از کودتای انجمن برمی‌گشت. و قبل از این‌که رونه برای خودش یک بامو بخرد.

اوه در آن روز به کلمه‌ی «احمق» فکر کرده بود. و در سالگرد آن روز هم. و طبیعتاً در روزهای مابین آن روزها هم. هر بار که سونیا از او می‌پرسید چرا با رونه حرف نمی‌زند، اوه می‌گفت «چه‌طور می‌شه با کسی که بامو می‌خره، یک کلمه‌ی عاقلانه ردوبدل کرد؟» بعد سونیا چشمانش را می‌چرخاند و زیر لب می‌گفت «به تو امید چندانی نیست.»

به‌نظر اوه، جمله‌ی «به تو امید چندانی نیست.» در مورد او صدق نمی‌کرد. او فقط معتقد بود که باید کمی نظم‌تر ترتیب هم حکم‌فرما باشد.

به‌نظر اوه، آدم نباید طوری زندگی کند انگار همه‌چیز قابل‌جایگزین کردن است، انگار وفاداری هیچ ارزشی ندارد. امروزه مردم چنان سریع وسایل‌شان را تعویض و نو می‌کنند که تمام دانسته‌ها درباره‌ی نحوه‌ی بهبود کیفیت اجناس بی‌خاصیت و اضافی شده است. دیگر کسی به کیفیت کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهد. نه رونه، نه سایر همسایگان نه مدیران شرکت. امروزه همه‌چیز روی کاکل کامپیوتر می‌چرخد. پنداری آدم تا قبل از این‌که یک مشاور، با پیراهن حسابی تنگش در لپ‌تاپش را باز نکند، دیگر نمی‌تواند خانه بسازد. انگار کولوسئوم و اهرام ثلاثه هم به همین شکل ساخته شده‌اند. خدای من، در سال ۱۸۸۹ توانستند برج ایفل را بسازند، ولی امروزه نمی‌توانند نقشه‌ی ساده‌ی یک خانه‌ی یک‌طبقه را عین آدم بکشند، چون یک نفر مجبور است بدود و باتری گوشی‌اش را شارژ کند.

دنیایی شده که آدم قبل از این‌که بی‌مصرف شود، کنار گذاشته می‌شود. کل کشور از جا بلند می‌شود و برای این واقعیت که دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند یک کار درست انجام دهد، کف می‌زند. تشویق بی‌پایان معمولی بودن.

دیگر هیچ‌کس قادر نیست چرخ‌های ماشین را عوض کند، دیمر نصب کند، کف‌پوش خانه را عوض کند، زیرسازی دیوار را با کاردک صاف کند، یدک‌کش را با دنده‌عقب پارک کند، خودش برگه‌های مالیاتی‌اش را پُر کند. این‌ها توانایی‌هایی هستند که اهمیت‌شان را از دست داده‌اند.

اوه درباره‌ی چنین موضوع‌هایی با رونه حرف می‌زد. آن وقت رونه چه کرد؟ رفت و یک بامو خرید!

اوه واقعاً دقیق به یاد نمی‌آورد که دعوایش با رونه سر چه شروع شد. زمانی رسید که این دعوای دیگر نمی‌خواهید. دعوایا حول‌وحوش رادیاتور و سیستم گرمایشی و پارکینگ خودروها و درختانی که باید قطع می‌شدند و برف‌روب‌ها و دستگاه چمن‌زنی و مرگ‌موش و این‌طور چیزها می‌چرخید. بیش از سی و پنج سال آن دو روی تراس‌های کاملاً مشابه خانه‌های کاملاً مشابه‌شان می‌ایستادند و سعی می‌کردند به خانه‌های همدیگر سرک بکشند، و روزی - این قضیه مربوط به چند سال پیش است - ناگهان اوضاع تغییر کرد. رونه بیمار شده و دیگر از خانه بیرون نمی‌آید، اوه حتا نمی‌داند آیا رونه هنوز بامو‌اش را دارد یا نه.

می‌گویند وقتی آدم سقوط می‌کند، مغزش سریع‌تر کار می‌کند، جوری که می‌تواند در کسری از

ثانیه به هزار چیز فکر کند. از وقتی اوه چارپایه را از زیر پایش کنار زد تا لحظه‌ای که سقوط کرد و با یک صدای وحشتناک کف زمین ولو شد، توانست به خیلی چیزها فکر کند. حالا بی‌دفاع به پشت دراز کشیده و مدت مدیدی به قلابش نگاه می‌کند که مانند صخره‌ای که در مقابل امواج سهمگین مقاومت می‌کند، به سقف چسبیده است. سپس با انزجار به طنابی نگاه می‌کند که از وسط دو نیم شده است.

با خودش فکر می‌کند عجب جامعه‌ای! این‌ها حتماً نمی‌توانند یک طناب درست و حسابی تولید کنند. درحالی‌که سعی می‌کند پاهایش را از هم باز کند، بی‌صدا لعنت می‌فرستد. چه‌طور ممکن است که تولید یک طناب تا این حد با شکست مواجه شود، چه‌طور؟

نه، دیگر از کیفیت خبری نیست، هیچ کجا. اوه با این آگاهی آهسته از جا بلند می‌شود. گردوخاکش را پاک و به دوروبرش نگاه می‌کند. احساس می‌کند گونه‌هایش سرخ شده‌اند؛ مطمئن نیست از خشم، یا خجالت. طوری به پنجره که پرده‌اش کشیده شده نگاه می‌کند انگار می‌ترسد مبادا کسی او را زیر نظر گرفته باشد.

با خودش فکر می‌کند این هم نمونه‌ی بارز این‌که آدم نمی‌تواند جان خودش را به نحو محترمانه‌ای بگیرد. تکه‌طناب را از روی زمین برمی‌دارد و داخل سطل زباله‌ی آشپزخانه می‌اندازد. روکش پلاستیکی را جمع می‌کند و آن را داخل پلاستیک‌های خریدی می‌اندازد. دریل و مته را به جعبه‌ی ابزار برمی‌گرداند و آن‌ها را به انباری منتقل می‌کند.

لحظه‌ای آن‌جا می‌ایستد و به یادش می‌آید که سونیا همیشه از او می‌خواست که انباری را مرتب کند. او هر بار با لجاجت از انجام این کار خودداری می‌کرد، چون دقیقاً می‌دانست جایی که به این ترتیب باز شود، بهانه‌ای خواهد شد برای خرید وسایل غیرضروری و پُر کردن جای خالی با وسایل قدیمی. حالا هم که برای مرتب کردن انباری دیر شده است. دیگر کسی وجود ندارد که بخواهد برود و چیزهای غیرضروری بخرد. حالا اگر شروع کند به مرتب کردن، فقط جایی باز خواهد کرد که کسالت‌آور خواهد بود. و اوه از جای خالی متنفر است.

سمت میز کارش می‌رود، یک آچارفرانسه برمی‌دارد و یک ظرف کوچک پلاستیکی. بیرون می‌رود، در انباری را می‌بندد و دستگیره را سه‌بار کنترل می‌کند. بعد از خیابان عبور می‌کند. به آخرین صندوق پستی که می‌رسد، می‌پیچد و زنگ در را می‌زند. آنی‌تا در را باز می‌کند. اوه به او نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید. می‌بیند که رونه جلو پنجره‌ی اتاق نشیمن، روی صندلی چرخ‌دار نشسته و به هیچ زل زده است. چنین به نظر می‌رسد که در این چند سال اخیر کاری جز این انجام نداده است.

اوه زیرلب می‌گوید «رادیاتورهای شما کجا نصب شده‌اند؟»

آنیتا کمی شگفت‌زده لبخند می‌زند و مشتاقانه، هم‌زمان مات و مبهوت، سرش را تکان می‌دهد.

«آخ، اوه، واقعاً لطف کردی، آگه برات زحمتی...»

اوه وارد راهرو می‌شود و به او اجازه نمی‌دهد حرفش را تمام کند، کفش‌هایش را هم از پا در نمی‌آورد.

«خُب، خُب، امروزم که به هر حال خراب شد.»

یک هفته بعد از این که اوه به سن قانونی رسید، گواهی نامه اش را گرفت، به صاحب یک آگهی تلفن زد، و ۲۵ کیلومتر دوید تا اولین ساب خودش را بخرد. یک ساب آبی رنگ. ساب ۹۲ پدرش را فروخته بود و حالا می خواست مدل جدیدتر این خودرو را بخرد، یک ساب ۹۳ که چندان جدیدتر از خودرو قبلی نبود و زیاد دوانده شده بود. ولی به نظر اوه، مرد تا زمانی که خودش ماشین نخرد، مرد واقعی نیست، پس همین کار را کرد.

این اتفاق در همان سالی رخ داد که کشور دستخوش تغییرات بود. مردم جابه جا می شدند و شغل های تازه ای قبول می کردند و تلویزیون می خریدند. بالاوپایین تمام روزنامه ها پر بود از کلمه ای به اسم «طبقه می متوسط». اوه معنای این کلمه را درست نمی فهمید، فقط برایش مشخص بود که خودش به این طبقه تعلق ندارد. طبقه می متوسط مناطق مسکونی جدیدی می ساختند، با خانه هایی مرتب و چمن های پاکیزه ای کوتاه شده.

اوه خیلی زود متوجه شد که خانه ی پدری اش جلو توسعه ی این مناطق را گرفته و اگر طبقه می متوسط از یک چیز خوشش نمی آمد، همانی بود که جلو توسعه اش را بگیرد.

اوه از یکی از اداره هایی که مسئول «توسعه ی مرزهای ناحیه» بود، چند نامه دریافت کرد. از محتوای نامه ها چیز زیادی دستگیرش نشد، ولی متوجه شد که از وقتی ساخت و سازها در انتهای خیابان آن ها شروع شده است، خانه ی پدری اش دیگر مناسب چشم انداز جدید خیابان نیست. اداره به اطلاع او رساند که می خواهد او را راضی به فروش ملکش کند تا بتوان خانه را تخریب کرد و ساختمان جدیدی ساخت.

اوه دقیقاً نمی دانست چرا با این تقاضا مخالفت کرد، شاید از لحن نامه های اداری خوشش نیامد. یا شاید چون این تنها چیزی بود که از والدینش باقی مانده بود.

ولی به هر حال، او در آن شب اولین ماشین شخصی اش را داخل حیاط پارک کرد، ساعت ها روی صندلی راننده نشست و خانه را تماشا کرد. ساختمان در حال ریختن بود. پدرش از ماشین آلات اطلاعات خوبی داشت، ولی از کارهای ساختمانی سر در نمی آورد، اطلاعات خود اوه هم در این زمینه ذره ای بیشتر از پدر نبود. در آن زمان فقط از آشپزخانه و اتاق کوچکی که کنار آن قرار داشت، استفاده می کرد، و کل طبقه می بالا تبدیل شده بود به محل استراحت موش ها. از داخل ماشین طوری به خانه نگاه می کرد انگار انتظار داشته باشد که خود خانه، هر وقت صبرش تمام شد، خودش را تعمیر کند. خانه ی او درست در مرز بین دو ناحیه قرار داشت، یعنی درست روی خطی که اداره می خواست آن را جابه جا کند. این آخرین اثر از دهکده ای بود که در حاشیه ی جنگل قرار داشت، کاملاً نزدیک به منطقه ی مسکونی نوساز که خانه هایش برق می زدند و مردان کراواتی با خانواده های شان به آن جا نقل مکان کرده بودند.

این کراواتی ها از جوان تکرویی که آخر خیابان، در یک ساختمان بسیار قدیمی زندگی می کرد، خوششان نمی آمد. بچه های شان را از بازی کردن در حوالی خانه ی اوه منع کرده بودند. اوه به قضیه این طور نگاه می کرد که کراواتی ها دوست داشتند با کراواتی ها دمخور شوند. اوه هم در اصل هیچ مخالفتی با این کار نداشت. آن ها مختار بودند هر کاری که می خواهند انجام دهند. ولی مسئله این بود که آن ها به محله ی او اسباب کشی کرده بودند، نه برعکس.

به این ترتیب نهال شورش و مقاومت در او جوانه زد و تصمیم گرفت خانه را به هیچ وجه به اداره ی بخش واگذار نکند، برعکس خودش آن را مرمت کند.

البته او هیچ سررشته ای در این کار نداشت، حتا قادر نبود یک تراز را از یک قابلمه ی

سیبزمینی تشخیص دهد، ولی با توجه به این که شغل جدیدش روزهای او را آزاد کرده بود، به یک ساختمان در دست ساخت که در آن حوالی بود، مراجعه کرد و از سرکارگر تقاضای کار کرد. با خودش فکر کرد این بهترین شیوه برای یادگیری است. در ضمن نیاز چندانی هم به خواب ندارد. سرکارگر به اطلاع اوه رساند که تنها شغلی که می‌تواند به او پیشنهاد کند، پادویی است. او هم موافقت کرد.

شب‌ها آشغال‌ها را از داخل واگن‌های قطارهای شهری جمع می‌کرد، بعد سه ساعت می‌خوابید و بقیه‌ی روز مشغول بازوبسته‌کردن داربست‌ها بود، و گوش کردن به حرف‌های کارگران کلاه‌ایمنی‌برسر که آن بالا درباره‌ی اصول ساختمان‌سازی باهم حرف می‌زدند. یک روز در هفته هم استراحت داشت، و بعد هجده ساعت تمام، به‌تنهایی و عرق‌ریزان کیسه‌های سیمان و تیرهای چوبی را دنبال خود می‌کشید و تنها چیزی را که والدینش به‌جز ساب و ساعت مچی برایش به ارث گذاشته بودند، خراب می‌کرد، عضلات اوه ورزیده شدند و او خیلی سریع کار را یاد گرفت. سرکارگر از این جوان سخت‌کوش، خوشش می‌آمد. یک جمعه بعدازظهر، او را با خود به جایی برد که تلی از تیرک‌های چوبی انبار شده بودند. این تیرک‌ها که تمام‌شان به‌اندازه بریده شده بودند، بنا به دلایلی خراب شده بودند و باید سوزانده می‌شدند.

سرکارگر به او گفت «اگه نگاهم رو برگردونم و به طور اتفاقی چیزی ناپدید شه که تو به اون احتیاج داری، فرض رو بر این می‌ذارم که تو اون‌ها رو سوزونده‌ی.» و رفت.

وقتی در میان همکاران پیچید که اوه خانه‌اش را به‌تنهایی تعمیر می‌کند، به او پیشنهاد کمک دادند. وقتی داشت آجرهای دیوار اتاق‌نشیمن را روی هم می‌چید، یکی از همکارانش که بدن ورزیده‌ای داشت و دندان‌های نیشش کج بودند، پیشش آمد و بعد از این که بیست دقیقه‌ی تمام سر او غر زد، به او یاد داد که چگونه می‌شود دیوار حمال را چید. وقتی اوه داشت کف آشپزخانه را سنگ‌فرش می‌کرد، یکی از همکاران تنومندش که یک انگشت نداشت، پیشش آمد و بعد از این که ده‌بار او را متهم به «ماست‌مالی کردن» کرد، به او طرز صحیح اندازه‌گیری را یاد داد.

و یک بعدازظهر که می‌خواست به خانه برود، در کنار لباس‌هایش یک جعبه‌ی ابزار کوچک قرار داشت که تمام ابزار لازم داخلش بود، روی جعبه برگه‌ای چسبانده شده بود: «برای توله‌سگ.»

کار آهسته پیش می‌رفت، ولی خانه شکل گرفته بود. اوه با دقت تمام نازک‌کاری‌ها را انجام می‌داد. پیچ‌ها را سفت می‌کرد و کف اتاق‌ها را چوب می‌کرد. طبیعتاً هیچ‌کس این کارها را نمی‌دید. ولی لازم هم نبود، پدرش همیشه می‌گفت «بزرگ‌ترین پاداش، انجام کار خوبه.» و نظر اوه هم دقیقاً همین بود.

تا می‌توانست از همسایه دوری می‌کرد. می‌دانست که آن‌ها از او خوش‌شان نمی‌آید و نمی‌خواست این احساس را در آن‌ها بیشتر تقویت کند. تنها استثنا پیرمردی بود که با همسرش در خانه‌ی کناری زندگی می‌کرد. این مرد سال‌خورده تنها آدمی بود که در محله کراوات نمی‌زد، با وجودی که اوه مطمئن بود که اگر این مرد جوان‌تر بود، با کمال میل این کار را انجام می‌داد.

از زمانی که پدرش از دنیا رفته بود، یک روز در میان به پرندگان غذا داده بود. ولی یک‌بار فراموش کرد. وقتی صبح روز بعد بیرون رفت تا جبران مافات کند، چیزی نمانده بود که در کنار آشیانه‌ی پرندگان با پیرمرد شاخ‌به‌شاخ شود. پیرمرد با خشم به اوه نگاه کرد، چون در دستش دانه‌ی پرنده بود. نه پیرمرد، نه اوه، هیچ‌کدام کلامی ردوبدل نکردند. اوه فقط برای پیرمرد دست

تکان داد و مرد هم به همین شیوه جواب او را داد. اوه به خانه برگشت و از آن زمان دقت کرد که روزهایش را از یاد نبرد. آن دو هیچ وقت باهم حرف نزدند. ولی یک روز صبح که پیرمرد از خانه اش بیرون آمد، متوجه شد که اوه حصار سمت او را رنگ کرده. اوه بعد از این که حصار سمت خودش را رنگ کرده بود، سراغ حصار سمت همسایه رفته بود. مرد سال خورده چیزی در این باره نگفت، ولی وقتی غروب همان روز اوه از کنار پنجره‌ی آشپزخانه‌ی پیرمرد رد شد، سرشان را برای هم تکان دادند و روز بعد یک کیک سیب خانگی جلو در خانه‌ی اوه قرار داشت. از زمانی که مادرش از دنیا رفته بود، اوه کیک سیب نخورده بود.

اوه دوباره از اداره‌ی ذی ربط یک نامه دریافت کرد. لحن نامه‌ها هر بار تهدیدآمیزتر می‌شد، چون برای فروش ملکش هنوز با این اداره تماس نگرفته بود. بالاخره شروع کرد به دور ریختن نامه‌ها، بدون این که بازشان کند. اگر می‌خواستند او را از خانه‌ی پدری‌اش بیرون کنند، باید می‌آمدند این جا و سعی می‌کردند خانه را از چنگش بیرون بیاورند، همان طور که تام سعی کرد کیف پول را از چنگ او در بیاورد.

صبح چند روز بعد اوه از کنار خانه‌ی همسایه رد شد و دید که مرد سال خورده کنار یک پسر بچه ایستاده و به پرندگان غذا می‌دهد. اوه با خودش فکر کرد حتماً این پسر بچه نوه‌اش است. آن‌ها را مخفیانه از پنجره‌ی اتاق خواب زیر نظر گرفت. پیرمرد و پسر بچه طوری آهسته باهم حرف می‌زدند، انگار بخواهند رازی را پنهان کنند، و این اوه را به یاد چیزی انداخت. همان شب، برای خوردن شام داخل ساب نشست.

اوه چند هفته‌ی بعد آخرین میخ‌ها را هم کوبید و وقتی خورشید در افق طلوع کرد، داخل حیاط ایستاد، دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوار کار آبی‌رنگش کرد و با افتخار به خانه نگاه کرد. برایش مسجل شد که او از خانه‌ها خوشش می‌آید. شاید مخصوصاً به این دلیل که یک منطق آشکار در آن‌ها نهفته بود. آدم می‌توانست آن‌ها را محاسبه و روی کاغذ رسم کند، اگر به شکل عاقلانه‌ای عایق‌بندی نمی‌شدند، نم‌پس می‌دادند، اگر دیوار حمال درست ساخته نمی‌شد، فرو می‌ریختند. خانه‌ها عادل بودند. به هر کس آن چیزی را می‌دادند که حقش بود. چیزی که متأسفانه نمی‌توان همیشه درباره‌ی انسان‌ها گفت.

روزها به همین منوال سپری می‌شدند. اوه سر کار می‌رفت و به خانه برمی‌گشت و سوسیس و سیب‌زمینی‌اش را می‌خورد. با وجودی که در جمع شرکت نداشت، احساس تنهایی نمی‌کرد. و بعد، در یک روز یکشنبه، وقتی اوه داشت مطابق معمول تخته‌ها را جابه‌جا می‌کرد، به طور اتفاقی سروکله‌ی یک مرد خوش‌رو، با صورتی گرد و کت و شلوار که به تنش زار می‌زد، کنار حصار پیدا شد. عرق از سرو صورت مرد می‌چکید. مرد از اوه پرسید آیا می‌تواند به او یک لیوان آب خنک بدهد؟ اوه هیچ دلیلی ندید که این لطف را در حق او نکند. مرد در حالی که کنار حصار ایستاده بود و لیوان را بالا می‌رفت، سر صحبت را باز کرد. آن دو مشغول گفت‌وگو شدند، یعنی بیشتر مرد صورت‌گرد حرف می‌زد. معلوم شد که این مرد علاقه‌ی خاصی به ساختمان‌ها دارد و ادعا کرد خانه‌اش که در محله‌ی دیگری است، در حال بازسازی است. و این طور شد که مرد صورت‌گرد خودش را برای نوشیدن یک فنجان قهوه به آشپزخانه‌ی اوه دعوت کرد. چنین رفتار و قیاحانه‌ی طبیعتاً برای اوه بیگانه بود، ولی بعد از این که آن دو یک ساعت درباره‌ی ساختمان‌سازی باهم حرف زده بودند، به نظرش چندان بد هم نیامده بود که در آشپزخانه‌اش از یک میهمان پذیرایی کند.

کمی قبل از این که مرد برود، به شکلی کاملاً حاشیه‌ای از اوه پرسید وضعیت بیمه‌اش چه‌طور است. اوه صادقانه جواب داد که هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکرده. پدرش هیچ‌وقت اهل بیمه کردن چیزی نبوده است.

مرد خوش‌رو با آن صورت‌گردش با نگرانی به اوه نگاه کرد و برای او توضیح داد که چه فاجعه‌ای رخ خواهد داد، اگر برای خانه اتفاقی بیفتد. بعد از این که برایش دلایل زیادی آورد، اوه احساس کرد کمی در تنگنا قرار گرفته و باید جواب مثبت بدهد. او به این مسائل هرگز فکر نکرده بود و به همین دلیل خودش را نسبتاً احمق احساس کرد.

مرد صورت‌گرد از او پرسید می‌تواند از تلفن استفاده کند یا نه؟ اوه پاسخ داد می‌تواند. معلوم شد مردی که از میهمان‌نوازی یک غریبه در یک یکشنبه‌ی گرم خوشحال شده بود، فرصت پیدا کرده بود که خودش را سپاس‌گزار نشان دهد. او در واقع برای یک شرکت بیمه کار می‌کرد و توانسته بود بعد از یک گفت‌وگوی کوتاه تلفنی، برای اوه یک قرارداد بیمه‌ی ویژه، با قیمت بسیار مناسب جور کند.

اوه ابتدا دودل بود و مدتی سعی کرد قیمت را باز هم پایین‌تر بیاورد.

مرد صورت‌گرد به او گفت «شما یک تاجر سرسخت هستید!»

این تمجید باعث غرور اوه شد، بسیار بیشتر از آنچه خودش فکر می‌کرد. مرد صورت‌گرد شماره‌ی تلفنش را به او داد و گفت هر وقت دوست داشت می‌تواند پیش او برود، باهم قهوه بنوشند و درباره‌ی مسائل مربوط به نوسازی خانه‌ها گپ بزنند. این اولین بار بود که یک نفر اظهار تمایل می‌کرد که با اوه دوست شود.

اوه مبلغ بیمه‌ی آن سال و سال بعد را نقداً به مرد صورت‌گرد پرداخت. بعد باهم دست دادند. دیگر هیچ خبری از مرد صورت‌گرد نشد. اوه یکبار سعی کرد با او تماس بگیرد، ولی هیچ‌کس گوشی را برنداشت. مدتی دلخور شد، ولی بعد تصمیم گرفت دیگر به این قضیه فکر نکند. حداقل هر بار که نماینده‌ی یک شرکت بیمه زنگ خانه‌اش را می‌زد، او می‌توانست با وجدان آسوده بگوید که خانه‌اش بیمه است و همین خودش ارزشمند بود.

اوه همچنان از داشتن تماس با همسایه‌ها خودداری می‌کرد. نمی‌خواست با آن‌ها دچار مشکل شود. ولی متأسفانه مشکل تصمیم گرفته بود سراغ او بیاید. چند هفته بعد از این که کار خانه‌اش کاملاً تمام شد، به خانه‌ی یکی از کراواتی‌ها دست‌برد زده شد. این دومین مورد سرقت در محله بود، آن هم در فاصله‌ی زمانی کوتاه. صبح روز بعد، کراواتی‌ها باهم جلسه گذاشتند.

باهم مشورت کردند و به این نتیجه رسیدند که دزدی زیر سر آن جوان بی‌سروپایی است که قبلاً در آن خانه‌ی مخروبه زندگی می‌کرد. به هر حال می‌توانستند تصور کنند که آن همه پول برای بازسازی خانه از کجا آمده بود. همان شب یک نفر برگه‌ای را زیر در خانه‌ی اوه گذاشت. روی برگه نوشته شده بود: «اگر خیر و صلاحیت را می‌خواهی، از این جا گم شو!»

شب بعد پنجره‌ی اوه مورد اصابت یک پاره‌سنگ قرار گرفت. اوه سنگ را برداشت و شیشه را عوض کرد. او هیچ‌وقت از کراواتی‌ها بازخواست نکرد. فایده‌ای در این کار نمی‌دید. ولی میدان را هم خالی نمی‌کرد.

صبح روز بعد، صبح کاملاً زود، از بوی آتش از خواب بیدار شد.

اوه با یک حرکت از تخت‌خواب بیرون پرید. اولین فکری که به مغزش خطور کرد، این بود که

مردی که دیروز شیشه‌اش را شکسته بود، این کار را کافی ندانسته. در راه پایین آمدن از پله‌ها، به طور غریزی یک چکش برداشت. نه این‌که آوه هرگز خشونت‌طلب بوده باشد، ولی نمی‌دانست چه چیزی در انتظارش است.

وقتی وارد ایوان شد، فقط زیرشلواری به پا داشت. آوه، بدون این‌که خودش واقعاً متوجه شود، به خاطر جابه‌جا کردن مصالح ساختمانی، تبدیل به مردی عضلانی و ورزیده شده بود. بالاتنه‌ی عریان و چکشی که در دست می‌چرخاند، باعث شد توجه مردمی که در خیابان جمع شده بودند، لحظه‌ای از آتش‌سوزی برداشته و به او جلب شود و بعدش همه با احتیاط چند قدمی به عقب بردارند.

آوه تازه در این لحظه متوجه شد که خانه‌ی او در آتش نمی‌سوزد، بلکه خانه‌ی همسایه آتش گرفته است.

کراواتی‌ها در خیابان ایستاده بودند و طوری به آن‌جا زل زده بودند که یک گوزن به نور افکن. مرد سال‌خورده از میان دود ظاهر شد. همسرش به بازوی او تکیه داده بود و سرفه‌های وحشتناکی می‌کرد. وقتی مرد سال‌خورده همسرش را به یکی از خانم‌های مردان کراواتی تحویل داد و دوباره برگشت، عده‌ای از کراواتی‌ها از او خواستند از تصمیمش منصرف شود. «دیگه دیر شده. منتظر آتش‌نشان‌ها بمونید!» مرد سال‌خورده اصلاً به حرف‌های آن‌ها توجه نکرد. درست وقتی می‌خواست پایش را داخل خانه بگذارد، تکه‌های آتش‌گرفته ریختند.

آوه چند لحظه‌ای وضعیت موجود را زیرنظر گرفت. در این فاصله کنار حصار ایستاده بود. باد از جهت مخالف می‌وزید. آوه دید که چمن‌های خشک حد فاصل خانه‌ی او و همسایه در حال سوختن هستند. اگر بلافاصله شلنگ آب را نمی‌آورد، آتش ظرف چند دقیقه‌ی دیگر به خانه‌اش سرایت می‌کرد. دید که پیرمرد دارد سعی می‌کند با کنار زدن یک قفسه‌ی کتاب که جلو در سقوط کرده، وارد خانه شود. کراواتی‌ها اسم او را فریاد می‌کشیدند و سعی می‌کردند مانعش شوند. ولی زن پیرمرد هق‌هق‌کنان اسم دیگری را صدا می‌زد.

اسم نوه‌اش را. آوه قدری این‌پا و آن‌پا کرد. ناآرام بود. به آتشی نگاه کرد که روی چمن‌ها افتاده بود و داشت جاده‌اش را صاف می‌کرد. به این فکر نکرد که خودش چه می‌کرد، بلکه به این فکر کرد که اگر پدرش زنده بود، چه می‌کرد. وقتی فکر کردنش به پایان رسید، دیگر چیزی برای تأمل وجود نداشت.

فریاد خشمگینی کشید، آخرین نگاه را به خانه‌اش انداخت و لحظه‌ای به یاد تمام ساعت‌هایی افتاد که برای ساخت خانه صرف کرده بود. بعد به سمت آتش رفت.

آن‌چنان دود غلیظ و چسبناکی در خانه جمع شده بود که به آدم این احساس دست می‌داد انگار یک نفر با بیل به صورتش کوبیده است. پیرمرد هنوز داشت با قفسه‌ی کتاب دست‌وپنجه نرم می‌کرد و سعی می‌کرد آن را بلند کند، چون ورودی را سد کرده بود. آوه قفسه را طوری کنار زد انگار از مقوا باشد، و راه را باز کرد تا بتواند از پله‌ها بالا برود. وقتی بیرون آمدند، پیرمرد پسر بچه را در آغوش داشت. بدنش کاملاً سیاه بود. آوه در ناحیه‌ی سینه و بازو زخم‌های بزرگ و خونینی داشت.

مردمی که در خیابان تجمع کرده بودند، بالاوپایین می‌پريدند و جیغ می‌کشیدند. صدای آژیر در هوا معلق بود. مأموران آتش‌نشانی یونیفرم‌پوش آن‌ها را احاطه کردند.

اوه، هنوز با زیرشلواری و شش‌های دودآلود بود که دید اولین شعله‌های آتش به خانه‌اش سرایت کردند. روی چمن‌ها دوید، ولی یکی از مأمورها جلو او را گرفت. ناگهان مأموران دورش حلقه زدند و به او اجازه ندادند به خانه نزدیک شود.

مردی با پیراهن سفید که حتماً سرپرست تیم آتش‌نشانی بود، با پاهای از هم‌باز جلو او ایستاد و برایش توضیح داد نمی‌توانند به او اجازه بدهند برود و شعله‌ی آتش را خاموش کند، چون خطر جانی دارد. بعد مدارکش را نشان داد و گفت متأسفانه مأموران هم اجازه‌ی مهار آتش را ندارند، چون برای انجام این کار باید از طرف بخش‌داری اجازه‌ی مخصوص صادر شود.

دلایلش این بود که خانه‌ی اوه، درست در سرحد ناحیه قرار داشت و مأموران قبل از مهار آتش، به چراغ سبز ادارات مربوطه نیاز داشتند. اجازه باید صادر می‌شد، مدارک باید مهر می‌شدند.

وقتی صدای اعتراض اوه بلند شد، مرد پیراهن سفیدپوش گفت «مقررات، مقررانتند.» اوه خودش را از دست آن‌ها خلاص کرد و به سمت شلنگ دوید. ولی این کار هیچ فایده‌ای نداشت. قدرت آتش بسیار برتر از قدرت او بود.

اوه با ناراحتی تمام در حیاط خانه‌اش ایستاد و شاهد سوختن کامل خانه در آتش شد. چند ساعت بعد که به دفتر بیمه زنگ زد، به اطلاع او رساندند که آن‌ها تا به حال چیزی از یک مرد خوش‌رو، با صورت گرد نشنیده‌اند. و مدارک مربوط به صدور بیمه‌نامه در آن‌جا یافت نمی‌شود. خانمی که پشت تلفن بود آه عمیقی کشید.

«کلاهبردارهای این‌جوری زیادند، امیدوارم حداقل به اون پول نداده باشید!» اوه با یک دست گوشی تلفن را گذاشت و دست دیگرش را که در جیب شلواریش بود، مشت کرد.

۱۱. مردی به نام اوه و یک دست و پاچلفتی که نمی‌تواند پنجره را باز کند، بدون این‌که از نردبان سقوط کند

ساعت یک ربع به شش است و اولین برف درست و حسابی این سال سطح این شهرک خواب‌زده را مانند یک درپوش سرد پوشانده است. اوه کت آبی‌اش را از روی گیره‌ی جالباسی برمی‌دارد و بیرون می‌رود تا بازرسی روزانه‌اش را انجام دهد. هم‌زمان شگفت‌زده و عصبانی، چشمش به گربه‌ای می‌افتد که جلو خانه‌ی او، روی برف‌ها نشسته است. از قیافه‌ی گربه چنین برداشت می‌شود انگار تمام شب را همان جا چمباتمه زده است.

اوه عمداً در را محکم می‌بندد تا گربه را بترساند. ولی انگار گربه حتماً آن قدر شعور ندارد که بترسد و فرار کند. در عوض با خیال راحت می‌نشیند و شکمش را لیس می‌زند. با خیال راحت و بی‌هیچ ترسی. اوه از این خصلت گربه‌ها اصلاً خوشش نمی‌آید. سرش را به علامت تأسف تکان می‌دهد و با پاهای از هم‌باز طوری جلو گربه می‌ایستد، انگار بخواهد بپرسد «چی بهت گفته بودم؟» گربه بی‌هیچ زحمتی سر کوچکش را بالا می‌آورد و متفکرانه به او نگاه می‌کند. اوه سعی می‌کند گربه را با دست پیشت کند، گربه از جایش تکان نمی‌خورد.

اوه می‌گوید «این‌جا ملک شخصیه!»

وقتی گربه جواب این حرف را هم نمی‌دهد، اوه تحملش را از دست می‌دهد و یک لنگه صندل را به طرف گربه پرت می‌کند، خودش هم نمی‌داند سهواً، یا عمداً. اگر همسرش این صحنه را می‌دید، از شدت خشم دهانش کف می‌کرد.

ولی این موضوع اهمیت چندانی ندارد. گربه باز هم هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. صندل چوبی قوس بلندی برمی‌دارد و با فاصله‌ی حداقل یک و نیم متر از سمت چپ گربه رد می‌شود و با دیوار انباری برخورد می‌کند و به‌نرمی روی برف‌ها فرود می‌آید. گربه، بدون هیچ ترسی ابتدا به صندل نگاه می‌کند، بعد به اوه. ولی بالاخره از جا بلند می‌شود، خرامان به سمت انباری می‌رود و از دید خارج می‌شود.

اوه با جوراب روی برف‌ها راه می‌رود تا صندلش را بردارد. چنان نگاه تندوتیزی به لنگه صندل می‌اندازد، انگار باید خجالت بکشد که به هدف اصابت نکرده است. بعد دست‌وپایش را جمع می‌کند و به راه می‌افتد. این‌که می‌خواهد امروز بمیرد، دلیل نمی‌شود که به او باش اجازه بدهد هر کاری می‌خواهند بکنند.

دستگیره‌ی در گاراژها را سه‌بار کنترل می‌کند، ضربه‌ای به تابلو می‌زند، شماره‌ی پلاک خودروهایی را که در پارکینگ مخصوص میهمانان پارک کرده‌اند، یادداشت می‌کند، و نگاهی هم به زباله‌های قابل‌بازیافت می‌اندازد.

در راه بازگشت به خانه، به‌سختی از روی برف‌ها رد می‌شود و در انباری را باز می‌کند. از داخل انباری همان‌طور که باید، بوی تینر و کپک بیرون می‌زند. از لاستیک‌های تابستانی ساب بالا می‌رود و قوطی محتوی پیچ‌ومهره‌های مرتب‌نشده را کنار می‌زند. از کنار میز کار رد می‌شود و مراقب است که قوطی‌های تینر با قلم‌موهایی که داخل آن‌هاست، چپ نشوند. صندلی‌های باغ و منقل‌گروی‌شکل را کنار می‌زند. پایه‌ی مخصوص قرار دادن رینگ‌ها را از سر راه برمی‌دارد و دستش را به سمت پارو دراز می‌کند. لحظه‌ای آن را در دستش وزن می‌کند،

انگار شمشیر دولبه باشد. می ایستد و نگاه کارشناسانه‌ای به آن می‌اندازد. زندگی‌اش نباید به این‌جا ختم می‌شد، این تنها چیزی است که احساس می‌کند. آدم سخت کار می‌کند، از خودش رفتار شایسته‌ای نشان می‌دهد، پول پس‌انداز می‌کند، اولین سبابش را می‌خرد، یک دوره‌ی آموزشی می‌بیند، امتحان می‌دهد، با کارفرما مصاحبه می‌کند، صاحب شغل شریفی می‌شود، تشکر می‌کند، هیچ‌وقت مرخصی استعلاجی نمی‌گیرد، مالیات می‌پردازد، کارش را خوب انجام می‌دهد، با همسرش آشنا می‌شود، ازدواج می‌کند، سخت کار می‌کند، ارتقای شغلی می‌گیرد، جدیدترین مدل ساب را می‌خرد، می‌رود بانک، وامی می‌گیرد که بتوان آن را در عرض ۵ سال تسویه کرد، خانه‌ی کوچکی می‌خرد که همسرش بتواند در آن فرزندان را بزرگ کند، بدهی‌ها را می‌پردازد، پس‌انداز می‌کند، برای مسافرت به جایی می‌رود که در رستوران‌هایش موسیقی خارجی نواخته می‌شود و نوشیدنی موردعلاقه‌ی همسرش را می‌نوشد، بعد به خانه برمی‌گردد و دوباره به شرکت می‌رود، مسئولیت قبول می‌کند، از خودش رفتار شایسته‌ای نشان می‌دهد، کارش را خوب انجام می‌دهد، تعمیرات می‌کند، آهسته، ولی پیوسته جعبه‌ی ابزارش را تکمیل می‌کند، شیروانی سقف را عوض می‌کند، گچ‌های سقف را پایین می‌ریزد، داخل انباری میز کار و قوطی‌های تینر می‌گذارد، سنگ‌فرش‌های جلو انباری را هر دو سال یکبار نو می‌کند، حالا چه لازم باشد، چه نباشد؛ هر کاری که از دستش بربیاید، کوتاهی نمی‌کند. بنابراین عادلانه نیست که مردی مثل او جزء مردانی باشد که در یک روز سه‌شنبه وقت داشته باشند میز آشپزخانه را جلا دهند.

وقتی پارو به‌دست از انباری بیرون می‌آید، گربه دوباره روی برف‌های جلو خانه‌اش نشسته است. او که از وقاحت گربه شگفت‌زده شده، نگاه تندوتیزی به او می‌اندازد. از موهای گربه آب چکه می‌کند، یا در واقع از آن‌چه از موهایش باقی مانده. این موجود بیشتر لکه‌های بدون مو دارد تا موهای بدون لکه، تازه اثر زخم عمیقی هم دارد که از کنار یکی از چشم‌ها تا بینی‌اش کشیده شده است. اگر گربه‌ها واقعاً هفت‌جان باشند، مشخص است که این گربه از چندتا از آن‌ها استفاده کرده است.

او می‌گوید «گم‌شو!»

گربه چنان او را جوری و رانداز می‌کند انگار در یک مصاحبه‌ی کاری، آن سمت میزی ایستاده باشد که پشتش تصمیم گرفته می‌شود.

او با پارو مقداری برف به طرف گربه پرتاب می‌کند. گربه بدنش را لحظه‌ای به سمت دیگر می‌کشد و نگاه خشم‌آلودی به او می‌اندازد. کمی برف تف می‌کند و خرناس می‌کشد، بعد برمی‌گردد و از گوشه‌ی انباری دور می‌شود.

او شروع می‌کند به پارو کردن برف‌ها.

یک ربع طول می‌کشد تا حد فاصل بین انباری و در ساختمان را خوب تمیز کند. کارش را با دقت تمام انجام می‌دهد؛ خطوط کاملاً صاف و بدون کوچک‌ترین زاویه‌ای در حاشیه‌ها، این روزها دیگر هیچ‌کس این‌طوری برف پاک نمی‌کند. این روزها مردم با برف‌روب و هر چیز که دم‌دست‌شان باشد، فقط راه را یک جوری باز می‌کنند. برف‌ها را طوری به اطراف می‌پاشند که همه‌چیز قاطی‌پاطی می‌شود. انگار تنها چیزی که در زندگی حساب می‌شود، جلو رفتن است.

وقتی کارش تمام می‌شود، پارو را داخل پشته‌ای از برف فرو می‌کند، به آن تکیه می‌دهد و به این راه باریک نگاه می‌کند. وزن بدنش را روی پارو احساس می‌کند و می‌بیند که خورشید از فراز

خانه‌هایی که در خواب‌اند، طلوع می‌کند. بیشتر شب را بیدار بود و داشت فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند جان خودش را بگیرد. حتا نمودار کشید و از جایگزین‌های احتمالی جدولی تهیه کرد تا بتواند از حق انتخاب‌هایش تصویر دقیقی داشته باشد. پس از بررسی دقیق سود و زیان‌ها، به این نتیجه رسید که روشی که امروز امتحان خواهد کرد، باید بهترین جایگزین باشد. البته از تصور این‌که بعد از مرگش، موتور ساب بی‌مورد و خلاص کار کند و کلی بنزین تلف شود، اصلاً خوشش نیامد، ولی اگر می‌خواست کار را تمام کند، مجبور بود این وضعیت را بپذیرد.

پارو را به انباری برمی‌گرداند و به خانه برمی‌گردد. کت و شلوار آبی‌رنگش را می‌پوشد. البته بعد از پایان کار، لباسش لکه‌دار خواهد شد و بوی بدی هم خواهد گرفت، ولی اوه دوست دارد با کت و شلوار پیش همسرش برود تا او را خوشحال کند.

صبحانه می‌خورد و به رادیو گوش می‌دهد. ظروف صبحانه را می‌شوید و میز کار را خشک می‌کند. بعد در خانه گشت می‌زند و پیچ تمام رادیاتورها را سفت می‌کند. چراغ‌ها را خاموش می‌کند. کنترل می‌کند که کابل دستگاه قهوه‌جوش از برق بیرون کشیده شده باشد. کاپشن آبی‌اش را روی کت و شلوار می‌پوشد، صندل‌های چوبی‌اش را پا می‌کند، دوباره به انباری می‌رود و با یک شلنگ طولانی و قطور برمی‌گردد. در انباری و در ورودی را می‌بندد و هر کدام را سه‌بار امتحان می‌کند.

وارد راه باریک بین ساختمان‌ها می‌شود.

یک اشکودای سفید از سمت چپ می‌آید و وقتی از روی تل برف‌هایی که کنار انباری اوه جمع شده، رد می‌شود، اوه جوری غافلگیر می‌شود که چیزی نمانده با ماتحت روی برف‌ها بیفتد. اوه پشت‌سر راننده می‌دود و با مشتش او را تهدید می‌کند.

نعره می‌کشد «احمق، نمی‌تونی تابلوها رو بخونی؟»

به‌نظر می‌آید راننده، مردی لاغر، با سیگاری در دست، صدای او را شنیده باشد. وقتی اشکودا از کنار پارکینگ دوچرخه‌ها می‌پیچد، نگاه آن دو از میان شیشه‌ی پنجره‌ی کوچک بغل باهم تلاقی می‌کند. راننده مستقیم به صورت اوه نگاه می‌کند و شیشه را پایین می‌کشد. ابروهایش را با تکبر بالا می‌دهد.

اوه تکرار می‌کند؛ «عبور ممنوع!» به تابلویی اشاره می‌کند که روی آن دقیقاً همین عبارت نوشته شده و با مشت‌های گرهر کرده به سمت اشکودا حرکت می‌کند.

مرد دست چپش را بیرون می‌آورد و در کمال آرامش خاکستر سیگارش را می‌تکاند. از چشمان آبی‌اش معلوم است که اصلاً تحت‌تأثیر قرار نگرفته است. طوری به او نگاه می‌کند که انگار مشغول تماشای یک حیوان در قفس است. نه به شکل تهاجمی، بلکه بی‌تفاوت. انگار اوه مردی باشد که بتواند او را با یک دستمال مرطوب پاک کند.

اوه وقتی نزدیک‌تر می‌شود، با عصبانیت می‌گوید «تابلو رو بخونید!» ولی مرد در این فاصله شیشه را دوباره بالا کشیده است.

اوه پشت‌سر اشکودا نعره می‌کشد، ولی راننده کوچک‌ترین توجهی به او نمی‌کند. حتا وقتی شروع به حرکت می‌کند، لاستیک‌ها به صدا در نمی‌آیند، بلکه با خیال آسوده می‌رانند، ابتدا به سمت پارکینگ‌ها، و بعد وارد خیابان اصلی می‌شود، انگار مشت اوه که در هوا تکان می‌خورد، چیزی جز یک چراغ خیابانی نیست که خراب شده باشد.

اوه می‌ایستد. آن قدر هیجان‌زده است که مشت‌هایش می‌لرزند. بعد از این‌که اشکودا دور می‌شود،

برمی‌گردد و چنان شتابزده حرکت می‌کند که چیزی نمانده سکندری بخورد. جلو خانه‌ی رونه و آنیتا که از قرار معلوم اشکودا آنجا پارک کرده بود، دو ته‌سیگار قرار دارد. اوه طوری آن‌ها را برمی‌دارد که انگار مدارک قطعی در یک مورد پیچیده‌ی جنایی باشند.

ناگهان صدای آنیتا از پشت بلند می‌شود «سلام اوه.»

اوه رویش را برمی‌گرداند. آنیتا روی پله ایستاده و یک ژاکت بافتنی خاکستری بر تن دارد. ژاکت به قدری به تنش زار می‌زند که به‌نظر می‌آید این ژاکت است که می‌خواهد آنیتا را بگیرد و بپوشد، همان طوری که دو دست خیس سعی می‌کنند یک صابون را به چنگ بیاورند.

اوه با سرسنگینی جواب می‌دهد «سلام.»

آنیتا می‌گوید «از بخش‌داری بود.» و با سر به سمتی اشاره می‌کند که اشکودا از آنجا از دید خارج شده بود.

اوه می‌گوید «تردد خودروها در منطقه‌ی مسکونی ممنوعه.»

زن دوباره سرش را خجولانه تکان می‌دهد.

«می‌گه از اداره اجازه گرفته تا دم در رانندگی کنه.»

اوه می‌گوید «لعنت، اون هر کی می‌...» ولی جلو خودش را می‌گیرد و دندان‌هایش را از شدت خشم به هم می‌فشارد.

لب‌های آنیتا می‌لرزند.

می‌گوید «می‌خوان رونه رو از من بگیرد و با خودشون ببرند.»

اوه سرش را تکان می‌دهد و ساکت می‌ماند. هنوز شلنگ را در یک دست نگه داشته است. دست مشت‌شده‌ی دیگرش را داخل جیب شلوارش می‌کند. لحظه‌ای فکر می‌کند چیزی بگوید، ولی بعد نگاهش را از او برمی‌دارد و می‌رود. چند متر آن طرف‌تر یادش می‌افتد که دارد با ته‌سیگارهایی که در جیب دارد راه می‌رود، ولی دیگر دیر شده است.

گوسفند بلوند در خیابان ایستاده است. به‌محض این‌که چشمان چکمه‌ی زمستانی به اوه می‌افتد، شروع می‌کند به خرناس کشیدن‌های عصبی. در خانه‌ی‌شان باز است. اوه حدس می‌زند که آن‌ها منتظر آن‌درس هستند. چکمه‌ی زمستانی چیزی در دهان دارد که شکل موی گربه است. گوسفند بلوند از سر رضایت نیشخندی می‌زند. اوه هنگام عبور به او زل می‌زند، و گوسفند نگاهش را نمی‌دزدد. همچنان نیشخند می‌زند، انگار اوه را مسخره کند.

وقتی به حد فاصل خانه‌ی خودش و خانه‌ی مردک دست‌وپاچلفتی و زن خارجی‌اش می‌رسد، سروکله‌ی دست‌وپاچلفتی پیدا می‌شود.

می‌گوید «سلام اوه.»

اوه می‌بیند که نردبان‌ش به دیوار خانه‌ی دست‌وپاچلفتی تکیه داده شده است. دست‌وپاچلفتی با خوشحالی برای او دست تکان می‌دهد. از قرار معلوم امروز زود از خواب بیدار شده است، یا حداقل با توجه به این‌که او مشاور پردازش اطلاعات است، این زمان برای او زود محسوب می‌شود. اوه می‌بیند که دست‌وپاچلفتی یک چاقوی تاشو نقره‌ای در دست دارد، با خودش فکر می‌کند احتمالاً دست‌وپاچلفتی می‌خواهد از چاقو استفاده کند و با کمک آن پنجره‌ی طبقه‌ی دوم را که از بیرون گیر کرده، آزاد کند. نردبان اوه که دست‌وپاچلفتی می‌خواهد از آن بالا برود، به شکل مورب در میان توده‌ای از برف قرار دارد.

وقتی اوه از کنارش رد می‌شود، دست‌وپاچلفتی با خوش‌خلقی می‌گوید «روز خوبی داشته باشی.»

اوه، بدون این که رویش را برگرداند، می گوید «باشه، حتماً»
چکمه‌ی زمستانی همچنان بی‌وقفه پارس می‌کند. اوه با گوشه‌ی چشم می‌بیند که گوسفند بلوند هنوز یک لبخند شیطانی بر لب دارد، این کار اوه را عصبانی می‌کند. خودش هم درست نمی‌داند چرا، ولی خون او را به جوش می‌آورد.

وقتی از کنار خانه‌ها رد می‌شود، پارکینگ مخصوص دوچرخه‌ها را پشت‌سر می‌گذارد و به سمت پارکینگ خودروها می‌رود، برخلاف خواسته‌اش اعتراف می‌کند که دنبال گربه می‌گردد. ولی اثری از گربه نیست.

در گاراژ را بالا می‌دهد و در ساب را با سویچ باز می‌کند. بعد در تاریک‌روشن گاراژ می‌ایستد، دست‌درجیب، آن‌طور که بعداً برایش مشخص می‌شود، حدود نیم‌ساعت نمی‌تواند دقیقاً بگوید چرا این کار را انجام می‌دهد، فقط احساس می‌کند آدم باید قبل از رفتنش، به احترام خودش چند لحظه‌ای سکوت کند.

با خودش فکر می‌کند آیا رنگ ماشین با این کار کثافت زیادی به خودش می‌گیرد؟ احتمالاً. این کار گناه است، باعث شرمندگی و خجالت است، خودش این را می‌داند، ولی چه‌کاری از دستش برمی‌آید؟ ضربه‌ی کنترل‌شده‌ای به لاستیک‌ها می‌زند. همه‌چیز درست است. لاستیک‌های خوبی هستند. با آخرین ضربه‌ای که می‌زند؛ تنها شیوه‌ی اندازه‌گیری‌اش، احتمال می‌دهد که حداقل سه سال دیگر هم دوام بیاورند. با این کار ناگهان یاد نامه می‌افتد. پاکت نامه را از جیب بغل کتش بیرون می‌آورد تا کنترل کند که آیا تکلیف لاستیک‌های تابستانی را در نامه مشخص کرده. بله، انجام داده است؛ زیر سرفصل «ساب و متعلقات»، لاستیک‌های تابستانی داخل انباری، و بعد توضیحات کاملاً مشخصی داده شده - که هر احمقی هم از آن سر درمی‌آورد - که آچارهای مخصوص رینگ‌ها کجای صندوق عقب پیدا می‌شوند. اوه نامه را می‌گذارد داخل پاکت، و پاکت نامه را داخل جیب بغل کتش.

از بالای شانه نگاهی به سمت پارکینگ خودروها می‌اندازد، نه این‌که نگران حال گربه باشد، فقط امیدوار است بلایی سرش نیامده باشد، چون از همین حالا می‌داند که همسرش به‌شدت عصبانی خواهد شد. نمی‌خواهد به خاطر یک گربه با همسرش مشکل پیدا کند. فقط همین.

از دور صدای آژیر یک آمبولانس را می‌شنود که در حال نزدیک‌تر شدن است، ولی توجه خاصی به آن نمی‌کند. روی صندلی راننده می‌نشیند و موتور را روشن می‌کند. شیشه‌ی عقب را به اندازه‌ی ۵ سانتی‌متر پایین می‌کشد. پیاده می‌شود، در گاراژ را می‌بندد و شلنگ را به لوله‌ی آگروز سفت می‌کند. می‌بیند که دود کم‌کم از سمت دیگر شلنگ خارج می‌شود. آن را از پنجره‌ی عقب داخل خودرو می‌کند. داخل ماشین می‌نشیند و در را می‌بندد. آینه‌ی جلو را کنترل می‌کند. پیچ رادیو را نیم‌دور به سمت راست و نیم‌دور به سمت چپ می‌چرخاند. به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. احساس می‌کند که چه‌طور دود غلیظ کم‌کم گاراژ و ریه‌های او را پُر می‌کند.

نباید کار به این‌جا کشیده می‌شد. آدم کار می‌کند، وام خانه را تسویه می‌کند، مالیات می‌پردازد، کارهایش را درست انجام می‌دهد. از دواج می‌کند؛ در خوشی و ناخوشی تا مرگ ما را از هم جدا کند، آیا در این مورد باهم به توافق نرسیده بودند؟ اوه می‌تواند به‌خوبی به یاد بیاورد که باهم همین قرار را گذاشته بودند، ولی منظور این نبود که همسرش باید قبل از او بمیرد. آن موقع فرض را بر این گذاشته بودند که مرگ اوه باعث این جدایی خواهد شد. آیا او دچار اشتباه شده بود؟

اوه می‌شنود که یک نفر به در گاراژ می‌کوبد. محل نمی‌گذارد. خط اتوی شلوارش را صاف می‌کند. خودش را در آینه می‌بیند. با خودش فکر می‌کند آیا بهتر نبود کراوات دیگری می‌زد؟ هر بار که اوه کراوات می‌بست، همسرش خوشحال می‌شد. بعد طوری به شوهرش نگاه می‌کرد انگار خوش‌تیپ‌ترین مرد عالم است. از خودش می‌پرسد همسرش حالا با چه چشمی به او نگاه می‌کند؟ آیا از این‌که او با کت و شلوار کثیف و بی‌کار در آن دنیا جلو او ظاهر می‌شود، خجالت می‌کشد؟ آیا او را به چشم احمق می‌بیند که نمی‌تواند کار صادقانه‌اش را حفظ کند، فقط به این دلیل که معلوماتش قدیمی شده و حالا یک کامپیوتر کار او را انجام می‌دهد؟ یا این‌که او را کما فی‌السابق به چشم مردی می‌بیند که می‌توان به او اعتماد و تکیه کرد؟ کسی که مسئولیت‌پذیر است و در صورت لزوم قادر است آب‌گرم‌کن را تعمیر کند؟ آیا حالا که پیر شده و دیگر شغلی ندارد، او را همچنان دوست خواهد داشت؟

دوباره در گاراژ به صدا در می‌آید. اوه با ترش‌رویی به در خیره می‌شود. یک نفر همچنان به در می‌کوبد. در این لحظه کاسه‌ی صبر اوه لیریز می‌شود و به خودش می‌گوید، دیگر کافی است! اوه نعره می‌کشد «کافیه!» و در خودرو را چنان سریع باز می‌کند که شلنگ از میان پنجره بیرون می‌پرد و می‌افتد کف گاراژ. گازهای خروجی همه‌جا پخش می‌شوند.

شاید زن باردار در این فاصله باید می‌دانست که نباید خیلی به در می‌زد که آن‌طرفش اوه ایستاده است، ولی به هر حال او موفق نمی‌شود به موقع خودش را کنار بکشد. وقتی اوه در گاراژ را طوری با ضرب باز می‌کند انگار می‌خواهد کمندی را که میان سیم‌خاردارها گیر کرده، آزاد کند، در مستقیم به صورت زن برخورد می‌کند.

اوه نگاهی به زن می‌اندازد و حرکتش را قطع می‌کند. زن بینی‌اش را لمس می‌کند. نگاه تندوتیزی به اوه می‌اندازد، درست مثل کسی که در گاراژ به بینی‌اش اصابت کرده باشد. دود مثل ابری ضخیم از داخل گاراژ بیرون می‌زند و یک مه چسبناک و بسیار بدبو بر نیمی از پارکینگ حاکم می‌شود.

اوه که به تته‌پته افتاده، می‌گوید «من... تو اجازه نداری... وقتی آدم در رو باز می‌کنه، باید مواظب باشی که...»

زن باردار پرخاش‌کنان می‌گوید «این‌جا چی کار می‌کنی؟» و نگاهی به ساب می‌اندازد که موتورش روشن است، و به دودی که از ته شلنگ بیرون می‌زند.

اوه می‌گوید «من... هیچ کاری.» و از قیافه‌اش می‌بارد که دوست دارد هر چه سریع‌تر دوباره در گاراژ را ببندد.

گوشه‌ی بینی زن قطره‌های سرخی جمع می‌شوند. یکی از دست‌هایش را جلو صورتش می‌گیرد و با دست دیگر دودها را از خودش دور می‌کند.

پروانه می‌گوید «یکی باید منو برسونه بیمارستان.» و سرش را در گریبان فرو می‌برد. اوه قیافه‌ی بدبینانه‌ای به خود می‌گیرد.

«دست بردار، خودت رو جمع‌وجور کن. چیزی نشده، یک خون‌دماغ ساده است.»

زن به زبانی لعنت می‌فرستد که اوه حدس می‌زند باید فارسی باشد، و با انگشتان شست و اشاره بینی‌اش را می‌گیرد، بعد بی‌صبرانه سرش را تکان می‌دهد، به نحوی که خون روی ژاکتش می‌چکد.

«به خاطر خون دماغ نیست!»
اوه دیگر نمی‌داند چه بگوید. دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش می‌کند.
پروانه آه عمیقی می‌کشد.
«پاتریک از نردبون سقوط کرده.»
دوباره سرش را در گریبان فرو می‌برد، جوری که اوه حالا با بخش پایین چانه‌ی او هم‌کلام می‌شود.
اوه از چانه می‌پرسد «پاتریک دیگه کیه؟»
چانه جواب می‌دهد «شوهرم.»
اوه می‌پرسد «اون مردک دست‌وپاچلفتی؟»
چانه جواب می‌دهد «بله، دقیقاً همون.»
حالا اوه می‌خواهد کاملاً دقیق بداند؛ «از نردبون افتاد؟»
«بله، وقتی می‌خواست پنجره رو باز کنه.»
«آره دیگه، می‌شد فکرشو کرد، همون اول حدس...»
چانه ناپدید می‌شود، و به جایش دو چشم قهوه‌ای درشت ظاهر می‌شوند، چشمانی غمگین.
«حالا می‌خوایم در این‌باره جروب‌بحث کنیم؟»
اوه، کمی مستأصل، سرش را می‌خاراند.
«نه... نه... ولی خودت می‌تونی رانندگی کنی! با اون چرخ خیاطی کوچک ژاپنی که یک‌کم قبل توش نشسته بودید.»
پروانه می‌گوید «من گواهی‌نامه ندارم.» و قطره‌های خون را از روی لبانش پاک می‌کند.
اوه طوری می‌پرسد «گواهی‌نامه ندارم یعنی چی؟» که انگار پروانه حرف بی‌معنایی زده است.
پروانه دوباره با بی‌قراری آه می‌کشد.
«خُب گواهی‌نامه ندارم، مشکل چیه؟»
اوه این‌بار تقریباً ذوق‌زده می‌پرسد «چند سالته؟»
پروانه با بی‌قراری می‌گوید «سی سال.»
«سی سال از عمرت می‌گذره و هنوز گواهی‌نامه نداری؟ عیب‌و ایرادی داری؟»
پروانه آه می‌کشد. یکی از دست‌هایش را زیر بینی‌اش می‌گیرد و با دست دیگرش، جلو اوه، هوا را باد می‌زند.
«اوه، الان چی مهمه، بیمارستان! تو باید ما رو به بیمارستان برسونی!»
اوه نگاه خشمگینانه‌ای به او می‌اندازد.
«چرا من؟ می‌تونی یک آمبولانس خبر کنی. به من چه که با مردی ازدواج کرده‌ی که عرضه نداره پنجره رو باز کنه، بدون این‌که از نردبون بیفته!»
«همین کارو کردم. اون‌ها شوهرمو به بیمارستان منتقل کردند، ولی من اجازه نداشتم همراهشون برم و با برفی که می‌باره، نه تاکسی گیرم می‌آد، نه اتوبوس. اتوبوس‌ها از کار افتاده‌ند.»
جوی خون از روی یکی از گونه‌هایش جاری است. اوه دندان‌هایش را جوری محکم به هم فشار می‌دهد که به دندان‌قروچه می‌افتد.
اوه طوری با چانه‌ی آویزان می‌گوید «هیچ‌وقت نمی‌شه به این اتوبوس‌های لعنتی اعتماد کرد، چون یک مشت الکلی پشت اون‌ها نشسته‌ند» که هر کس او را ببیند، فکر می‌کند می‌خواهد کلمات

را در یقه‌اش پنهان کند. شاید زن به محض این‌که کلمه‌ی اتوبوس از دهانش خارج شد، متوجه تغییر خُلق اُوه شد، شاید هم نه. به هر حال طوری سرش را تکان می‌دهد انگار قضیه تمام شده است.

«پس تو باید ما رو به بیمارستان برسونی!»

اُوه آخرین تلاش شجاعانه‌اش را می‌کند. «باید» معنا ندارد. می‌گوید «من که تاکسی سرویس نیستم!» ولی در کمال عصبانیت متوجه می‌شود که این جمله آن‌طور که توقع داشت، قانع‌کننده نیست.

پروانه انگشتان شست و اشاره‌اش را محکم‌تر به بینی فشار می‌دهد. طوری سرش را تکان می‌دهد که انگار اصلاً حرف‌های اُوه را نشنیده است. دستش را با عصبانیت به سمت گاراژ و شلنگی که روی زمین افتاده و همچنان دود غلیظی به طرف سقف پخش می‌کند تکان می‌دهد.

«وقت ندارم با تو در این‌باره جروب‌بحث کنم، ماشینت رو راه بنداز و آماده کن، تو این فاصله من هم می‌رم و بچه‌ها رو می‌آرم.»

اُوه پشت‌سر زن فریاد می‌کشد «کدوم بچه‌ها؟» ولی پاسخی نمی‌شنود.

پروانه با آن پاهای ظریفش که در مقایسه با شکم بزرگش بسیار کوچک‌تر از حد به نظر می‌آیند، از سر پیچ رد شده، از کنار پارکینگ مخصوص دوچرخه‌ها رد شده و در راه خانه‌اش است.

اُوه طوری بی‌حرکت ایستاده، انگار همان جا ریشه دوانده و منتظر باشد یک نفر دنبال پروانه بدود و به او بگوید اُوه کار دارد. ولی هیچ‌کس این کار را انجام نمی‌دهد. دست‌هایش را به کمر می‌زند و نگاهی به شلنگ می‌اندازد که روی زمین افتاده. به او چه مربوط است که مردم نمی‌توانند تعادل‌شان را روی نردبانی که او به آن‌ها قرض داده، حفظ کنند؟ نظر اُوه که این‌طور است.

ولی طبیعتاً نمی‌تواند از فکر کردن به این موضوع دست بردارد که اگر زنش این‌جا بود، چه می‌گفت. متأسفانه حدس زدنش برای اُوه کار سختی نیست.

پس به طرف ماشینش می‌رود و با کف کفش شلنگ را از لوله‌ی آگزوز جدا می‌کند. سوار ماشین می‌شود، آینه را کنترل می‌کند. خودرو را در دنده‌ی یک می‌گذارد و از گاراژ خارج می‌شود. البته نه برای این‌که برایش اهمیت داشته باشد که این زن خارجی چه‌طور خودش را به بیمارستان می‌رساند، بلکه چون دقیقاً می‌داند که همسرش اگر آخرین کاری که در عمرش انجام داده، این باشد که دماغ یک زن باردار را خونی کند و بعد اجازه دهد که او با اتوبوس به بیمارستان برود، برایش تنور جهنم را داغ‌تر خواهد کرد.

اُوه با خودش فکر می‌کند بنزین هم که به هر حال دارد به هدر می‌رود، پس می‌تواند پروانه را به بیمارستان برساند و برگردد. آن وقت این زن دست از سرش برمی‌دارد.

ولی پروانه این کار را نمی‌کند.

۱۲. مردی به نام اوه و روزی که طاقتش تمام شد

مردم همیشه می‌گفتند که اوه و همسرش مثل روز و شب هستند. طبیعتاً برای اوه مسلم بود که او حکم شب را داشت، هر چند برایش مسئله‌ای نبود. ولی هر بار که یک نفر این حرف را می‌زد، همسرش سر ذوق می‌آمد، چون درحالی‌که با صدای بلند می‌خندید، می‌توانست بگوید که تنها دلیل این‌که مردم اوه را شب صدا می‌کنند این است که آن قدر خسیس است که کلید خورشید را نمی‌زند. اوه هیچ‌وقت نتوانست بفهمد که چرا سونیا او را به همسری برگزید. سونیا فقط به چیزهای انتزاعی علاقه داشت؛ کتاب، موسیقی، و کلمات منحصر به فرد. اوه به چیزهایی علاقه داشت که بتوان آن‌ها را لمس کرد. به آچارکشی و فیلتر روغن علاقه داشت. اوه دست‌درجیب از وسط زندگی عبور می‌کرد، همسرش می‌رقصید.

یک‌بار وقتی اوه از سونیا پرسید چرا همیشه می‌خواهد حتماً سرزنده و خوشحال باشد، سونیا گفت «رگه‌ای از نور خورشید کافیه تا زوایای تاریک زیادی رو روشن کنه.» از قرار معلوم این جمله در یکی از کتاب‌هایش پیدا می‌شد و مال راهبی بود به نام فراننتس فون آسیسی.

بعد سربه‌سر اوه می‌گذاشت و درحالی‌که می‌خندید، می‌گفت «نمی‌تونی سر منو کلاه بذاری؛ تو داخل خودت می‌رقصی، جایی که کسی نتونه ببینه. و به همین خاطر تا ابد دوستت خواهم داشت چه بخوای، چه نخوای.»

اوه هیچ‌وقت نفهمید منظور سونیا دقیقاً چه بود. او که هیچ‌وقت رقصنده‌ی خوبی نبود. حرف‌های سونیا دوپهلو و مبهم بود اوه به خطوط مستقیم و حرف‌های رک و واضح علاقه داشت. به همین دلیل هم همیشه به ریاضیات علاقه نشان داده بود، چون جواب یا درست بود، یا غلط، نه مثل سایر دروس مسخره‌ای که می‌خواستند در آستینش کنند، به این شکل که «هر کس باید از عقیده‌اش دفاع می‌کرد»، انگار در یک مناظره برنده آن کسی است که بتواند دشوارترین کلمات را به زبان بیاورد! اوه می‌خواست آن‌چه درست است، درست بماند و آن‌چه غلط است، غلط. به‌خوبی می‌دانست که از نظر خیلی‌ها، او آدم یک‌دنده و لجبازی است و در زندگی به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کند. ولی دلیل ساده‌اش این بود که همین مردم هیچ‌وقت نتوانسته بودند به او ثابت کنند که قابل اعتمادند.

چون در زندگی یک مرد لحظه‌ای فرا می‌رسد که باید تصمیم بگیرد می‌خواهد چه قماش مردی باشد: مردی که به دیگران اجازه می‌دهد او را زیر پا له کنند، یا نه. و اگر آدم از این ماجرا خبر نداشته باشد، پس آن مرد را هم نشناخته است.

پس از آتش‌سوزی، اوه شب‌ها در ساب می‌خوابید. روز اول سعی کرد به‌تنهایی آن‌چه را احتمالاً سالم باقی مانده بود، نجات دهد. روز بعد مجبور شد پیش خودش اعتراف کند که کار از کار گذشته. او خانه‌اش را از دست داده بود، و کل زحمتهایی که برای ساخت آن صرف کرده بود، به باد رفته بود.

در روز سوم سر و کله‌ی دو مرد پیدا شد که همان پیراهن سفیدی را بر تن داشتند که آن مأمور آتش‌نشانی. آن دو، درحالی‌که کاملاً مشخص بود که نسبت به آن‌چه جلو روی‌شان قرار داشت، کاملاً بی‌تفاوت بودند، جلو در حیاط اوه ایستادند. آن‌ها خودشان را با اسم شخصی معرفی نکردند،

بلکه با اسم اداره‌ای که آن‌ها را به این‌جا فرستاده بود. انگار ربات‌هایی باشند که سفینه‌ی مادر آن‌ها را ارسال کرده باشد.

یکی از پیراهن سفیدپوش‌ها گفت «ما براتون تعدادی نامه ارسال کردیم.» و یک‌سری مدرک جلو او گرفت.

پیراهن سفیدپوش بعدی گفت «تعداد زیادی.» و روی دفترچه‌ی یادداشتش چیزی یادداشت کرد. پیراهن سفیدپوش اولی، انگار که دارد به یک سگ سرکوفت می‌زند، گفت «ولی شما جواب ندادید.»

او با پاهای از هم‌باز جلو آن دو ایستاد و جواب نداد.

پیراهن سفیدپوش دومی گفت «عجب بدشانسی بزرگی!» و به خانه‌ی او اشاره کرد.

او سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«آتش‌نشانی به اطلاع‌موم رسوند که دلیل آتش‌سوزی یک اتصالی ساده بوده.»

او از کلمه‌ی «ساده» خیلی بدش آمد.

دومی دوباره تکرار کرد؛ «ما از طریق پست شما رو مطلع کردیم.» و دفترچه‌ی یادداشتش را به شکل تهدیدآمیزی جلو او گرفت.

او دوباره با سر تصدیق کرد.

دومی ادامه داد «حدود بخش تغییر می‌کنه.»

اولی گفت «ملکی که خونه‌ی شما روی اون بنا شده، برای ساخت‌وسازهای تازه‌ای در نظر گرفته شده.» و به ردیف ویلاهای تازه ساخته‌شده اشاره کرد که ساکنانش با کمال میل کراوات می‌زدند.

دومی گفته‌های اولی را تصحیح کرد «ملکی که خونه‌ی شما روی اون بنا شده بود.»

اولی گفت «بخش‌داری حاضره ملک شما رو به قیمت عرف بازار خریداری کنه.»

دومی اظهارات اولی را تکمیل کرد «بله... البته قیمت عرف شامل زمین می‌شه که ساختمون نداره.»

او مدارک را گرفت و شروع کرد به خواندن.

اولی گفت «حق انتخاب زیادی ندارید.»

دومی تکمیل کرد؛ «حالا دیگه شما تصمیم‌گیرنده نیستید، بلکه بخش‌داری تصمیم می‌گیره.»

پیراهن سفیدپوش اولی بی‌صبرانه با یک خودکار روی مدارک ضرب گرفته بود. او نگاهی به مرد انداخت.

مرد به محلی در پایین ورقه اشاره کرد که کلمه‌ی «امضا» درج شده بود.

او جلو در حیاط ایستاد و در سکوت برگه را مطالعه کرد. در سینه‌اش دردی احساس کرد. مدت زیادی طول کشید تا فهمید آن درد چه بود.

او از این مردان پیراهن سفیدپوش متنفر بود. اصلاً به یاد نمی‌آورد که تا قبل از آن از کسی متنفر بوده باشد، ولی حالا آن را مثل یک گلوله‌ی آتشین در درونش احساس می‌کرد. والدین او این خانه را خریده بودند. او این‌جا بزرگ شده بود. این‌جا راه رفتن را یاد گرفته بود. پدرش این‌جا تمام چیزهایی را که آدم می‌توانست درباره‌ی موتور ساب بداند، به او آموخته بود. بعد یک نفر از آن پشت‌میزنشین‌های یکی از ادارات تصمیم گرفت که این‌جا باید چیز دیگری ساخته شود و یک مرد صورت‌گرد به او بیمه‌نامه‌هایی فروخت که وجود خارجی نداشتند.

یک پیراهن سفیدپوش مانع شد که خود او آتش را خاموش کند. و حالا دو پیراهن سفیدپوش دیگر

اینجا بودند و درباره‌ی قیمت عرف بازار، حرف می‌زدند. ولی اوه واقعاً چاره‌ی دیگری نداشت. می‌توانست آن قدر آنجا بایستد تا زمانی که خورشید دیگر طلوع نکند، ولی در وضعینش هیچ تغییری حاصل نمی‌شد.

اوه با یک دست برگه‌ها را امضا کرد، و دست دیگرش را در جیب مشت کرد. ملکی را که زمانی خانه‌ی پدری‌اش بود، ترک کرد و دیگر هرگز به آنجا بازنگشت. در شهر از یک پیرزن اتاق کوچکی اجاره کرد. چندین روز نشست و با نگاهی تهی به دیوارها زل زد. شب‌ها هم که واگن‌ها را تمیز می‌کرد.

یک روز صبح او و سایر همکارانش خبردار شدند که پس از پایان کار نباید به رخت‌کن بروند، از آن‌ها خواسته شده بود که بروند دفتر و لباس کار تازه تحویل بگیرند.

وقتی اوه از راهرو رد می‌شد، با تام برخورد کرد. از زمانی که دزدی واگن به گردن اوه افتاده بود، این اولین باری بود که همدیگر را می‌دیدند. مردانی که عقل‌شان بیشتر از تام بود، احتمالاً از چشم‌توچشم شدن با اوه خودداری و سعی می‌کردند طوری وانمود کنند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. ولی تام مردی نبود که در کله‌اش ذره‌ای عقل داشته باشد.

بهمحض این‌که چشم تام به اوه افتاد، پوزخندی زد و گفت «اونجا رو نگاه کن، این همون دزدکچولو نیست؟»

اوه جوابش را نداد و سعی کرد از کنار تام رد شود، ولی یکی از نوچه‌های تام ضربه‌ای به پهلویش زد. اوه نگاهش را بالا آورد. همکار نوچه نیشخند پُرسروصدایی زد.

تام با چنان صدای بلندی گفت «خوب مواظب کیف پول‌هاتون باشید، سروکله‌ی دزد دوباره پیدا شد!» که صدایش در راهرو پیچید.

اوه لباس کارش را سفت‌تر زیر بغل گرفت. دست دیگرش را در جیب مشت کرد. به رخت‌کن خالی رفت، لباس کار کثیفش را درآورد، ساعت مچی‌اش را باز کرد و آن را روی نیمکت گذاشت. بهمحض این‌که رویش را برگرداند تا برود دوش بگیرد، چشمش به تام افتاد که در آستانه‌ی در ایستاده بود.

تام گفت «ماجرای آتش‌سوزی به گوش‌مون رسید.»

اوه نگاهی به تام انداخت که منتظر جواب بود. تصمیم گرفت این لطف را در حق مرد تنومندی که با ریش‌های سیاه جلو او ایستاده بود، انجام ندهد.

درحالی‌که اوه داشت وارد کابین می‌شد، تام از پشت سر گفت «پدرت حتماً به وجودت افتخار می‌کنه، حتا اون هم تا این حد احمق نبود که موفق شه خونه‌ی خودش رو آتش بزنه!»

اوه صدای خنده‌ی همکاران را شنید. چشمانش را بست، پیشانی‌اش را به دیوار تکیه داد و اجازه داد آب داغ روی بدنش جاری شود. بیست دقیقه‌ی تمام در همان حالت باقی ماند.

وقتی به رخت‌کن برگشت، ساعت پدرش ناپدید شده بود. بین لباس‌هایش را که روی نیمکت قرار داشت، گشت، کف زمین را کاملاً گشت و تکتک کمد‌ها را زیرورو کرد.

در زندگی یک مرد لحظه‌ای می‌رسد که باید تصمیم بگیرد می‌خواهد چه مردی باشد، مردی که به دیگران اجازه می‌دهد او را زیر پا له کنند، یا نه.

شاید به این ربط داشت که تام گناه دزدی کردنش را گردن او انداخته بود. شاید به آتش‌سوزی، شاید به بیمه‌نامه‌های تقلبی. شاید به آن پیراهن سفیدپوش‌ها. شاید هم همین مسئله باعث شد که طاقتش تمام شود. ولی به هر حال این لحظه‌ای بود که به معنای واقعی کلمه فیوز پراند. در نگاهش

همه چیز یک درجه تیرمتر شد. از رختکن خارج شد. هنوز لخت بود. قطرات آب از عضلات سختش فرو می‌چکید. از راهرو رد شد و خودش را به رختکن سرکارگرها رساند. در را با لگد گشود و راه را از میان تعداد زیادی از کارگران باز کرد. تام در گوشه‌ای جلو آینه ایستاده و مشغول اصلاح ریش بلندش بود. اوه شانه‌ی او را گرفت و چنان فریاد بلندی کشید که دیوارهای فلزی به لرزه افتادند.

«ساعت رو پس بده!»

تام از موضع بالا به اوه نظر انداخت. اندام درشتش بر اوه سایه انداخته بود.

«ساعت لعنتی تو دست من...»

قبل از این که تام جمله‌اش را به پایان برساند، اوه نعره کشید «ساعت رو پس بده!» نعره‌اش چنان نافذ بود که سایر مردان ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتند.

اوه ثانیه‌ای بعد کت تام را با چنان قدرتی از چنگ او خارج کرد که تام حتا فرصت نکرد از خودش مقاومت نشان بدهد. وقتی اوه ساعت را از جیب بغل کت درآورد، تام مثل کودکی که مورد ملامت قرار گرفته باشد، ساکت و آرام ایستاده بود.

و بعد اوه دستش را بالا آورد. فقط یکبار، همین کافی بود. تام مثل یک گونی آرد نقش بر زمین شد. اوه هم راهش را کشید و رفت.

در زندگی هر مرد لحظه‌ای فرا می‌رسد که باید تصمیم بگیرد می‌خواهد چه مردی باشد و اگر آدم از این ماجرا خبر نداشته باشد، پس آن مرد را هم نشناخته است.

تام به بیمارستان منتقل شد. مرتباً از او می‌پرسیدند که چه اتفاقی افتاده است، ولی تام هر بار نگاهش را می‌زدید و می‌گفت لیز خورده است. و عجیب این که هیچ‌کدام از کارگرانی که در محل حادثه حضور داشتند، دیگر چیزی به یاد نمی‌آوردند.

این آخرین بار بود که اوه تام را دید. و تصمیم گرفت این آخرین بار باشد که به کسی اجازه می‌دهد سرش را کلاه بگذارد.

شغل نظافتچی را نگه داشت ولی از کار ساختمانی استعفا داد. دیگر خانه‌ای برای ساختن وجود نداشت. تازه آن قدر در ریزه‌کاری‌های ساخت‌وساز خبره شده بود که دیگر چیزی وجود نداشت که همکاران کلاه‌ایمنی بر سر بتوانند به او بیاموزند.

هنگام خداحافظی از آن‌ها یک جعبه‌ی ابزار دیگر هدیه گرفت. این بار پُر شده با ابزارآلات جدید.

روی آن نوشته بود: «تقدیم به توله‌سگ، برای ساختن خانه‌ای که دوام بیاورد.»

اوه ابتدا برای این که موارد استفاده از این ابزار را کشف کند، چند روز آن‌ها را بی‌هدف دنبال خود می‌کشید. نهایتاً پیرزن صاحب‌خانه به او رحم کرد و در خانه دنبال وسایلی گشت که به تعمیر نیاز داشتند و اوه از عهده‌ی این کار برمی‌آمد. بعد از آن اوضاع بیشتر بر وفق مراد آن دو شد.

اوه چند ماه بعد خودش را به سازمان نظام‌وظیفه معرفی کرد. در تمام آزمایش‌ها بالاترین نمره را کسب کرد. کارمند مسئول از این جوان ساکت و پُرزور خوشش آمد و به او پیشنهاد کرد که به عنوان سرباز حرفه‌ای به استخدام ارتش دربیاید. اوه از این پیشنهاد استقبال کرد. به‌خوبی می‌شد دید که سربازان یونیفرم می‌پوشیدند و از فرمان‌ها اطاعت می‌کردند. همه می‌دانستند وظیفه‌ی‌شان چیست. آدم مشغول بود. تربیت و نظم. اوه به این نتیجه رسید که سرباز خوبی خواهد شد، پس با فراغ بال به معاینات پزشکی اجباری رجوع کرد، سال‌ها بود که خودش را چنین آسوده و آزاد

احساس نمی‌کرد.

انگار یکهو هدفی مقابلش وجود داشت. زندگی‌اش می‌توانست معنا پیدا کند، می‌توانست چیزی بشود که می‌توانست و می‌خواست.

خوشحالی‌اش ده دقیقه بیشتر دوام نیاورد.

کارمند به او گفته بود که آزمایش‌های پزشکی «فرمالینه» هستند، ولی وقتی دستگاه استتوسکوپ روی سینه‌ی او گذاشته شد، چیزی شنیده شد که نباید. او باید در شهر به یک پزشک مراجعه می‌کرد. یک هفته‌ی بعد به اطلاع او رساندند که دچار یک بیماری قلبی مادرزادی نادر است. بنابراین از خدمت در زیر پرچم معاف شد. او به سازمان نظام‌وظیفه زنگ زد و اعتراض کرد. چند نامه نوشت. به سه پزشک دیگر مراجعه کرد، به این امید که تشخیص اولیه اشتباه باشد، ولی تمام این زحمات بی‌حاصل بود.

مرد پیراهن سفیدپوشی که در سازمان نظام‌وظیفه کار می‌کرد، به او گفت «مقررات، مقرراته.» این آخرین تلاش او، برای تغییر وضعیت بود که علیه‌ش تصمیم گرفته بود.

او آن قدر دلخور بود که حتا منتظر اتوبوس نماند، بلکه کل مسیر تا راه‌آهن را دوید. داخل یکی از واگن‌ها نشست و جوری افسرده بود که از زمان مرگ پدرش بی‌سابقه بود.

چند ماه بعد درست روی همین سکو با همسر آینده‌اش قدم زد، ولی طبیعتاً آن موقع اصلاً نمی‌توانست چنین چیزی را حدس بزند.

دوباره به کار نظافت واگن‌ها پرداخت. حتا ساکت‌تر از قبل شد. بالاخره طاقت زن صاحب‌خانه تمام شد و دیگر نتوانست اخم‌های او را تحمل کند، پس برای او در همان حوالی یک گاراژ اجاره کرد. با خودش گفت او که مرتب با ماشینش ور می‌رود، شاید این کار روحیه‌اش را شاداب‌تر کند.

او روز بعد تمام قطعات ماشینش را پیاده کرد، آن‌ها را تمیز کرد و دوباره بست. می‌خواست بداند آیا از عهده‌ی این کار برمی‌آید یا نه. می‌خواست سرش را گرم کند. وقتی کارش تمام شد، سایش را با سود فروخت و یک ساب ۹۳ دیگر، ولی سرحال‌تر از قبلی، خرید. اولین کاری که کرد، این بود که قطعات ماشین را از هم باز کرد تا ببیند می‌تواند یا نه، توانست.

روزها به همین ترتیب سپری شدند، آرام و یکنواخت. تا یک روز صبح که سونیا را دید. دختر موهای قهوه‌ای و چشمان آبی داشت، کفش‌های قرمز بود و یک گل‌سر بزرگ زردرنگ زده بود.

و از آن زمان به بعد آرامش او، به هم خورد.

۱۳. مردی به نام اوه و دلکی به اسم پپو

دخترک سه‌ساله نخودی می‌خندد و می‌گوید «اوه بامزه است.»
خواهر هفت‌ساله‌اش که کمتر تحت‌تأثیر قرار گرفته، می‌گوید «آره، آره.» دست خواهر کوچک‌ترش را می‌گیرد و مثل آدم‌بزرگ‌ها به سمت ورودی بیمارستان می‌رود.
قیافه‌ی مادرشان طوری است انگار می‌خواسته سر اوه غر بزند، ولی متوجه شده حالا وقت این کار نیست و با قدم‌های سنگین به سمت ورودی حرکت می‌کند. یک دستش را طوری روی شکمش گذاشته انگار می‌خواهد جلو فرار کوچولویش را بگیرد.

اوه لخلخکنان پشت‌سرش حرکت می‌کند. برایش اهمیت چندانی ندارد که پروانه معتقد است «پرداختن بهتر از دعوا کردنه.» دعوا سر حفظ اصول است. و وقتی مأمور پارکینگ برای اوه برگه‌ی جریمه پُر می‌کند، چون او حاضر نشده پول ورودی بیمارستان را پرداخت کند، اوه هم از آن مردها نیست که مأمور را «گوساله» صدا نکند.

اوه معتقد است آدم برای مُردن به بیمارستان می‌رود و دولت در زمان زنده بودن آدم به هر لطایف‌الحیلی از او مالیات می‌گیرد. اگر قرار باشد قبل از مُردن پول پارکینگ هم پرداخت شود، دیگر وقاحت از حد گذشته. و همین مسئله را برای مأمور پارکینگ هم توضیح داد. ولی مأمور چه کرد؟ او را با یک دسته برگه‌ی جریمه تهدید کرد.

پروانه هم از خود بی‌خود شد و جیغ کشید که او پول پارک را خواهد پرداخت. انگار مسئله پول باشد! زن‌ها چیزی از اصول نمی‌فهمند.

می‌شنود دختر هفت‌ساله از این‌که لباس‌هایش بوی دود گرفته‌اند، شکایت می‌کند. با این‌که تمام شیشه‌ها در طول مسیر پایین بودند، بوی دود هنوز از ساب بیرون نرفته. مادرشان از اوه پرسید در گاراژ چه می‌کرده، ولی اوه فقط از خودش صدایی درآورد که به گوش، تقریباً چیزی مثل صدای وانی آمد که روی کاشی‌های کف حمام کشیده می‌شود. دخترک سه‌ساله، با وجود زیر صفر بودن هوا، از این‌که در طول مسیر شیشه‌ها پایین بودند، خیلی خوشحال شده بود، ولی خواهرش صورتش را با دستمال پوشانده و با دیدی تردیدآمیز به قضیه نگاه کرده بود. در ثانی از این‌که اوه روی صندلی عقب روزنامه پهن کرده بود تا این دو خواهر صندلی را کثیف نکنند، دلخور شده بود. اوه روی صندلی کمکراننده هم روزنامه پهن کرده بود، ولی مادرشان قیل از سوار شدن آن را برداشته بود. اوه نگاه بدی به پروانه کرده بود، ولی جلو دهانش را گرفته و چیزی به او نگفته بود. در عوض در طول راه با نگرانی به شکم پروانه نگاه می‌کرد، مبادا کیسه‌ی آبش پاره شود و صندلی را به گند بکشد.

وقتی وارد بیمارستان می‌شوند، پروانه می‌گوید «حالا بچه‌های خوبی باشید و همین جا بایستید.»
دوروبرشان پُر است از دیوارهای شیشه‌ای و نیمکت‌هایی که بوی مواد ضدعفونی‌کننده می‌دهند. کارکنانی که روپوش سفید پوشیده‌اند و صندل‌های پلاستیکی رنگی به پا دارند. و سال‌خوردگانی که روی صندلی‌های چرخ‌دار لق می‌خورند و در راهرو جابه‌جا می‌شوند. روی زمین راهنمایی قرار دارد که اعلام می‌کند آسانسور شماره‌ی ۲ سالن A از کار افتاده و ملاقات‌کنندگان بخش ۱۱۴ باید از آسانسور شماره‌ی ۱ سالن C استفاده کنند. زیر این راهنما اعلامیه‌ی دیگری چسبانده شده به این مضمون که آسانسور شماره‌ی ۱ سالن A در دسترس نیست و بنابراین ملاقات‌کنندگان

بخش ۱۱۴ را به استفاده از آسانسور شماره ۲ سالن A دعوت می‌کند. زیر آن هم اعلامیه‌ی
سومی وجود دارد که می‌گوید بخش ۱۱۴ به دلیل تعمیرات بسته است، و زیرش عکس یک دلک
است که کنارش نوشته شده: «بیو، دلک بیمارستان امروز به ملاقات کودکان می‌آید.»
پروانه می‌پرسد «اوه کجاست؟»

دخترک هفت‌ساله زیر لب می‌گوید «فکر کنم می‌خواست بره توالت.»
دخترک سه‌ساله می‌گوید «دلک!» و با خوشحالی به تابلو اشاره می‌کند.
اوه از پشت پروانه می‌گوید «می‌دونی آگه بخوای توالت هم بری، باید پول بدی؟»
پروانه رویش را برمی‌گرداند و با حالتی عصبی به او نگاه می‌کند.
«به! چه خوب که بالاخره سروکلهت پیدا شد. پولی، چیزی لازم نداری؟»
اوه چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرد انگار به او توهین شده است.

«چرا باید پول بخوام؟»

«خب، برای توالت رفتن!»

«مجبور نیستم برم توالت.»

«ولی خودت گفتی که...» پروانه حرفش را قطع می‌کند و فقط از شدت تأسف سرش را تکان
می‌دهد؛ «فراموش کن... ولش کن. برای چهقدر توی پارکومتر سکه انداخته‌ی؟»
«ده دقیقه.»

«ولی می‌دونی که کارمون این‌جا بیشتر از ده دقیقه طول می‌کشه؟»

اوه، انگار چیزی بدیهی باشد، جواب می‌دهد «خب، دوباره می‌رم بیرون و داخل دستگاه سکه
می‌ندازم.»

پروانه می‌پرسد «خب، چرا از اولش نمی‌ندازی؟» و به‌نظر می‌رسد بلافاصله از طرح این سؤال
پشیمان شده است.

«چون آدم‌هایی مثل همونی که بیرونه، دقیقاً منتظر همین هستند! ولی اون‌ها از من به خاطر
زمانی که احتمالاً دیگر این‌جا نیستیم، پولی عایدشون نمی‌شه. این رو به خاطر بسپر!»
پروانه ناله‌کنان می‌گوید «خدای من، دیگه طاقتم تمام شد...» و دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشد.
بعد به دخترانش نگاه می‌کند.

«بچه‌های خوبی باشید و کنار عمو اوه بشینید تا مامان بره و حال بابا رو بپرسه.»

دخترک هفت‌ساله با بدخلقی می‌گوید «باشه.» و سرش را تکان می‌دهد.

دخترک سه‌ساله با خوشحالی می‌گوید «آه!»

اوه می‌پرسد «چی گفتی؟»

پروانه از جا بلند می‌شود.

اوه می‌پرسد «منظورت چیه که می‌گی بشینید کنار اوه! می‌خوای کجا بری؟»

اوه متوجه می‌شود که پروانه کوچکترین اهمیتی به لحن خشم‌آلود او نمی‌دهد.

قاطعانه می‌گوید «باید این‌جا بشینی و مواظب بچه‌ها باشی.» و قبل از این‌که اوه فرصت دفاع از
خودش را پیدا کند، راهش را می‌کشد و می‌رود.

اوه می‌ایستد و از پشت به او نگاه می‌کند. انگار منتظر باشد پروانه هر لحظه برگردد و به او
بگوید شوخی کرده است. ولی پروانه این کار را نمی‌کند.

اوه رویش را به سمت دخترها برمی‌گرداند و طوری به آن‌ها نگاه می‌کند، انگار خواهد چند ثانیه

به صورت‌شان نور بتاباند و از آن‌ها بپرسد در لحظه‌ی وقوع قتل کجا بوده‌اند. دخترک سه‌ساله فریاد می‌کشد «کتاب!» و با سرعت به گوشه‌ای از اتاق می‌رود که آن‌جا تلی از اسباب‌بازی و حیوانات پارچه‌ای و کتاب‌های مصور انبار شده‌اند. اوه سرش را تکان می‌دهد و با این آگاهی که دخترک سه‌ساله می‌تواند به‌تنهایی خودش را سرگرم کند، توجهش را به دخترک هفت‌ساله معطوف می‌کند.

«خُب، تو چی؟»

دخترک هفت‌ساله با عصبانیت می‌پرسد «من چی؟»

«گرسنه نیستی؟ نمی‌خوای بری دست‌شویی؟»

دخترک هفت‌ساله طوری به او زل می‌زند انگار اوه همین حالا به او پیشنهاد کرده سیگار بکشد و یک آبجو بنوشد.

«من تقریباً هشت سالمه. خودم می‌تونم تنها برم توالت!»

اوه دست‌هایش را با قدرت در هوا تکان می‌دهد.

«البته که می‌تونی، ببخشید سؤال کردم.»

دخترک هفت‌ساله از شدت حرص آه می‌کشد.

دختر سه‌ساله می‌گوید «تو حرف بد زدن!» و سروکله‌اش دوباره پیدا می‌شود. حالا دارد دور پاهای اوه می‌چرخد.

اوه نگاه تردیدآمیزی به این فاجعه‌ی طبیعی کوچک می‌اندازد که دستور زبانش هم ضعیف است.

دخترک نگاهش را بالا می‌آورد و صورتش از شدت خوشحالی می‌درخشد.

با خوشحالی می‌گوید «بخون!» و کتاب را طوری دودستی جلو اوه می‌گیرد که تقریباً تعادلش را از دست می‌دهد.

اوه طوری به کتاب نگاه می‌کند انگار یک نفر برای او یک‌سری نامه نوشته و ادعا کرده

شاهزاده‌ی نیجریه است و می‌خواهد به اوه پیشنهاد سرمایه‌گذاری بسیار وسوسه‌کننده‌ای بدهد و

حالا فقط به شماره‌ی حساب او نیاز دارد تا بقیه‌ی کارها را ردیف کند.

دخترک سه‌ساله می‌گوید «بخون.» و از نیمکت اتاق انتظار بالا می‌رود.

اوه برخلاف خواسته‌اش یک متر آن‌طرف می‌نشیند. دخترک سه‌ساله بی‌صبرانه آه می‌کشد، از

زاویه‌ی دید اوه خارج می‌شود و ثانیه‌ای بعد کله‌اش از زیر دست اوه ظاهر می‌شود. دست‌های

ظریفش را مثل یک اهرم زیر چانه‌ی اوه می‌گذارد و بینی‌اش را به کتاب مصور رنگی فشار

می‌دهد.

اوه، انگار دارد برگه‌ی مالیاتی‌اش را می‌خواند، شروع می‌کند «روزی روزگاری قطار کوچکی

بود...»

بعد صفحه را ورق می‌زند. دخترک جلو او را می‌گیرد و صفحه را برمی‌گرداند. دخترک

هفت‌ساله سرش را از شدت تأسف تکان می‌دهد.

می‌گوید «باید بقیه‌ش رو هم بخونی و از خودت صدا دربیاری.»

اوه به او زل می‌زند.

«چه صدای لعن...» سینه‌اش را وسط جمله صاف می‌کند و می‌گوید «چه صداهایی؟»

دخترک هفت‌ساله می‌گوید «صداهای بچگانه.»

دخترک سه‌ساله می‌گوید «تو حرف‌های بدی می‌زنی!»

اوه می گوید «نه، نمی زنم.»
دخترک سه ساله می گوید «چرا، می زنی.»
دخترک هفت ساله می گوید «تو بلد نیستی قصه بخونی.»
اوه می گوید «شاید تو بلد نباشی خوب گوش کنی.»
دخترک هفت ساله می گوید «احتمالاً بلد نیستی داستان هم تعریف کنی.»
اوه از کتاب خوشش نیامده است.
«این دیگه چه گندیه؟ قطاری که حرف می زنه؟ حالا آگه ماشین حرف می زد...»
دخترک هفت ساله با ترش رویی می گوید «شاید هم کتابی درباره ی پیرمردهای احمق داشته باشند.»
اوه با دلخوری می گوید «من پیرمرد نیستم.»
دخترک سه ساله با خوشحالی می گوید «دلک!»
اوه بلافاصله نعره می کشد «دلک هم نیستم!»
دخترک هفت ساله درست مثل مادرش که هر بار اوه چیز بی ربطی می گفت، چشمانش را می چرخاند.
«منظورش تو نیستی، منظورش اون دلکه.»
اوه سرش را بالا می آورد و چشمش به مرد بالگی می افتد که واقعاً لباس دلکها را پوشیده و جلو در ایستاده. یک لبخند احمقانه هم بر لب دارد.
دخترک سه ساله طوری فریاد می کشد «دلک!» و روی نیمکت بالاوپایین می پرد که اوه مطمئن می شود این دخترک مواد مصرف می کند.
قبلاً هم به گوشش خورده بود: گاهی کودکان دچار نوعی بیماری می شوند که اسمش به طور مخفف برده می شود و بعد باید مطابق نسخه آفتامین مصرف کنند.
دلک با چرب زبانی می گوید «به به، چه بچه ی خوشگلی! می خوای برات شعبده بازی کنم؟»
با کفش های بزرگ و قرمز رنگش جوری به سمت دخترک و اوه تلو تلو می خورد که اوه پیش خودش فکر می کند کسی را که به اختیار خودش چنین کفش هایی بپوشد، باید از دست رفته حساب کرد. وگرنه برای خودش یک شغل آبرومند دست و پا می کرد.
دلک با خوشحالی به اوه نگاه می کند.
«احتمالاً عمو یک سکه ی پنج کرونی داره؟»
اوه جواب می دهد «نه، عمو احتمالاً نداره.»
دلک جا می خورد، وضعیتی که برای یک دلک موقعیت چندان مناسبی نیست و به نفع او تمام نمی شود.
دلک این بار با صدای عادی، صدایی که اصلاً با لباسش جور در نمی آید و مشخص می کند که پشت این لباس های مسخره جوانی حدوداً بیست و چندساله پنهان شده، زیر لب می گوید «ولی... گوش کنید... برای شعبده بازی می خوام. شما حتماً یک سکه همراهتون دارید.»
اوه طوری به چشمان دلک زل می زند که او از روی احتیاط یک قدم به عقب برمی دارد.
«آخ... بدید دیگه! من دلک بیمارستانم و برای سرگرم کردن کودکان اومدم این جا. شما پولتون رو پس می گیرید.»
دخترک هفت ساله می گوید «بده دیگه!»

دختر سه‌ساله می‌گوید «دلک!»
اوه نگاهی به دخترک می‌اندازد و دماغش را بالا می‌دهد.
زیر لب می‌گوید «خیلی خُب.» و از داخل کیف پولش یک سکه‌ی پنج‌کرونی بیرون می‌آورد و آن را به سمت دلک می‌گیرد.
«ولی پشش می‌گیرم، برای پارکومتر لازم دارم.»
دلک سرش را به علامت رضایت تکان می‌دهد و سکه را از کف دست اوه برمی‌دارد.
پروانه ده دقیقه‌ی بعد به اتاق انتظار برمی‌گردد. جلو در می‌ایستد و درحالی‌که ناآرام است، با چشمانش اتاق را بررسی می‌کند.
پرستاری که درست پشت سر او ایستاده، می‌پرسد «دنبال دخترهاتون می‌گردید؟»
پروانه با حالتی آشفته می‌گوید «بله.»
پرستار با لحنی که خوشحالی چندانی در آن نیست، می‌گوید «اون‌جا هستند.» و به نیمکتی اشاره می‌کند که کنار درهای شیشه‌ای بزرگی قرار دارد که رو به پارکینگ باز می‌شوند.
اوه آن‌جا نشسته، دست‌به‌سینه و با قیافه‌ای نسبتاً خشمگین. یک‌طرفش دخترک هفت‌ساله نشسته و با قیافه‌ای کسالت‌بار به سقف زل زده. دخترک سه‌ساله آن‌طرف اوه نشسته و چنان قیافه‌ای به خود گرفته انگار همین چند لحظه‌ی پیش متوجه شده که یک ماه تمام همراه صبحانه، بستنی هم به او خواهند داد. دو مأمور هیکلی حراست بیمارستان با قیافه‌های جدی دو طرف نیمکت ایستاده‌اند.
یکی از مأمورها وقتی پروانه جلو او می‌ایستد، می‌پرسد «بچه‌های شما هستند؟»
قیافه‌ی این مرد اصلاً به آدم‌هایی نمی‌خورد که با صبحانه، بستنی هم می‌گیرند.
پروانه درحالی‌که حالا حسابی ترسیده، می‌گوید «بله. کار بدی از اون‌ها سر زده؟»
مأمور دیگر می‌گوید «نه، اون‌ها کاری نکرده‌ند.» و نگاه شماتت‌باری به اوه می‌اندازد.
اوه، با دلخوری می‌گوید «من هم کار بدی نکردم.»
دخترک سه‌ساله می‌گوید «اوه دلک رو کتک زدن!»
اوه می‌گوید «خبرچین.»
پروانه با دهان باز به اوه زل می‌زند. زبانش بند آمده است.
دخترک هفت‌ساله می‌گوید «به‌هرحال شعبده‌بازی بلد نبود.» بعد می‌پرسد «حالا می‌تونیم بریم خونه؟» و از جا بلند می‌شود.
پروانه به دخترانش، اوه و دو مأمور زل می‌زند.
«چرا... صبر کن ببینم... اصلاً کدوم دلک؟»
دخترک سه‌ساله می‌گوید «دلک بپو.» و سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.
اوه می‌گوید «شعبده‌باز لعنتی.»
دخترک هفت‌ساله می‌گوید «بله، اون می‌خواست سکه‌ی پنج‌کرونی اوه رو ناپدید کنه.»
اوه که احساس می‌کند به او توهین شده، می‌گوید «و بعد سعی کرد یک سکه‌ی پنج‌کرونی دیگه رو به من قالب کنه، بله!» و طوری به مأموران نگاه می‌کند انگار اظهاراتش به اندازه‌ی کافی گویاست و وضعیت پیش‌آمده را شرح می‌دهد.
دخترک سه‌ساله می‌گوید «مامان، اوه دلک رو کتک زدن!» و چنان خنده سر می‌دهد انگار بهترین تجربه‌ی عمرش را کرده است.
پروانه به اوه، دخترک سه‌ساله، دخترک هفت‌ساله و دو مأمور نگاه پُردامنه‌ای می‌کند.

به مأموران می‌گوید «می‌خوایم بریم ملاقات شوهرم. اون دچار حادثه شده. بچه‌ها اجازه دارند برن پیش پدرشون.»
دخترک سه‌ساله می‌گوید «بابام از بلندی افتاد.»
یکی از مأموران سرش را تکان می‌دهد «مشکلی نیست.»
مأمور دیگر به اوه اشاره می‌کند و می‌گوید «ولی این آقا همین جا می‌مونه.»
اوه زیر لب می‌گوید «کتک زدن یعنی چی، من فقط کمی هلش دادم.» و بعد اضافه می‌کند «گوساله‌های لعنتی!»
دخترک هفت‌ساله در دفاع از اوه می‌گوید «واقعاً شعبده‌بازی بلد نبود.» و همراه سایرین به اتاق بیمار می‌رود.

یک ساعت بعد دوباره جلو گاراژ اوه ایستاده‌اند. دست‌وپاچلفتی باید چند روزی در بیمارستان بماند، چون یک دست و یک پایش در گچ است. وقتی پروانه این موضوع را به اطلاع اوه رساند، او خیلی تلاش کرد تا موفق شد زبانش را گاز بگیرد و نگوید که این مردک دست‌وپاچلفتی یک احمق به تمام معناست. اوه لحظه‌ای احساس کرد که نظر پروانه هم همین است. وقتی اوه روزنامه‌ها را از داخل خودرو جمع می‌کند، ساب هنوز بوی دود می‌دهد.
پروانه می‌گوید «اوه‌ی عزیز، مطمئنی که نباید جریمه رو پرداخت کنم؟»
اوه غرغرکنان می‌گوید «مگه این ماشین توئه؟»
«نه.»

اوه می‌گوید «پس چی می‌گی؟»
پروانه محتاطانه دوباره تلاش می‌کند. «ولی به‌نظرم من مقصرم.»
اوه می‌گوید «برگه‌های جریمه رو که تو صادر نمی‌کنی. بخش‌داری این کار رو می‌کنه، پس تقصیر بخش‌داری لعنتیه.» و در خودرو را می‌بندد. «و اون گوساله‌های لعنتی.» اوه هنوز به‌شدت از این‌که مأموران او را مجبور کرده بودند ساکت و آرام روی صندلی بنشینند تا پروانه بیاید و آن‌ها بتوانند برگردند، به‌شدت دلخور است.
انگار اگر به اوه اجازه بدهند با سایر ملاقات‌کنندگان برود، نشانه‌ی بی‌مسئولیتی است.
پروانه مدتی می‌ایستد و در سکوت به اوه نگاه می‌کند. حوصله‌ی دخترک هفت‌ساله سر رفته و دیگر نمی‌خواهد منتظر بماند، پس راهش را می‌کشد و از کنار پارکینگ به سمت خانه می‌رود.
دخترک سه‌ساله به او نگاه می‌کند و می‌خندد.

«تو خیلی بامزه‌ای!»
اوه به دخترک نگاه می‌کند و هر دو دستش را داخل جیب‌های شلوارش فرو می‌کند.
«که این‌طور، با حضور تو تمام مردم بامزه می‌شن.»
دخترک سه‌ساله سرش را با آرامش خاطر تکان می‌دهد. پروانه به اوه نگاه می‌کند. به شلنگی که روی زمین افتاده نگاه می‌کند. بعد دوباره با نگرانی به اوه نگاه می‌کند.
می‌گوید «به کسی احتیاج دارم که کمک کنه نردبون رو جمع کنیم...» و به فکر فرو می‌رود.
اوه که در افکار خودش غرق است، با لگد به آسفالت می‌کوبد.
پروانه اضافه می‌کند «و ما هم رادیاتورهایی داریم که درست کار نمی‌کنند. لطف می‌کنی اگه نگاهی هم به اون‌ها بندازی. می‌دونی که، پاتریک تو این کارها هیچ سررشته‌ای نداره.» و دست

دخترک سه‌ساله را می‌گیرد.
اوه آهسته سرش را تکان می‌دهد.
«نه، زحمتی نیست. می‌تونستم روی این موضوع شرط ببندم که از دست پاتریک کاری ساخته نیست.»
پروانه سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. بعد ناگهان لبخند رضایت‌بخشی در صورتش آشکار می‌شود.
«نمی‌تونی اجازه بدی که دخترها امشب از سرما یخ بزنند، درسته؟ همین‌قدر که جلو چشم‌هاشون اون دلک رو کتک زدی، براشون کافی بود، نبود؟»
اوه نگاه ملامت‌باری به او می‌اندازد و در سکوت، انگار مشغول معامله و چانه زدن باشد، ناخواسته به خودش می‌گوید نه. او نمی‌تواند اجازه دهد که بچه‌ها از سرما یخ بزنند، فقط به این دلیل که یک مرد دست‌وپاچلفتی و بی‌مصرف پدر آنهاست. پدری که نمی‌تواند بدون این‌که از نردبان سقوط کند، یک پنجره را باز کند. می‌داند که اگر به عنوان قاتل کودکان بمیرد، سونیا جهنم را برایش داغ خواهد کرد.
بنابراین شلنگ را از کف زمین جمع و آن را به قلبی که به دیوار کوبیده شده، آویزان می‌کند.
در ساب را با سویچ قفل می‌کند. در گاراژ را می‌بندد. سه‌بار دستگیره را امتحان می‌کند و به سمت انباری می‌رود تا جعبه‌ی ابزارش را بردارد.

فردا هم می‌توان به زندگی خاتمه داد.

۱۴. مردی به نام اوه و زنی در قطار

او کفش‌های قرمز به پا داشت، یک گل‌سر بزرگ زردرنگ بر موهایش و یک سنجاق‌سینه‌ی طلایی روی سینه که نور خورشید را که از پنجره به داخل قطار می‌تابید، به شکل کاملاً ناخوشایندی بازتاب می‌داد. ساعت شش و نیم صبح بود. شیفت کاری اوه تازه تمام شده بود و او در واقع باید سوار خط دیگری می‌شد و به خانه برمی‌گشت. ولی روی سکو چشمش به این دختر افتاد که با موهای خرمایی، چشمان آبی و لبخندی گشاده ایستاده بود. پس دوباره سوار قطار شد. خودش هم دقیقاً نمی‌دانست چرا این کار را کرد. او هیچ‌وقت جزء مردانی نبود که تصمیم‌های خلق‌الساعه بگیرند. تا آن زمان هم به جنس مخالف علاقه‌ی خاصی نشان نداده بود. ولی وقتی دختر را دید، قلبش فرو ریخت. به‌هرحال همیشه خودش این‌جور این ماجرا را توضیح می‌داد.

یکی از خدمه‌ی قطار را راضی کرد که شلوار و پیراهنش را به او قرض بدهد تا قیافه‌اش شبیه کسانی نباشد که کارشان نظافت و آگن‌هاست، و بعد کنار دختر نشست، با فاصله‌ی زیاد، این بهترین تصمیمی بود که در عمرش گرفته بود.

اصلاً نمی‌دانست باید چه بگوید، ولی مشکلی پیش نیامد. چون به‌محض این‌که روی صندلی نشست، سونیا با خوش‌رویی رو به او کرد، لبخند صمیمانه‌ای زد و گفت «سلام.» اوه هم توانست جواب سلامش را بدهد، بدون این‌که وضعیت خنده‌داری پیش بیاید. و وقتی سونیا متوجه شد که نگاه اوه به انبوه کتاب‌هایی دوخته شده که او روی پاهایش گذاشته، کتاب‌ها را یکی‌یکی بالا گرفت تا اوه بتواند عنوان آن‌ها را بخواند. اوه حداکثر نیمی از کلمات را فهمید.

سونیا هیجان‌زده پرسید «اهل مطالعه هستید؟»

اوه کمی نامطمئن سرش را به علامت نفی تکان داد، ولی چنین به‌نظر می‌آمد که برای دختر مسئله‌ای نباشد.

در عوض گفت «من که عاشق مطالعه‌م!»

و بعد شروع کرد به تعریف کردن موضوع کتاب‌ها، و اوه متوجه شد که حاضر است مابقی عمر با کمال میل پای صحبت او بنشیند و سونیا هم درباره‌ی مسائلی که دوست دارد، حرف بزند.

تا به آن روز هرگز صدایی نشنیده بود که تا این حد افسون‌کننده باشد. سونیا طوری حرف می‌زد انگار دائماً در حال نخودی خندیدن بود. و وقتی نخودی می‌خندید، انگار صدای قل‌قل حباب‌های شامپاین بلند می‌شد. اوه واقعاً نمی‌دانست چه بگوید تا تأثیر یک آدم بی‌سواد و احمق را روی سونیا نگذارد، ولی بعداً معلوم شد این مسئله آن‌قدرها هم که می‌ترسیده، مشکل‌چندان بزرگی محسوب نمی‌شده. سونیا عاشق حرف زدن بود و اوه عاشق سکوت. اوه بعدها حدس زد که چرا مردم معتقدند آن دو همدیگر را تکمیل می‌کنند.

سونیا چند سال بعد تعریف کرد که از این‌که اوه وارد واگن شده و خیلی راحت کنار او نشسته، خوشش آمده بوده. رفتارش خشن و بی‌ادبانه بوده است، ولی شانه‌هایش پهن بوده و عضلاتش چنان ورزیده که می‌خواست آستین پیراهنش را پاره کند. و او عاشق چشمان او شده بوده است. از این‌که اوه به حرف‌هایش گوش می‌داد، خوشش آمده و از این‌که یک نفر او را وادار به خندیدن می‌کرده. در ثانی پیمودن روزانه‌ی مسیر تا سمینار چنان خسته‌کننده بوده که هر نوع همنشینی‌ای برای او تنوع محسوب می‌شده است.

سونیا دانشجوی بود و می‌خواست آموزگار شود. هر روز سوار قطار می‌شد، یکبار خط عوض می‌کرد و بقیه‌ی راه را هم با اتوبوس می‌رفت. یعنی بیش از یک ساعت و نیم در مسیری کاملاً خلاف جهت اُوه. یکبار که باهم روی سکو ایستادند و بعد در ایستگاه منتظر آمدن اتوبوس بودند، به ذهن سونیا رسید که از اُوه بپرسد اصلاً این‌جا چه می‌کند. و وقتی اُوه متوجه شد که فقط پانزده کیلومتر با پادگانی فاصله دارد که اگر مشکل قلبی نداشت، حالا آن‌جا مستقر بود، خودش هم درست نفهمید که چگونه، از دهانش چنین حرفی بیرون برید.

گفت «من در خدمت ارتش هستم، همین نزدیکی‌ها.» و به آن‌سمت اشاره کرد.

سونیا با خوشحالی سرش را تکان داد.

«پس شاید موقع برگشت هم همدیگر رو ببینیم. من حدود ساعت پنج برمی‌گردم.»

اُوه جواب نداد. البته خودش خوب می‌دانست که اگر آدم در استخدام ارتش بود، نمی‌توانست ساعت پنج به خانه برگردد، ولی خوشبختانه سونیا از این موضوع بی‌اطلاع بود. پس اُوه فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. سونیا هم سوار اتوبوس شد.

اُوه می‌دانست که این کار از چند جهت غیر عملی بود. ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد. بنابراین برگشت و به تابلویی نگاه کرد که مسیر رفتن به مرکز دهکده را نشان می‌داد. دهکده‌ای کوچک که دو ساعت با خانه‌اش فاصله داشت. پس راه افتاد. پس از چهل و پنج دقیقه خودش را پیرسان‌پیرسان به تنها خیاطی روستا رساند و پرسید آیا می‌توانند پیراهن و شلوارش را اتوبزنند، و اگر بله، این کار چه‌قدر طول می‌کشد. پاسخ این بود: «اگه صبر کنید، ده دقیقه.»

اُوه گفت «پس حوالی ساعت چهار برمی‌گردم.» و رفت.

کل مسیر تا ایستگاه قطار را پیاده برگشت. در سالن انتظار، روی یک نیمکت دراز کشید و خوابید. ساعت سه و ربع دوباره به خیاطی رفت و درحالی که در توالی با لباس‌زیر منتظر بود، پیراهن و شلوارش را اتوکشیده تحویل گرفت. بعد دوباره خودش را پای پیاده به ایستگاه قطار رساند و سوار قطاری شد که سونیا را به خانه برمی‌گرداند.

یک ساعت و نیم طول کشید تا به ایستگاه سونیا رسیدند و نیم‌ساعت هم مسیر را برگشت تا به ایستگاه خودش رسید. روز بعد هم همین بساط بود و روزهای بعد. مأمور ایستگاه وقتی متوجه اُوه شد، سراغش رفت و به او تذکر داد که نمی‌تواند مثل آواره‌ها این‌جا دراز بکشد و بخوابد و امیدوار است اُوه این مسئله را درک کند. اُوه گفت می‌داند که حق با مأمور است ولی پای یک ماجرای عشق و عاشقی وسط است. مأمور باجه سرش را به علامت تفاهم تکان داد و اُوه از آن به بعد اجازه پیدا کرد در انباری ایستگاه بخوابد. به‌رحال مأموران راه‌آهن هم خودشان زمانی عاشق بوده‌اند.

و به این ترتیب اُوه سه ماه تمام هر روز همین کار را انجام می‌داد. بالاخره طاقت سونیا تمام شد و دیگر نتوانست بیشتر از این صبر کند تا اُوه او را به شام دعوت کند؛ پس خودش، خودش را دعوت کرد.

روز جمعه که از قطار پیاده شد، مختصر و مفید گفت «فردا شب ساعت ۸ این‌جا منتظرت هستم. دوست دارم کت بیوشی و منو برای شام جایی ببری.»

همین‌طور هم شد.

هیچ‌وقت از اُوه سؤال نشد که قبل از آشنایی با سونیا چگونه زندگی کرده بود. اگر کسی از او

می‌پرسید، جوابش این بود که اصلاً زندگی نکرده بود.

شنبه‌شب کت قهوه‌ای پدرش را پوشید که سرشانه‌هایش کمی تنگ بود. بعد برای خودش دو سوسیس و هفت تکه‌سیب‌زمینی آماده کرد. غذایش را خورد و بعد گشتی در خانه زد تا برای صاحب‌خانه‌اش چندتا پیچ سفت کند.

وقتی اوه از پله‌ها پایین آمد، زن صاحب‌خانه هیجان‌زده پرسید «قرار داری؟» پیرزن هرگز او را با کت ندیده بود. اوه سرش را به علامت تأیید تکان داد و طوری گفت «بله» که آدم نمی‌دانست آیا از دهانش کلمه‌ای خارج شد، یا داشت نفسش را تو می‌داد. پیرزن سرش را تکان داد و جلو لبخندش را گرفت.

گفت «حتماً باید مورد خاصی باشه که این‌قدر شیک پوشیده‌ی!» اوه دوباره هوا را بلعید و سرش را تکان داد. وقتی می‌خواست برود، پیرزن او را از داخل آشپزخانه صدا زد.

«اوه، گل!»

اوه که نکته را نگرفته بود، سرک کشید و نگاه پرسشگری به پیرزن کرد.

پیرزن با تأکید خاصی گفت «حتماً از گرفتن گل خوشحال می‌شه.»

اوه سینه‌اش را صاف کرد و در ساختمان را از بیرون بست.

بعد با یک کت نسبتاً تنگ و کفش‌های واکس‌خورده در ایستگاه قطار منتظر سونیا ایستاد. بیشتر از یک ربع. اوه نسبت به آدم‌های بدقول بدبین بود. پدرش همیشه می‌گفت «آدم نمی‌تونه به کسی که تأخیر می‌کنه، اعتماد کنه. اگه آدم نتونه به خوش‌قولی یک نفر اعتماد کنه، پس در مورد مسائل مهم‌تر هم نمی‌تونه به اون اعتماد کنه.» پدر اوه هر بار که یک نفر سه چهار دقیقه تأخیر می‌کرد و بعد کارت‌به‌دست طوری سلانه‌سلانه خودش را به محل کار می‌رساند که انگار چند دقیقه تأخیر چیز مهمی نیست، این جمله را تکرار می‌کرد. از نظر این‌طور افراد، ریل‌ها پای فرار نداشتند و می‌توانستند صبر کنند.

بنابراین اوه در تمام دقایقی که منتظر سونیا ایستاده بود، کمی عصبانی بود. ولی بعد ناگهان عصبانیتش تبدیل شد به نوعی احساس ترس؛ ترس از این‌که مبادا سونیا به‌شوخی با او قرار گذاشته باشد. در تمام عمرش تا این حد احساس حماقت نکرده بود. البته که سونیا نمی‌خواست با او بیرون برود. اوه پیش خودش چه فکری کرده؟ وقتی به این نتیجه رسید، شرمندگی سرتاپای وجودش را فرا گرفت. خیلی دوست داشت دسته گل را داخل سطل زباله می‌انداخت و بدون این‌که رویش را برگرداند، فرار می‌کرد.

اوه نمی‌توانست دقیقاً بگوید که چرا با این وجود باز هم صبر کرد. شاید به این دلیل که معتقد بود، با وجود بدقولی، قرار ملاقات همچنان قرار ملاقات باقی خواهد ماند، یا بنا به دلایل دیگری که توضیح دادن‌شان کمی سخت‌تر بود.

البته آن موقع نمی‌دانست که این تازه اول کار است و او در زندگی‌اش مجبور خواهد شد ربع ساعت‌های بی‌شماری را منتظر سونیا بماند؛ آن‌قدر زیاد که اگر عمر پدرش کفاف داده بود و شاهد ماجرا می‌شد، چشمانش چپ می‌شدند.

وقتی بالاخره سروکله‌ی سونیا با یک دامن گل‌دار بلند و یک ژاکت بافتنی قرمز، جوری قرمز که اوه از شدت هیجان مرتب وزنش را از روی پای راست به پای چپ می‌انداخت و برعکس،

ظاهر شد، اوه تصمیم گرفت از ناتوانی سونیا در وقت‌شناسی چشم‌پوشی کند. خانم گل‌فروش از او پرسیده بود چه می‌خواهد و اوه هم به او توضیح داده بود که سؤالش نسبتاً احمقانه است، چون او فروشنده است و اوه هم خریدار. نه برعکس. دختر گل‌فروش ابتدا کمی غیظ کرده بود، ولی بعد از اوه پرسیده بود که آیا کسی که دسته گل را خواهد گرفت به رنگ خاصی علاقه دارد؟ و او هم گفته بود «صورتی»، با وجودی که اصلاً از سلیقه‌ی سونیا خبر نداشت.

و حالا سونیا در ایستگاه قطار با ژاکت قرمزش جلو او ایستاده بود - در کنار او بقیه‌ی دنیا خاکستری به‌نظر می‌رسید - و دسته گلی را که اوه به او هدیه داده بود، به سینه‌اش فشرده بود. سونیا گفت «دسته گل فوق‌العاده قشنگیه.» و چنان از ته دل لبخند زد که اوه نگاهش را دوباره به زمین دوخت و دست‌وپایش را گم کرد.

اوه از رستوران رفتن چندان خوشش نمی‌آمد. هیچ‌وقت نتوانسته بود بفهمد که چرا مردم غذای‌شان را بیرون از خانه می‌خورند و در ازایش مبلغ هنگفتی پول می‌پردازند، درحالی‌که می‌توانند همان غذا را در خانه هم بخورند. اوه اهل تجملات و غذاهای خارجی و غیر عادی نبود، و برایش کاملاً روشن بود که اهل گپ‌وگفت هم نیست. ولی از آن‌جا که از قبل ته‌بندی کرده بود، با خودش فکر کرد می‌تواند به سونیا اجازه دهد غذای موردعلاقه‌اش را انتخاب کند و خودش هم ساده‌ترین و ارزان‌ترین غذا را سفارش می‌دهد. و اگر سونیا از او چیزی پرسید، هنگام جواب دادن حداقل دهانش نمی‌جنبد؛ از این نقشه خوشش آمد.

وقتی سونیا غذای موردعلاقه‌اش را سفارش داد، گارسون لبخند دل‌فریبی به او زد. اوه می‌دانست که گارسون و سایر حضار وقتی آن‌ها را در حال وارد شدن دیدند، با خودشان چه فکری کردند: این‌که سونیا از سر اوه زیاد است، و اوه احساس بدی داشت، مخصوصاً به این دلیل که حق کاملاً با آن‌ها بود.

سونیا با شوروشوق فراوان از رشته‌ی تحصیلی‌اش تعریف کرد، از کتاب‌هایی که خوانده و فیلم‌هایی که دیده بود و هر بار که به اوه نگاه می‌کرد، احساس می‌کرد که او تنها مرد روی کره‌ی خاکی است. و اوه آن‌قدر مرد بدی نبود که متوجه نشود صداقت چیز خوبی است که نمی‌تواند این‌جا بنشیند و با خیال راحت دروغ‌پردازی کند. بنابراین سینه‌اش را صاف کرد، تمام قوایش را جمع کرد و به سونیا واقعیت را گفت؛ که او در استخدام ارتش نیست، بلکه یک کارگر ساده با قلبی بیمار است که واگن‌ها را نظافت می‌کند و اگر به او دروغ گفته، فقط به این دلیل بوده که از مصاحبت با او لذت می‌برده است. برای اوه کاملاً مشخص بود که این اولین و آخرین ملاقاتش با سونیا خواهد بود و حق سونیا این نیست که با یک دروغ‌گو سر یک میز بنشیند و غذا بخورد. وقتی حرف‌هایش به پایان رسید، دستمال سفره را کنار بشقاب گذاشت، کیف پولش را بیرون آورد تا پول میز را حساب کند و برود.

با خجالت زیرلب گفت «متأسفم.» و بعد پایش را یکی دوبار به پایه‌ی صندلی کوبید و آهسته گفت «فقط می‌خواستم بدونم طرف توجه تو بودن چه احساسی داره.» آن‌قدر آهسته که آدم نمی‌توانست حرفش را خوب بفهمد.

وقتی از جا بلند شد، سونیا به میز تکیه داد و دست‌هایش را روی دست‌های اوه گذاشت. گفت «تابه‌حال نشنیده بودم که یک‌جا این‌همه حرف بزنی.» و لبخند زد. اوه زیرلب چیزی گفت مثل خُب ممکن است این‌طور باشد، ولی در اصل قضیه تغییر بی‌ایجاد

نمی‌کند. در این‌که او دروغ‌گوست. ولی وقتی سونیا از او خواست دوباره بنشیند، به حرف او گوش کرد و سر جایش نشست. برخلاف آن‌چه اوه تصور کرده بود، سونیا اصلاً عصبانی نشد، حتی شروع کرد به خندیدن. بعد گفت حدس زدنش اصلاً سخت نبود که او ارتشی نیست، چون هیچ‌وقت تن او یونیفرم ندیده بوده.

«در ثانی حتی بچه‌ها هم می‌دونند که سربازها وسط هفته هیچ‌وقت اجازه ندارند ساعت پنج به خونه برن.»

بعد اضافه کرد اوه آن روز هر چند پنهان‌کاری یک جاسوس روس را از خودش نشان نداده، او با خودش فکر کرده که اوه حتماً دلیلی برای دروغ گفتن دارد. در ثانی از قابلیت گوش کردن اوه خوشش آمده است و این‌که لبخند بر لب او می‌آورد، و از نظر او همین قابلیت‌ها کافی است.

بعد از اوه پرسید اگر اجازه داشته باشد یک آرزو بکند، آرزویش در دنیا چیست. اوه بدون این‌که لحظه‌ای فکر کند، گفت که دوست دارد خانه بسازد. خودش خانه‌ها را طراحی و محاسبه و رسم کند تا خانه‌هایی که می‌سازد، مقاوم باشند. برخلاف انتظار اوه، سونیا این‌بار اصلاً نخندید، برعکس عصبانی شد.

پرسید «خُب چرا این کار رو نمی‌کنی؟»

و اوه آن موقع جوابی در آستین نداشت.

سونیا روز بعد به ملاقات اوه رفت و برایش بروشورهایی از تحصیل در یک دانشگاه راه دور ویژه‌ی مهندسان برد. پیرزن صاحب‌خانه از دیدن این دختر زیبا که با اعتمادبه‌نفس کامل از پله‌ها بالا می‌رفت، کاملاً شگفت‌زده شد. پشت اوه زد و آهسته گفت که آن دسته گل بهترین سرمایه‌گذاری عمر او بوده. چیزی نمانده بود اوه حق را به او بدهد.

وقتی وارد اتاقش شد، سونیا روی صندلی نشسته بود. اوه که دست‌وپایش را گم کرده بود، در آستانه‌ی در ایستاد و دست‌هایش را کرد توی جیب‌هایش. سونیا او را دید و لبخند زد.

پرسید «می‌تونیم باهم دوست باقی بمونیم؟»

اوه پاسخ داد «بله، فکر می‌کنم بتونیم.»

سونیا بروشورها را به او نشان داد. دوره‌ی آموزشی دو سال طول می‌کشید. در عین حال مشخص شد برخلاف تصور اوه، زمان زیادی که او در کارهای ساختمانی صرف کرده بیهوده نبوده. یاد گرفتن دروس برای او کار چندان راحتی نبود، ولی اوه در ریاضی خوب بود و کار تجربی هم انجام داده بود، و همین برایش کافی بود. با گذشت شش ماه اولین امتحانات را با موفقیت پشت‌سر گذاشت. بعد دومی را و بعد بعدی را. سپس در یک شرکت نقشه‌کشی ساختمانی استخدام شد و بیش از سه دهه آن‌جا ماند. سخت کار کرد، هیچ‌وقت مرخصی استعلاجی نگرفت، و امش را تسویه کرد، مالیات پرداخت و هر چه را باید، درست انجام داد. یک خانه‌ی کوچک دو طبقه در منطقه‌ای تازه احداث‌شده در حوالی جنگل خرید. آن‌ها می‌خواستند باهم ازدواج کنند، بنابراین به سونیا پیشنهاد ازدواج داد. سونیا خواهان تشکیل خانواده بود، اوه هم هیچ مخالفتی با این موضوع نداشت. باهم به توافق رسیدند که فرزندان‌شان در خانه‌ای بزرگ شوند که در یک محله‌ی پُر از کودک قرار گرفته باشد.

چهل سال بعد دیگر پشت خانه‌ی‌شان اثری از جنگل نبود، همه‌جا خانه‌سازی شده بود. روزی سونیا در بیمارستان بستری شد. دست اوه را گرفت و به او گفت نگران هیچ‌چیز نباشد، همه‌چیز درست خواهد شد. اوه درحالی‌که قلبش مثل چکش می‌زد و به‌شدت خشمگین و هراسان بود، با

خودش فکر کرد حرفش آسان است، ولی سونیا فقط زیرلب می‌گفت «اوهی عزیزم، همه‌چیز درست می‌شه.» بعد سرش را به بازوی او تکیه داد و انگشت اشاره‌اش را با احتیاط به کف دست اوه کشید و پس از چند لحظه چشمانش را بست و از دنیا رفت.

اوه چند ساعتی همان جا نشست، دست در دست همسرش تا کارکنان بیمارستان وارد شدند و با صدای نرم و با حرکاتی محتاطانه به او قبولاندند که باید جنازه‌ی سونیا را با خودشان ببرند. اوه از جا بلند شد، سرش را تکان داد و به مؤسسه‌ی کفن‌و‌دفن مراجعه کرد تا کارهای معمول را انجام دهد. مراسم خاک‌سپاری روز یکشنبه بود. اوه دوشنبه صبح سر کارش حاضر شد.

ولی اگر کسی زمانی از او می‌پرسید، جوابش این بود که قبل از ورود سونیا به زندگی‌اش او زندگی نکرده بود. و وقتی هم از زندگی‌اش بیرون رفت، همان وضعیت تکرار شد.

۱۵. مردی به نام اوه و قطاری که با تأخیر وارد می‌شود

مرد چاقی که آن‌طرف شیشه‌ی مصنوعی نشسته، موهایش را به عقب شانه زده و دست‌هایش از بالا تا پایین تلو شده‌اند. اوه با خودش فکر می‌کند آیا همان موهایش که انگار یک بسته مارگارین روی سرش خالی شده کافی نیست؟ آیا آدم باید به جسمش هم آسیب برساند؟ در ثانی اصلاً تصویر خاصی به چشم نمی‌آید و فقط مشتی خط‌خطوط در هم‌وبر هم روی دستانش نقش بسته‌اند. آیا یک آدم بالغ و سالم به اختیار خود چنین بلایی سر خودش می‌آورد؟ با دست‌هایی ول می‌چرخد که مثل آستر کت هستند؟

اوه می‌گوید «دستگاه‌تون کار نمی‌کنه.»

مرد از پشت شیشه‌ی پلکسی می‌گوید «نه؟»

«نه یعنی چی؟»

«یعنی کار نمی‌کنه؟»

«من چیزی غیر از این گفتم؟»

مرد از پشت شیشه نگاه تردیدآمیزی به اوه می‌اندازد.

می‌پرسد «شاید کارت‌تون خرابه؟ شاید بخش مغناطیسیش کثیف و چرب شده باشه؟»

اوه چنان قیافه‌ای به خودش می‌گیرد که پنداری مرد پشت شیشه توان جنسی او را زیر سؤال برده است. مرد پشت شیشه ساکت می‌شود.

اوه انگشت اشاره‌اش را به سمت مرد نشانه می‌گیرد و می‌گوید «فقط برای این‌که بدونید؛ بخش مغناطیسی کار تم جرم نگرفته!»

مرد پشت شیشه سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد، بعد پشیمان می‌شود و سرش را به علامت مخالفت تکان می‌دهد. سعی می‌کند برای اوه توضیح دهد که دستگاه تا همین چند لحظه‌ی پیش کار می‌کرده.

استدلال این مرد برای اوه قابل‌قبول نیست، چون آن‌چه مسلم است، این است که دستگاه در حال حاضر کار نمی‌کند. مرد پشت شیشه از اوه می‌پرسد آیا پول نقد همراه دارد یا نه؟

اوه جواب می‌دهد چه فرقی در اصل ماجرا دارد. در فضای پُرتنش، سکوت حاکم می‌شود.

بالاخره مرد پشت شیشه از او اجازه می‌خواهد کارت‌ش را ببیند. اوه چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار این مرد در یک کوچه‌ی بن‌بست تاریک ایستاده و از او می‌خواهد ساعت مچی‌اش را به او بدهد تا نگاهی به آن بیندازد.

وقتی اوه با درنگ کارت را از میان شکاف شیشه به طرف مرد هل می‌دهد، به او اخطار می‌دهد «دست به کار ابلهانه‌ای نزنید!»

مرد پشت شیشه کارت را در دست می‌گیرد و آن را بی‌پروا به شلوارش می‌مالد، انگار اوه از کلاهبرداری‌هایی که با کارت‌های اعتباری انجام می‌شود و اخبارش هر روز در روزنامه‌ها چاپ می‌شود، هیچ اطلاعی ندارد. انگار اوه یک احمق به تمام معناست.

اوه فریاد می‌کشد «دارید چی کار می‌کنید؟» و با کف دست به شیشه‌ی پلکسی می‌کوبد.

مرد کارت را از میان شکاف به سمت او می‌دهد.

می‌گوید «یک‌بار دیگه امتحان کنید.»

به نظر اوه وقت آن رسیده که مرد پشت شیشه دست از تلف کردن وقت او بردارد، بالاخره هر کسی می‌فهمد که کارتی که تا سی ثانیه‌ی پیش کار نکرده، الان هم کار نخواهد کرد. اوه این موضوع را به اطلاع مرد پشت شیشه می‌رساند.

مرد از پشت شیشه‌ی پلکسی می‌گوید «لطفاً!» اوه متظاهرانه آه می‌کشد و بدون این‌که نگاهش را از روی شیشه بردارد، کارت را دوباره می‌کشد. دستگاه کار می‌کند.

مرد پشت شیشه نیشخندی می‌زند؛ «دیدید؟» اوه وقتی دارد کارت را داخل کیفش می‌گذارد، چنان نگاهی به آن می‌اندازد، انگار دارد به یک خاین بالفطره نگاه می‌کند.

مرد پشت شیشه با خوشحالی به اوه می‌گوید «روز خوبی داشته باشید.» اوه زیر لب می‌گوید «معلوم می‌شه.»

در بیست سال گذشته تمام دنیا سعی کردند او را متقاعد کنند از کارت اعتباری استفاده کند. ولی اوه همیشه با پول نقد به‌خوبی کنار آمده بود. کل جامعه‌ی بشری هزاران سال از پول نقد استفاده می‌کرد و هیچ مشکلی هم به وجود نیامده بود. اوه به بانک‌ها و سیستم پرداخت الکترونیکی‌شان اعتماد ندارد.

ولی همسرش اصرار داشت یک کارت اعتباری بگیرد، آن هم با وجودی که اوه به او هشدار داده بود. وقتی سونیا از دنیا رفت، بانک بلافاصله کارت جدیدی به اسم اوه صادر کرد که با آن به حساب‌های بانکی سونیا هم دسترسی دارد. و حالا، بعد از این‌که اوه شش ماه تمام برای قبر سونیا گل خریده، موجودی حساب فقط ۱۳۵ کرون و ۵۴ آره است. اوه مطمئن است که اگر تا قبل از مرگش این مبلغ را خرج نکند، پولش به جیب یکی از مدیران بانک خواهد رفت.

بنابراین اوه می‌خواهد از کارت استفاده کند، و طبیعی است که یا دستگاه کار نمی‌کند، یا مغازه‌ها می‌خواهند بابت استفاده‌ی مشتری از کارت، هزینه‌ی اضافی دریافت کنند؛ چیزی که فقط ثابت می‌کند حق با اوه بوده، و اولین چیزی که اوه می‌خواهد هنگام ملاقات با همسرش به او بگوید، همین است و در آن هیچ شکی نیست. چون واقعاً دیگر بس است. اوه دیگر می‌خواهد بمیرد.

امروز صبح آن‌قدر زود از خانه بیرون زد که خورشید هم هنوز موفق نشده بود از خواب بیدار شود، چه رسد به همسایه‌ها. در راهرو برنامه‌ی حرکت قطار را مطالعه کرد. بعد تمام چراغ‌ها را خاموش کرد، پیچ رادیاتورها را سفت کرد و وصیت‌نامه‌اش را روی زمین گذاشت. مطمئن است وقتی برای خالی کردن خانه می‌آیند، این نامه را حتماً پیدا خواهند کرد.

دست‌آخر در خانه را پشت‌سرش بست. پارو را برداشت، راه جلو خانه را باز کرد و پارو را به انباری برگرداند. اگر اوه کمی بیشتر دقت کرده بود، وقتی داشت به سمت پارکینگ خودروها می‌رفت، احتمالاً متوجه سوراخ‌هایی می‌شد که در برف‌های کنار انباری‌اش درست شده بود و به شکل ردپای گربه بود. ولی چون ذهنش مشغول بود، اصلاً متوجه نشد.

اوه که ناخواسته به تجربیاتش اضافه شده بود، این‌بار سوار ساب نشد، بلکه مسیر ایستگاه راه‌آهن را پیاده رفت. این‌بار دیگر نه زن‌های خارجی، نه گوسفندهای موبلوند، نه همسر رونه یا

طناب‌های بی‌کیفیت نباید فرصت پیدا می‌کردند روز او را خراب کنند. او رادیاتورهای آن‌ها را هواگیری کرده بود، وسایلش را به آن‌ها قرض داده بود و آن‌ها را به بیمارستان برده بود. ولی حالا دیگر بس بود، اوه می‌خواست این دنیا را ترک کند.

برای آخرین بار برنامه‌ی حرکت قطار را کنترل کرد. از دیر رسیدن منتفر بود، چون تمام برنامه‌هایش به هم می‌ریخت و اوضاع از کنترلش خارج می‌شد. در چنین موقعیت‌هایی به همسرش هیچ امیدی نبود. ولی حال‌وروز اکثر زن‌ها همین‌طور بود. آن‌ها وقت‌شناس نبودند و نمی‌توانستند طبق برنامه پیش بروند. اوه آموخته بود که حتا اگر برنامه را به آن‌ها بچسبانی، باز هم موفق نمی‌شوند خودشان را به‌موقع برسانند. خودش وقتی می‌خواست جایی برود، از قبل فکر همه‌چیز را می‌کرد. یک برنامه‌ریزی دقیق انجام می‌داد. از قبل مشخص می‌کرد کجا باید بنزین بزند و کی باید قهوه بنوشد تا همه‌چیز مطابق برنامه جلو برود. نقشه‌ی مسیر را مطالعه می‌کرد، مشخص می‌کرد که برای پیمودن یک مسیر مشخص چند دقیقه وقت لازم است، با خودش فکر می‌کرد چه‌طور از شر ترافیک پایان ساعت کاری خلاص شود و چه میان‌بُرهایی وجود دارد که مردم نمی‌توانند با جی‌پی‌اس‌هایشان آن‌ها را پیدا کنند. اوه برای پیمودن مسیرهایش استراتژی کاملاً مشخصی داشت. ولی به ذهن زنش مرتباً افکار مسخره‌ای مثل «طبق احساس رانندگی کردن» یا «عجله به خرج ندادن» می‌رسید.

انگار آدم با این شیوه می‌تواند در زندگی به جایی برسد. و بعد هم ناگهان یادش می‌آمد که باید به کسی زنگ بزند یا شالش را فراموش کرده است. تا آخرین ثانیه نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام مانتوش را بردارد. یا چیز دیگری پیش می‌آمد. آن وقت تنها چیز مهم؛ پاکت قهوه را همیشه روی میز آشپزخانه جا می‌گذاشت. داخل چمدان لعنتی چهار مانتو وجود داشت، ولی خبری از قهوه نبود! انگار قرار باشد ساعت‌ها در پمپ‌بنزین توقف کنند و آب‌زیو‌هایی را که آن‌جا به اسم قهوه می‌فروشنند، بخرند و بنوشند. بعدش هم که آدم دیر به مقصد می‌رسید. آن موقع هر بار که اوه ترش می‌کرد و دلخور می‌شد، همسرش این سؤال را می‌پرسید که وقتی آدم با ماشین شخصی‌اش در راه است، چرا باید این قدر به زمان اهمیت بدهد؟ می‌گفت «ما که عجله نداریم!»

انگار این جمله به حل مسئله کمک می‌کرد!

اوه دست‌هایش را می‌گذارد توی جیب‌های شلوارش و روی سکوی ایستگاه می‌ایستد. کتتش را تنش نکرده، چون پُر از لکه است و بوی دود می‌دهد. اگر همسرش او را با آن وضع ببیند، حتماً سرکوفتش خواهد زد. البته پیراهن و پلیوری که الان به تن دارد خیلی قشنگ نیست، ولی حداقل هر دوشان تمیزند. دماسنج پانزده درجه زیر صفر را نشان می‌دهد. او کت پاییزی آبی‌رنگش را هنوز با کت زمستانی آبی‌رنگش عوض نکرده. بنابراین از شدت سرما می‌لرزد. باید اعتراف کند که این اواخر حواسش را کمی از موضوع پرت کرده است. او دقیقاً به این موضوع فکر نکرده که آن بالا از آدم توقع داشتن چه‌جور پوششی دارند. اول فکر می‌کرد که آدم باید شیک‌پوش و تمیز باشد، ولی هر چه بیشتر به این موضوع فکر می‌کند، بیشتر به این نتیجه می‌رسد که آدم در زندگی پس از مرگ احتمالاً لباس‌های یک‌دست می‌پوشد تا جلو قروقاطی شدن گرفته شود. می‌توان تصور کرد که در آسمان همه‌جور آدمی باهم برخورد می‌کنند؛ خارجی‌هایی که لباس‌هایشان یکی مسخره‌تر از دیگری است. ولی این مشکل را می‌توان در محل هم حل کرد. آن بالا باید کمد لباسی هم باشد.

سکو تقریباً خالی است. در سکوی روبه‌رو، چشمش به چند جوان موبلند و خواب‌آلود می‌افتد که کوله‌پشتی‌های بسیار بزرگی با خودشان حمل می‌کنند و به‌نظر اوه تا خرخره مواد مصرف کرده‌اند. کمی عقب‌تر مردی ایستاده و مشغول خواندن روزنامه است. مرد حدود چهل و اندی سال سن دارد، یک دست کت‌وشلوار خاکستری و یک پالتو سیاه پوشیده است. کمی آن‌طرف‌تر چند دختر جوان ایستاده‌اند که حتماً در بخش‌داری کار می‌کنند، چون نشان بخش را به سینه‌های‌شان زده‌اند و نوار بنفشی به موهای‌شان گره و مشغول دود کردن سیگار طعم خنک پایه‌بلند هستند.

روی سکویی که اوه آن‌جا ایستاده، به‌جز او، سه مرد درشت هم هستند، حدوداً سی و چهار پنج‌ساله، با شلوار کار و کلاه ایمنی. این‌ها هم از قرار معلوم در استخدام بخش‌داری هستند. دور یک سوراخ حلقه زده‌اند و دارند به آن نگاه می‌کنند. اطراف‌شان یک نوار نارنجی‌رنگ کشیده شده که از وارد شدن به آن محوطه جلوگیری می‌کند. یکی از آن‌ها یک لیوان قهوه‌ی الون ۷ (۳) در دست دارد، یکی دیگر مشغول خوردن موز است و سومی دارد تلاش می‌کند با موبایلش شماره بگیرد، با این‌که هنوز دستکش‌های کار در دستانش دارد، و البته موفقیت چندانی هم کسب نمی‌کند. و سوراخ هم سر جایش محفوظ است. اوه با خودش فکر می‌کند، در جایی که کارگران علف ایستاده‌اند، موز می‌خورند و کل روز را به یک سوراخ زل می‌زنند، عجیب نیست اگر دنیا به خاطر یک بحران مالی دستخوش آشوب شود.

نگاهی به ساعت می‌اندازد، فقط یک دقیقه‌ی دیگر. جلو می‌رود و پاشنه‌های کفشش را روی لبه‌ی سکو قرار می‌دهد، جوری که در وضعیت متزلزلی قرار می‌گیرد. حدس می‌زند بیشتر از یک متر و نیم سقوط نخواهد کرد. شاید هم یک و شصت، این‌که یک قطار به زندگی او خاتمه می‌دهد، یک نشانه‌ی نمادین در خود پنهان دارد. ولی اوه از این مسئله چندان خشنود نیست. تصور این‌که راننده‌ی قطار مجبور است شاهد صحنه‌ی خودکشی باشد، آزارش می‌دهد. برای همین تصمیم می‌گیرد خیلی دیر بپرد جلو قطار، یعنی وقتی که فاصله‌ی قطار با او به حداقل رسیده باشد، جوری که بیشتر با اولین واگن برخورد کند و روی ریل پرتاب شود تا با شیشه‌ی بزرگ جلو راننده. اوه به سمتی که قطار از آن می‌آید، نگاه می‌کند و شروع می‌کند به شمردن. زمان‌بندی اهمیت بسیار بالایی دارد. خورشید آهسته طلوع می‌کند و چشمانش را می‌زند، مثل پسر بچه‌ای که به دستش یک چراغ‌قوه داده باشند.

و بعد صدای اولین فریاد را می‌شنود.

اوه می‌تواند سر موقع آن مرد کت‌وشلوار خاکستری‌پوش را ببیند. مرد مثل پاندایی که به او یک بسته والیوم خورنده باشند، تلوتلو می‌خورد. این وضعیت چند ثانیه‌ای طول می‌کشد، بعد نگاهش را به آسمان می‌دوزد، و کل وجودش به رعشه می‌افتد. دست‌هایش جوری می‌لرزند انگار در حال مبارزه است. و بعد انگار سکانس بعدی فیلم رقم بخورد، روزنامه از دست مرد می‌افتد، و درازکش ولو می‌شود.

دخترهایی که زنجیره‌ای سیگار می‌کشند و علامت بخش را به سینه‌های‌شان آویزان کرده‌اند، از شدت دستپاچگی جیغ می‌زنند. جوانان حشیشی به ریل زل زده‌اند و طوری بندهای کوله‌پشتی‌شان را سفت چسبیده‌اند انگار وحشت دارند مبدا آن‌ها هم سقوط کنند. اوه روی لبه‌ی سکوی روبه‌روی ایستاده و با خشم لحظه‌ای به این و لحظه‌ای به آن جوان نگاه می‌کند.

دست‌آخر به خودش می‌گوید «اصلاً باورکردنی نیست!»

و بعد روی ریل می‌پرد.

به کوله‌پشتی که بلندترین موها را دارد و از همه به سکو نزدیکتر است، می‌گوید «بیا کمک!» کوله‌پشتی آهسته به لبه‌ی سکو نزدیک می‌شود. اوه، مثل مردی که هرگز پا به باشگاه‌های بدن‌سازی نگذاشته، ولی در عوض تمام عمرش قطعات بتونی حمل کرده، مرد کتوشلوارپوش را از جا بلند می‌کند. بدن مرد را طوری بالا می‌کشد که مردان جوانی که سوار ائودی می‌شوند و شلوارهای ورزشی تنگ نئونی‌رنگ می‌پوشند، اکثر مواقع قادر به انجامش نیستند.

«امیدوارم متوجه باشید که این مرد نمی‌تونه راه قطار رو سد کنه!» کوله‌پشتی‌پرپشت‌ها در مانده و مستأصل سرشان را تکان می‌دهند، تمام قوای‌شان را روی هم می‌گذارند و مرد کتوشلوارپوش را روی سکو می‌گذارند. دختران کارمند بخش هنوز جیغ می‌کشند، انگار معتقدند این سازنده‌ترین و مؤثرترین روش مقابله با وضعیت پیش‌آمده است. وقتی مرد کتوشلوارپوش را به پشت می‌خوابانند، قفسه‌ی سینه‌اش آهسته، ولی پیوسته بالاوپایین می‌رود. اوه هنوز روی ریل ایستاده. صدای نزدیک شدن قطار را می‌شنود. در واقع اصلاً خودکشی‌اش را این‌جور تصور نکرده بود، ولی دیگر نمی‌شود وضعیت را عوض کرد.

پس آرام وسط ریل‌ها برمی‌گردد، دست‌هایش را داخل جیب‌هایش می‌کند و به نورافکن زل می‌زند. صدای شیپوری هشدار را می‌شنود. لرزش شدید ریل‌ها را زیر پاهایش احساس می‌کند. ریل‌ها شبیه گاوهای نری شده‌اند که تحت‌تأثیر تستوسترون فراوان، می‌خواهند سوارکارشان را پایین پرت کنند. اوه نفسش را بیرون می‌دهد. در میان جهنمی که از لرزش ریل‌ها و جیغ‌ودادها و صدای دیوانه‌کننده‌ی ترمز قطار بلند شده، احساس سبکی می‌کند.

بالاخره.

مرگ.

اوه در این لحظه احساس می‌کند که زمان ترمزش را کشیده و هر چه دورواظرافش تجربه می‌کند، انگار روی دور کُند اتفاق می‌افتد. انفجار سروصداها برایش تبدیل می‌شوند به یک زمزمه‌ی آرام. قطار طوری به سمت او حرکت می‌کند، انگار دو گاو نر دارند آن را می‌کشند. نورافکن‌ها با احترام آمیخته به ترس به او نگاه می‌کنند. اوه مستقیم به نور زل می‌زند. و در حد فاصل دو علامت هشدار که با خاموش و روشن کردن نورافکن‌ها به وجود می‌آید، یعنی زمانی که نور برای لحظه‌ای چشمش را نمی‌زند، به چشم‌های راننده‌ی قطار خیره می‌شود. نمی‌تواند بیشتر از بیست سال داشته باشد؛ احتمالاً یکی از همکارانش او را «توله‌سگ» صدا می‌کند.

اوه به توله‌سگ خیره می‌شود. دست‌هایش را در جیب کتتش مشت می‌کند، انگار به خاطر کاری که می‌خواهد بکند به خودش لعنت می‌فرستد، ولی این کار فایده‌ی چندانی ندارد. آدم یا کار را درست انجام می‌دهد، یا غلط.

قطار با او حدود پانزده بیست متر فاصله دارد که اوه با عصبانیت لعنت می‌فرستد و در کمال آرامش، انگار بخواهد برود برای خودش یک فنجان قهوه بیاورد، از روی ریل‌ها کنار می‌رود و به سکوی خودش باز می‌گردد.

وقتی بالاخره راننده قطار را متوقف می‌کند، اوه و قطار تقریباً در یک سطح قرار می‌گیرند. وحشت، تمام خونی را که در صورت راننده وجود دارد مکیده. راننده آشکارا دارد با خودش مبارزه می‌کند تا نزنند زیر گریه. هر دو مرد از پنجره‌ی قطار به هم نگاه می‌کنند، انگار آن‌ها از

دو جهت مختلف به یک کویر پُررمزوراز رسیده‌اند و در این لحظه متوجه شده‌اند که تنها بازماندگان روی زمین نیستند؛ یکی از آن‌ها خیالش راحت شده، و دیگری به شدت دلخور است. مرد جوان برای اوه به آرامی سری تکان می‌دهد. اوه ناامیدانه جوابش را می‌دهد. این درست که اوه دیگر اصلاً نمی‌خواهد زندگی کند، ولی او مردی نیست که با یک تماس چشمی، آن هم قبل از این‌که قطار او را له کند، زندگی یک مرد جوان را به فنا بدهد. نه پدرش، نه سونیا، او را هرگز نمی‌بخشیدند.

یکی از کارگران ساختمانی به اوه می‌گوید «حال تون خوبه؟» یکی از آن دو نفر دیگر فریاد می‌کشد «واقعاً در آخرین ثانیه از روی ریل کنار پریدید.» بعد می‌ایستند و به او زل می‌زنند، دقیقاً همان‌طور که تا چند لحظه‌ی پیش به یک سوراخ زل زده بودند.

به نظر می‌آید که در این زمینه حداکثر قابلیت را دارند؛ این‌که بایستند و به کسی یا چیزی زل بزنند.

اوه هم به آن‌ها زل می‌زند.

مرد سوم به اظهارات مرد دوم مهر تأیید می‌زند؛ «واقعاً در آخرین لحظه.» مرد هنوز موز را در دستش دارد.

اولین کلاه‌ایمنی به سر نیشخند می‌زند و می‌گوید «کار می‌تونست بیخ پیدا کنه.» دومی با او هم‌نظر می‌شود؛ «حسابی!»

سومی تکمیل می‌کند؛ «امکان داشت کشته شید.»

دومی سرش را با جدیت تکان می‌دهد؛ «برای کسی که زندگیش رو نجات دادید!»

اوه گفته‌ی او را تصحیح می‌کند «برای کسی که زندگی رو به اون بخشیده‌ید.» و در کلامش صدای سونیا را می‌شنود.

سومی می‌گوید «بی‌بروبرگرد مُرده بود.» و بی‌خیال دنیا به موزش گاز می‌زند. قطار روی سکو توقف می‌کند و تمام چراغ‌های خطرش روشن می‌شوند؛ ناله‌کنان و با بلند شدن صدای وحشتناک ترمز روی ریل‌ها، درست مثل مرد بسیار چاقی که با یک دیوار برخورد کرده باشد. مردم با عجله از واگن بیرون می‌پرند، مردمی که به چشم اوه مثل مشاوران پردازش اطلاعات و سایر آدم‌های عامی می‌آیند، و روی سکو درهم می‌لولند، اوه دست‌هایش را می‌کند توی جیب‌های شلوارش.

می‌گوید «حالا در حرکت قطارها تأخیر زیادی درست می‌شه.» و کلافه و مستأصل به مردمی که با عجله در حال رفت‌وآمد هستند نگاه می‌کند.

کلاه‌ایمنی برسر اولی می‌گوید «بله.»

دومی می‌گوید «حتماً همین‌طوره.»

سومی تأکید می‌کند «خیلی تأخیر درست می‌شه.»

از دهان اوه صدایی بیرون می‌آید، مثل صدای بیرون کشیدن میز تحریری که لولاهایش زنگ زده باشند و کمی گیر داشته باشد، و بدون این‌که حرفی بزند، از کنار سه کارگر عبور می‌کند.

کلاه‌ایمنی برسر اولی که یکه خورده می‌گوید «دارید کجا می‌رید؟ شما قهرمانید!»

دومی می‌گوید «بله، همین‌طوره!»

سومی می‌گوید «شما قهرمانید!»

اوه جوابشان را نمی‌دهد. از کنار مردِ پشتِ شیشه عبور می‌کند و درحالی‌که مردم شهر برای ماشین‌های خارجی، کامپیوترها، کارت اعتباری و سایر اشغال‌های‌شان کم‌کم از خواب بیدار می‌شوند، به سمت خانه راه می‌افتد. با دلخوری به این نتیجه می‌رسد که امروز هم به هدر رفت.

وقتی به پارکینگ دوچرخه‌ها می‌رسد، با اشکودای سفید برخورد می‌کند. خودرو از ته خیابان، از سمت خانه‌ی آنیتا و رونه می‌آید. روی صندلی کم‌راننده زنی نشسته که عینک بر چشم دارد و نگاهش مصمم است. زیربغلش هم کلی پرورنده و مدرک است. مرد سفیدپوش وقتی از کنار اوه رد می‌شود، دستش را با سیگاری که دارد دود می‌شود، از پشت بادگیر خودرو بالا می‌آورد و با یک لبخند متفکرانه‌ی کوتاه، از اوه تشکر می‌کند. انگار اوه مقصر باشد و مرد پیراهن سفیدپوش آن قدر بزرگوار که از خطای او چشم‌پوشی کند. اوه از پشت خودرو فریاد می‌کشد «احمق!» ولی به‌نظر می‌آید که راننده اصلاً تحت‌تأثیر قرار نگرفته باشد.

قبل از این‌که ماشین از دیدش خارج شود، شماره‌ی پلاکش را به خاطر می‌سپارد.

با عصبانیت می‌گوید «مردک الکی، به‌زودی نوبتت می‌شه.»

اوه درحالی‌که به طور غریزی دستانش را مشت کرده، برمی‌گردد و از داخل عینک گوسفند موبلوند به چشمان خودش که منعکس شده، زل می‌زند. چکمه‌ی زمستانی که در آغوش گوسفند است، رو به اوه خرناس می‌کشد.

گوسفند با لبخندی استهزاآمیز می‌گوید «از اداره‌ی تأمین اجتماعی اومه بودند.» و با سر به ته خیابان اشاره می‌کند.

اوه در پارکینگ ماشین‌ها چشمش به آندرس دیوانه می‌افتد که دارد آئودی‌اش را با دنده‌عقب از گاراژ بیرون می‌آورد. اوه متوجه می‌شود که ماشین آندرس مجهز به چراغ‌های موج‌مانند جدیدی است که حتا در تاریکی هم معلوم می‌کنند چه احمقی با خودروش در حال حرکت است.

اوه از گوسفند می‌پرسد «به شما چه مربوط؟»

لب‌های گوسفند کج می‌شوند، مثل زنی که لبانش را با مواد سمی و عصب‌گش پروتز کرده و حالا سعی می‌کند بخندد.

«به من مربوطه، چون می‌خوان اون پیرمرد لعنتی رو که تو آخرین خونه است، به آسایشگاه منتقل کنند. نفر بعدی هم تویی!»

گوسفند کنار اوه روی زمین تف می‌کند و به سمت آئودی راه می‌افتد. اوه درحالی‌که قفسه‌ی سینه‌اش زیر کتتش به‌شدت بالاوپایین می‌رود، از پشت به گوسفند نگاه می‌کند. اولین چیزی که از ذهنش عبور می‌کند این است که برود و آن غولِ آهنیِ آلمانی را تکه‌تکه کند، همراه آندرس دیوانه و گوسفند و آن توله‌سگ و لگرد و چراغ‌های موجی. ولی ناگهان نفسش بند می‌آید، انگار با تمام قدرت در میان برف‌ها دویده باشد. خم می‌شود و دست‌هایش را روی زانوانش می‌گذارد. با عصبانیت متوجه می‌شود که برای نفس کشیدن، باید با هوا دست‌وپنجه نرم کند. قلبش طوری به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبد انگار قفسه‌ی سینه‌اش آخرین موجود در دنیا است که روی یک توالت عمومی باز می‌شود.

بعد از چند دقیقه دوباره خودش را راست می‌کند. متوجه می‌شود که سمت راست صورتش کمی

می‌پرد. آئودی حرکت کرده. آوه رویش را برمی‌گرداند و درحالی‌که دستش را روی سینه‌اش گذاشته، آهسته به سمت خانه حرکت می‌کند.

کنار انباری می‌ایستد، به سوراخی که به شکل یک گربه در تل برف‌ها درست شده زل می‌زند.

آن پایین یک گربه چمباتمه زده است.

می‌شد روی این موضوع شرط بست.

۱۶. مردی به نام اوه و کامیونی در جنگل

قبل از این که آن جوان عبوس و کمی بی‌دست‌وپا، با آن اندام ورزیده و چشمان آبی غمگینش روزی در قطار کنار او بنشیند، سونیا در دنیا فقط به سه چیز بی‌قیدوشرط علاقه داشت: پدرش، کتاب و گربه.

البته نه این که خواستگاران زیادی نداشته باشد، همه‌جور آدم به خواستگاری‌اش می‌رفتند، درشت و موسیاه و ریز و موبلوند و خوش‌برخورد و خسته‌کننده و شیک‌پوش و از خودراضی و خوش‌تیپ و حریص. در روستا شایعه‌ای پخش شده بود، مبنی بر این که پدر سونیا در کلبه‌ی چوبی‌اش یکی دو اسلحه دارد، و به محض این که این شایعه به گوش خواستگاران می‌رسید، همه پا پس می‌کشیدند، هیچ‌کدام از آن‌ها سونیا را به چشمی ندیدند که این مرد جوان. وقتی در قطار کنار سونیا نشست، طوری به او نگاه کرد انگار او تنها زن دنیا است.

مخصوصاً در سال‌های اول تمام دوستان سونیا به عقلش شک کردند. سونیا بی‌نهایت زیبا بود و تمام اطرافیانش مرتباً این نکته را به او گوشزد می‌کردند. در ثانی فرقی نمی‌کرد که در زندگی با چه مشکلاتی مواجه می‌شد، او عاشق خندیدن بود. به زندگی خوش‌بینانه و با دیدی مثبت نگاه می‌کرد، و اوه، خُب اوه بود دیگر. مردم نظرشان را به هیچ‌وجه پنهان نمی‌کردند؛ اوه مردی کله‌شوق است و سونیا می‌توانست شوهری بسیار بهتر از او پیدا کند.

ولی در نگاه سونیا، اوه هیچ‌وقت یک آدم ترش‌رو و خسته‌کننده و زخم‌باز زن نبود. سونیا او را در گل‌های نسبتاً پژمرده‌ای می‌دید که در اولین قرار شام‌شان دریافت کرده بود. در کت قهوه‌ای بسیار تنگی که پوشیده بود و به پدرش تعلق داشت، کتی که شانه‌های پهنش را به نمایش گذاشته بود. در تمام آن چیزهایی که این مرد جوان به آن‌ها اعتقاد راسخ داشت: مثل عدالت، اخلاق و سخت‌کوشی، به دنیایی که در آن حق، ناحق نمی‌شد. و تمام این‌ها به این خاطر نبود که مدال افتخار یا پست و مقام یا چیزهای دیگر به دست بیاورد. سونیا متوجه شده بود که چنین مردانی دیگر پیدا نمی‌شوند. شاید اوه برای او شعر نمی‌نوشت، شاید برایش شب‌ها شعر نمی‌خواند، شاید با هدایای گران‌بها زیربغل به دیدارش نمی‌آمد، ولی هیچ مرد دیگری هم ماه‌ها به خاطر او چند ساعت خلاف مسیر خانه‌اش سوار قطار نمی‌شد، فقط چون عاشق این بود که کنار او بنشیند و به حرف‌هایش گوش کند.

و وقتی سونیا زیربغل او را که به ضخامت ماهیچه‌ی پایش بود، لمس می‌کرد و قلقلکش می‌داد، جوری که این جوان کله‌شوق از شدت خنده می‌ترکید، جواهری که در پشت آن ظاهر گچی‌اش پنهان بود، آشکار می‌شد. آن وقت به سونیا این احساس دست می‌داد که انگار چیزی درونش آواز می‌خواند. و تمام این لحظات فقط به او تعلق داشتند.

شبی که برای اولین بار باهم شام خوردند و اوه اعتراف کرد که به دروغ گفته سرباز است، سونیا به او گفت «می‌گن مردها از اشتباهات‌شون زاده می‌شن و این‌جور مردها خودساخته‌تر هستند تا اون‌هایی که هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنند.»

آن موقع از دست اوه اصلاً عصبانی نشد، البته بعدها بارها از دستش عصبانی شد، ولی آن موقع نه. و در تمام سال‌هایی که در کنار هم بودند، اوه دیگر به او دروغ نگفت.

اوه پرسید «این جمله از کیه؟» و طوری به کارد و چنگال و قاشق روی میز نگاه کرد که انگار

یک نفر جعبه‌ای را جلو او باز کرده و از او خواسته: سلاح را انتخاب کن.

سونیا جواب داد «شکسپیر.»

اوه پرسید «نویسنده‌ی خوبیه؟»

سونیا خندید و گفت «فوق‌العاده.»

اوه به رومیزی نگاه کرد و گفت «تابه‌حال کتابی مال اون نخوندم.»

سونیا تصحیح کرد «از اون.» و دستش را با مهربانی روی دست‌های اوه گذاشت.

در چهار دهه‌ای که باهم زندگی کردند، سونیا صدها دانش‌آموز را که دچار ضعف در خواندن و نوشتن بودند، وادار کرد آثار شکسپیر را بخوانند. و در همین مدت نتوانست اوه را قانع کند که حداقل یکی از آثار او را دست بگیرد. ولی همین آدم وقتی به خانه‌ی فعلی‌شان نقل‌مکان کردند، هفته‌ها وقت گذاشت و هر شب به انباری رفت، و وقتی کارش تمام شد، زیباترین قفسه‌های کتابی که سونیا در عمرش دیده بود، در اتاق‌نشیمن‌شان قرار گرفت.

بعد اوه زیرلب گفت «یک جای خوب برایش پیدا کن.» و انگشتانش را که در اثر کار کردن با پیچ‌گوشتی زخمی شده بودند، لیس زد.

بعد سونیا به سمت اوه رفت و به او گفت که چه قدر دوستش دارد. اوه هم سرش را تکان داد.

سونیا فقط یکبار از اوه درباره‌ی رد سوختگی روی دست‌هایش سؤال کرد. خود اوه هیچ‌وقت در این‌باره حرف نمی‌زد. و سونیا برای این‌که بتواند متوجه شود که اوه تحت چه شرایطی خانه‌ی والدینش را از دست داده، مجبور شد تمام جزئیات را از دل جواب‌های مختصر و مفید اوه بیرون بکشد و آن‌ها را مثل یک پازل کنار هم بچیند. ولی در پایان بالاخره متوجه شد که آثار سوختگی از کجا نشئت می‌گرفت. و از آن به بعد هر بار که یکی از دوستانش از او می‌پرسید چرا اوه را انتخاب کرده، پاسخ می‌داد به این دلیل که تمام مردها از آتش فرار می‌کنند، ولی اوه به سمت آتش می‌رود.

اوه پدر سونیا را بیشتر از تعداد انگشتان یک دست ندید. پدر سونیا در شمالی‌ترین ناحیه، در قلب جنگل زندگی می‌کرد. انگار نقشه‌ی مهاجرت از سوئد را اجرا کرده و جایی را یافته باشد، که از هر چهار جهت خالی از سکنه است. مادر سونیا به خاطر ابتلا به تب نفاسی از دنیا رفت. پدرش دیگر هرگز ازدواج نکرد. در دفعات اندکی که یک نفر در حضور او این پرسش را با صدای بلند مطرح کرد که چرا مجدداً ازدواج نمی‌کند، غرغزکنان گفت «من زن دارم، فقط در حال حاضر خونه نیست.»

سونیا به شهر نقل‌مکان کرد، چون تصمیم گرفته بود در رشته‌ی لاتین ادامه‌ی تحصیل بدهد. وقتی سونیا به پدرش پیشنهاد کرد همراه او به شهر برود، پدر با خشم گفت «می‌خوام اون‌جا چی‌کار کنم، با عوام‌الناس خوش‌وبش کنم؟» کلمه‌ی عوام‌الناس برای او تبدیل شده بود به یک فحش. سونیا هم استدلال او را پذیرفت. پدر سونیا، صرف‌نظر از سر زدن‌های آخر هفته‌ی سونیا و خریدهای ماهانه‌ی خودش که با کامیون از مغازه‌های نزدیک‌ترین منطقه‌ی مسکونی انجام می‌داد، فقط از مصاحبت با ارنست لذت می‌برد.

ارنست بزرگ‌ترین گربه‌ی خانگی دنیا بود. وقتی سونیا هنوز کوچک بود، گربه به‌نظرش مثل یک پونی می‌آمد. گربه هر وقت اراده می‌کرد، می‌آمد و می‌رفت، ولی آن‌جا زندگی نمی‌کرد. هیچ‌کس هم نمی‌دانست این موجود کجا زندگی می‌کند. سونیا اسم کوچک نویسنده‌ی مورد‌علاقه‌اش ارنست همینگوی را روی او گذاشته بود. پدر سونیا زیاد اهل مطالعه نبود، ولی وقتی دخترش در

پنج‌سالگی روزی سر میز نشست و شروع کرد به روزنامه خواندن، آن قدر احمق نبود که متوجه این اتفاق نشود. وقتی دخترش را به کتابخانه‌ی روستا برد و جلو پیشخان ایستاد، گفت «به صلاح دخترم نیست چنین مزخرفاتی بخونه.» ولی کتابدار پیر متوجه منظور این مرد نشد. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که این دختر استعداد خارق‌العاده‌ای دارد. به این ترتیب پدر مجبور شد وقتی برای خرید ماهانه به روستا می‌رفت، یک دور اضافی هم بزند و به کتابخانه مراجعه کند. این توافقی بود که پدر و کتابدار باهم کرده بودند، بدون این‌که کلامی در این باره حرف بزنند. وقتی سونیا به دوازده‌سالگی رسید، تمام کتاب‌های موجود در کتابخانه را حداقل دوبار خوانده بود و کتاب‌هایی را که خیلی مورد علاقه‌اش بودند، مثل پیرمرد و دریا، حتا بیشتر.

برای همین اسم گربه ارنست شد. و این گربه مال هیچ‌کس نبود. حرف نمی‌زد، ولی پدر را هنگام ماهی‌گیری با علاقه همراهی می‌کرد. و پدر از این دو خصلت گربه خیلی خوشش می‌آمد، بنابراین آن‌چه صید کرده بودند، عادلانه بین خودشان تقسیم می‌کردند.

وقتی سونیا برای اولین بار اوه را با خودش به کلبه‌ی چوبی جنگلی برد، اوه و پدرش تقریباً یک ساعت تمام در سکوت روبه‌روی هم نشستند؛ به غذایی که سونیا درست کرده بود زل زدند و سعی کردند به نحوی سر صحبت را باز کنند. هیچ‌کدام از این دو مرد درست متوجه نمی‌شد که برای چه آن‌جا نشسته. تنها چیزی که می‌دانستند این بود که خاطر زنی که در جمع حضور داشت، برای هر دو نفرشان عزیز بود. هر دو مرد از این‌که چنین برنامه‌ای چیده شده بود، ناخشنود بودند، ولی اعتراض‌شان راه به جایی نبرد. پدر سونیا ابتدا نظر مساعدی نسبت به اوه نداشت. تنها چیزی که درباره‌ی این مرد جوان می‌دانست، این بود که در شهر زندگی می‌کرد و به گربه‌ها هم علاقه نداشت، دو خصلتی که کافی بودند تا پدر سونیا اوه را به چشم یک آدم نالایق ببیند.

اوه احساس می‌کرد در یک مصاحبه‌ی کاری نشسته است، و از چنین فضایی خوشش نمی‌آمد. وقتی سونیا دست از حرف زدن برمی‌داشت، کاری که البته به‌ندرت انجام می‌داد، چنان سکوتی حاکم می‌شد که آدم مشابه آن را فقط در مواقعی که یک پدر و یک مرد جوان کنار هم نشسته باشند می‌دید، وقتی پدر نمی‌خواهد دخترش را رها کند و مرد جوان هنوز نمی‌داند که انتخاب شده تا دختر را از چنگ پدر بیرون بیاورد یا نه.

سونیا با لگد ضربه‌ای به ساق پای اوه زد تا بالاخره دهانش را باز کند و چیزی بگوید. اوه شگفت‌زده نگاهش را از روی بشقاب بالا آورد و متوجه چشم‌غره‌ی سونیا شد. سینه‌اش را صاف کرد و درحالی‌که داشت با خودش دست‌وپنجه نرم می‌کرد تا چیزی پیدا کند که بتواند درباره‌ی آن از پدر سونیا سؤال کند، ناامیدانه به اطراف نگاه کرد. چون اوه این را یاد گرفته بود: وقتی آدم حرفی برای گفتن نداشته باشد، بهترین کار این است که یک سؤال مطرح کند. اگر چیزی وجود داشته باشد که حواس مردم را از این‌که از یک نفر خوششان نمی‌آید، پرت کند، این است که به آن‌ها این امکان را بدهی تا درباره‌ی خودشان حرف بزنند.

اوه بالاخره از پنجره‌ی آشپزخانه چشمش به کامیون پیرمرد افتاد.

پرسید «ال ۱۰ است؟» و با چنگال به کامیون اشاره کرد.

پیرمرد بدون این‌که نگاهش را از بشقاب بردارد، گفت «بله.»

اوه گفت «کارخونه‌ی ساب این نوع کامیون‌ها رو تولید می‌کنه.» و سرش را لحظه‌ای تکان داد.

پیرمرد ناگهان فریاد کشید «اسکانیا!» و با خشم به اوه زل زد.

دوباره چنان سکوتی بر اتاق حاکم شد که فقط می‌توانست بین مجنون و پدر لیلی حاکم شود. اوه با دلخوری به بشقابش چشم دوخت. سونیا با لگد به ساق پای پدرش کوبید. پدر با ترش‌رویی نگاهش را بالا آورد، ولی بعد متوجه چشم‌غره‌ی سونیا شد، و او آن‌قدر احمق نبود که نداند بهتر است از آنچه بعد از چشم‌غره خواهد آمد، جلوگیری کند. پس سینه‌اش را صاف کرد و درحالی‌که با دلخوری با غذایش بازی‌بازی می‌کرد آهسته گفت «حتا اگه یک کتوشلوارپوش کیف پولش رو بیرون بکشه و کارخونه رو بخره، باز هم کارخونه‌ی اسکانیا باقی می‌مونه.» و ساق پایش را از جلو پای دخترش دور کرد.

پدر سونیا همیشه فقط کامیون اسکانیا می‌خرید و اصلاً هم نمی‌فهمید که چه لزومی دارد که آدم پشت کامیون دیگری بنشیند. این‌که کارخانه‌ی اسکانیا پس از ده‌ها سال فعالیت که پدر سونیا هم در طول این مدت از مشتریان وفادارش محسوب می‌شد، حالا با سباب ادغام شده بود، از نظر او نوعی خیانت نابخشودنی محسوب می‌شد. اوه که از زمان ادغام سباب و اسکانیا، به اسکانیا هم علاقه پیدا کرده بود، درحالی‌که افکارش جای دیگری بود، از پنجره نگاه دوباره‌ای به کامیون انداخت و سیب‌زمینی‌اش را گاز زد.

پرسید «خوب کار می‌کنه؟»

پیرمرد غرغرکنان گفت «نه.» و دوباره خودش را با بشقاب مشغول کرد. «از این مدل کامیون، هیچ‌کدومشون درست کار نمی‌کنند. تولیدشون ایراد داره. مکانیک‌ها هم اگه بخوان به اون‌ها دستی برسوند، قیمت خون پدرشون رو می‌گیرند.» این جمله را طوری گفت انگار داشت با یکی که زیر میز نشسته بود، حرف می‌زد.

اوه گفت «اگه اجازه داشته باشم، نگاهی بهش می‌ندازم.» و ناگهان گل از گلش شکفت. دو مرد لحظه‌ای به هم نگاه کردند. پدر سونیا سرش را به علامت رضایت تکان داد و اوه هم سرش را برای او تکان داد. بعد هر دو مصمم و جدی از جای‌شان بلند شدند، مثل دو مرد که باهم به توافق رسیده‌اند که خدمت نفر سوم برسند. پدر سونیا چند دقیقه‌ی بعد عصابه‌دست به آشپزخانه برگشت و با ناخشنودی مزمن، ناله‌کنان روی صندلی نشست. مدتی همان‌طور نشست و با دقت تمام چپ‌ش را چاق کرد. بعد با سر به قابلمه‌ها اشاره کرد و گفت «خوشمزه شده بود.»

سونیا خندید و گفت «مرسی پدر.»

پدر گفت «چرا از من تشکر می‌کنی؟ آشپزش تو بودی.»

سونیا جواب داد «تشکر به خاطر غذا نبود.» بشقاب‌ها را جمع کرد و بوسه‌ی محبت‌آمیزی به پیشانی پدر زد. درعین‌حال شاهد بود که چه‌طور اوه در همان لحظه سرش را زیر کامیون برد. پدر کلامی حرف نزد. از جا بلند شد، پیپ‌دردست، آه بلندی کشید و روزنامه را که کنار ظرف‌شویی قرار داشت، برداشت. وقتی در آستانه‌ی اتاق‌نشیمن قرار گرفت تا برود و روی مبلش لم بدهد، رویش را برگرداند و بی‌اختیار لحظه‌ای ایستاد.

بدون این‌که به سونیا نگاه کند، پرسید «ماهی‌گیری بلده؟»

سونیا جواب داد «فکر نمی‌کنم.»

پدر سرش را عبوسانه تکان داد، لحظه‌ای همان‌طور ساکت ایستاد، بعد زیر لب گفت «که این‌طور. پس باید یاد بگیره!» پیپ را گوشه‌ی دهانش گذاشت و به اتاق‌نشیمن رفت.

سونیا نمی‌توانست به یاد بیاورد که پدرش هرگز از کسی به این زیبایی تمجید کرده باشد.

۱۷. مردی به نام اوه و گربه‌ای میان برف‌ها

پروانه با دستپاچگی فریاد می‌کشد «مُرده؟» با شکم برآمده‌اش تا جایی که می‌تواند، سریع خودش را می‌رساند و به سوراخ زل می‌زند.

اوه جواب می‌دهد «من که دامپزشک نیستم.»

این جمله را غیردوستانه ادا نمی‌کند، بلکه فقط برای توضیح می‌گوید. اصلاً نمی‌فهمد چه‌طور سروکله‌ی این زن همیشه یکهوپی پیدا می‌شود. آیا آدم نمی‌تواند با خیال راحت در ملک خودش به حفره‌ایی که در برف‌ها درست شده، نگاه کند؟

پروانه می‌گوید «ولی باید گربه رو از اون‌جا بیرون بکشی!» و با دستکش به شانه‌ی اوه می‌زند. اوه با ترش‌رویی اخم‌هایش را درهم می‌کشد و دست‌هایش را بیشتر از قبل در جیب‌های کتتش فرو می‌برد. هنوز هم نمی‌تواند خوب نفس بکشد.

می‌گوید «اصلاً هم مجبور نیستم.»

پروانه از کوره درمی‌رود و می‌گوید «مگه عقل از سرت پریده؟»

اوه می‌گوید «من رابطه‌ی خوبی با گربه‌ها ندارم.» و پاشنه‌های کفشش را داخل برف فرو می‌کند. وقتی پروانه رویش را برمی‌گرداند و چشم اوه به نگاه او می‌افتد، بلافاصله یک قدم کنار می‌رود تا از تیررس دستکش پروانه خارج شود.

اوه می‌گوید «شاید خوابیده باشه.» و از بالا به سوراخ نگاه می‌کند. بعد اضافه می‌کند «خودش می‌آد بیرون، هر وقت یخش آب...»

وقتی دستکش پروانه با عصبانیتی مرگبار از بیخ گوشش رد می‌شود، اوه حق را به خودش می‌دهد که رعایت فاصله‌ی مطمئن فکر بسیار سالم و خوبی بوده است.

پروانه ثانیه‌ای بعد دست‌های ظریفش را دراز می‌کند و این موجود یخ‌زده را از میان برف‌ها بیرون می‌کشد. گربه مثل چهارتا بستنی چوبی شده که با تکه‌ای دستمال گردن به هم پیوند خورده باشند.

پروانه، کاملاً از خود بی‌خود، سر اوه داد می‌کشد «در رو باز کن!»

اوه پاشنه‌ی کفش‌هایش را محکم‌تر در برف فرو می‌کند. او امروز صبح واقعاً با این نیت از خواب بیدار نشده که به خانم‌های همسایه یا گربه‌ها اجازه بدهد وارد خانه‌اش شوند. می‌خواهد پروانه را روشن کند، ولی پروانه، گربه‌بغل و با گام‌های سنگین، چنان به سمت او حرکت می‌کند که اگر اوه از خودش واکنش نشان نداده بود، معلوم نبود پروانه از روی او رد می‌شد، یا از کنارش. اوه تابه‌حالا زنی مثل پروانه ندیده که برایش اصلاً اهمیت ندارد آدم‌های محترم و مؤدب به او چه می‌گویند. اوه احساس می‌کند که تنگی نفس دوباره گریبانش را گرفته. با خودش مبارزه می‌کند که به سینه‌اش چنگ نیندازد.

پروانه مستقیم حرکت می‌کند. اوه راه را برایش باز می‌کند. پروانه از کنارش رد می‌شود و گلوله‌ی پشمی روی دستانش که تعدادی قندیل از آن آویزان است، بدون این‌که اوه بتواند جلو مغزش را بگیرد، انبوهی از خاطرات ارنست را به خاطر اوه می‌آورد. ارنست خرفت و چاق و احمق که سونیا او را جوری می‌پرستید که تا چشمش به این گربه می‌افتاد، ضربان قلبش بالاتر می‌رفت.

پروانه نعره می‌کشد «در رو باز کن!» و با چنان عصبانیتی سرش را برای اوه تکان می‌دهد انگار بخواهد خودش، خودش را به سرگیجه بیندازد.

اوه، انگار یک آدم غریبه کنترل دستش را به عهده گرفته باشد، کلیدها را از جیب کتش بیرون می‌آورد. خودش هم باورش نمی‌شود دارد چه می‌کند. انگار قسمتی از وجودش در کله‌اش نشسته و فریاد می‌کشد «نه»، و بقیه‌ی اندامش تصمیم گرفته‌اند به‌شورش دوران بلوغ را تکرار کنند.

پروانه دستور می‌دهد «برو پتو بیار!» و بدون این‌که کفش‌هایش را در بیاورد، وارد خانه می‌شود. اوه قبل از این‌که دنبال او راه بیفتد، لحظه‌ای می‌ایستد و نفس عمیقی می‌کشد.

پروانه، انگار طبیعی‌ترین کار دنیا باشد، می‌گوید «داخل خیلی سرده، شوفاژها رو روشن کن.» و وقتی گربه را روی مبل می‌خواباند، بی‌صبرانه با دست به اوه اشاره می‌کند.

اوه می‌گوید «این‌جا هیچ‌چیز روشن نمی‌شه.»

چون به‌نظرش کار دارد کم‌کم از حد می‌گذرد. اوه در آستانه‌ی در ایستاده و در این فکر است که اگر از پروانه بخواهد حداقل زیر گریه روزنامه پهن کند، زن دوباره تلاش خواهد کرد به طرف او دستکش پرتاب کند، یا نه. وقتی پروانه رویش را به طرف او برمی‌گرداند، تصمیم می‌گیرد از خیر این کار بگذرد. اوه اصلاً به یاد نمی‌آورد که تا به حال زنی را تا این حد خشمگین دیده باشد.

اوه می‌گوید «طبقه‌ی بالا چندتا پتو دارم.» و نگاهی را از او می‌دزدد، به این ترتیب ناگهان توجهش به لامپ راهرو جلب می‌شود.

پروانه با صدای بلند می‌گوید «پس برو بیارشون!»

این‌طور به‌نظر می‌آید که اوه در سکوت این جمله را تکرار می‌کند و ادای پروانه را در می‌آورد. بعد کفش‌هایش را در می‌آورد و از اتاق نشیمن عبور می‌کند. البته جانب احتیاط را نگه می‌دارد و فاصله‌ی مطمئن تا دستکش پروانه را رعایت می‌کند.

در حالی‌که دارد از پله‌ها بالا می‌رود، بی‌وقفه و با عصبانیت نجوا می‌کند که واقعاً غیرممکن است آدم در این محله آرامش داشته باشد. وقتی به طبقه‌ی بالا می‌رسد، لحظه‌ای می‌ایستد و چندبار نفس عمیق می‌کشد. درد سینه‌اش از بین رفته. قلبش دوباره عادی کار می‌کند. گاه‌گذاری پیش می‌آید. دیگر به این مسئله فکر نمی‌کند. خودش خوب می‌شود. و از آن‌جا که دیگر به قلبش احتیاجی ندارد، پس مسئله‌ی مهمی نیست.

از اتاق نشیمن صداهایی به بالا نفوذ می‌کند. اصلاً نمی‌تواند به گوش‌هایش اعتماد کند این‌ها واقعاً همان آدم‌هایی هستند که از سوپی مدام مانع مُردن او می‌شوند، ولی از سوی دیگر خجالت نمی‌کشند که این پیرمرد را به مرز جنون و خودکشی برسانند. در این شکی نیست.

وقتی اوه پتو به دست از پله‌ها پایین می‌آید، مرد جوان بسیار چاق که در همسایگی او زندگی می‌کند، در اتاق نشیمن ایستاده و با کنج‌کاوی به پروانه و گربه نگاه می‌کند.

مرد جوان می‌گوید «سلام.» و برای او دست تکان می‌دهد.

با این‌که بیرون پُر برف است، مرد جوان فقط یک تی‌شرت به تن دارد.

اوه می‌پرسد «خُب؟» و بدون این‌که حرفی بزند، به او می‌فهماند که آدم نمی‌تواند از پله‌ها بالا برود، بدون این‌که هنگام پایین آمدن مجبور نباشد به این قطعیت برسد که این‌جا به مهمان‌سرا تبدیل شده است.

مرد جوان با شور و حرارت می‌گوید «از داخل صدای فریاد شنیدم، خواستم ببینم همه‌چیز مرتبه یا نه.» و شانه‌هایش را چنان بالا می‌اندازد که چربی‌های پشتش چروک‌های عمیقی روی تی‌شرت

می‌اندازد.

پروانه پتو را از دست او می‌گیرد و شروع می‌کند به پیچیدن گربه داخل آن.
مرد جوان دوستانه می‌گوید «ولی این‌طوری تا آخر عمرتون هم نمی‌تونید بدن گربه رو گرم کنید.»

او که کاملاً مشخص است گربه‌شناس نیست، ولی از طرف دیگر هم اصلاً موافق نیست مردم سرشان را بیندازند پایین، وارد خانه‌ی او شوند و سعی کنند رشته‌ی کار را به دست بگیرند، می‌گوید «تو دخالت نکن!»

پروانه می‌گوید «او، دهنتم رو ببند!» و نگاه ملتسانه‌ای به مرد جوان می‌اندازد؛ «باید چی‌کار کنیم؟ گربه یخ زده!»

او غرغرکنان می‌گوید «به من نگو دهنتم رو ببند.»

پروانه می‌گوید «گربه داره تلف می‌شه.»

او می‌گوید «آخ، داره تلف می‌شه! گربه‌هه فقط کمی سرمازده شده...» و سعی می‌کند کنترل اوضاع را که به‌نظرش از دستش خارج شده، دوباره به دست بگیرد.

زن باردار انگشت اشاره‌اش را می‌گذارد روی لبانش و به او می‌فهماند که باید ساکت شود. او چنان خشمگین می‌شود که به‌نظر می‌آید می‌خواهد از شدت خشم چند پیرویت بزند.

پروانه، بدون توجه به این نکته که او کنار مرد جوان ایستاده تا به او حالی کند که آدم نمی‌تواند به همین راحتی سرش را پایین بیندازد و وارد خانه‌ی مردم شود و گربه را از سمت چپ، به سمت راست منتقل کند، به مرد جوان می‌گوید «من گربه رو برمی‌دارم.»

وقتی پروانه گربه را جلو او می‌گیرد، رنگ حیوان دیگر بنفش نیست، بلکه تقریباً سفید شده. او وقتی متوجه این موضوع می‌شود، کمی نامطمئن می‌شود. به پروانه نگاه کوتاهی می‌اندازد و بعد برخلاف میلش از سر راه کنار می‌رود.

حالاً مرد جوان و بسیار چاق تی‌شرتش را درمی‌آورد.

او که دچار لکنت‌زبان شده، می‌گوید «صبر کن ببینم... واقعاً که... یعنی چی...»

ابتدا به پروانه نگاه می‌کند که گربه‌به‌دست جلو میل ایستاده و قطره‌های آب دارد از بدن گربه می‌چکد، بعد به مرد جوان که با بالاتنه‌ی عریان در اتاق‌نشین او ایستاده است. بدن مرد جوان از سینه تا زانو چنان می‌لرزد که انگار از بالا تا پایینش یک بستنی پاکتی باشد که یک نفر ابتدا اجازه داده آب شود و بعد آن را دوباره در فریزر گذاشته باشد.

مرد جوان، بدون این‌که تحت‌تأثیر قرار بگیرد، می‌گوید «بدهش به من.» و دستانش را که قطر هر کدامشان با تنه‌ی یک درخت برابری می‌کند، به سمت پروانه دراز می‌کند.

وقتی پروانه گربه را دست او می‌دهد، مرد جوان دست‌هایش را دور گربه حلقه می‌کند و طوری حیوان را روی سینه‌اش می‌گذارد انگار می‌خواهد یک رولت گربه‌ی بسیار بزرگ درست کند.

به پروانه می‌گوید «در ضمن اسم جیمیه.» و لبخند می‌زند.

پروانه می‌گوید «من هم پروانه هستم.»

جیمی می‌گوید «چه اسم قشنگی!»

پروانه با خوشحالی می‌گوید «مرسی، معنای لغویش fjärril هست.»

جیمی می‌گوید «چه زیبا!»

او می‌گوید «داری گربه رو خفه می‌کنی.»

جیمی می‌گوید «آخ اوه، چیل(۴)!»

اوه لبانش را برمی‌چیند. از شدت خشم پایش را به قرنیز می‌کوبد. درست نمی‌داند منظور مرد جوان از «چیل» چیست، ولی مطمئن است که این لطف را در حق او نمی‌کند. به جیمی می‌گوید «حیوون ترجیح می‌ده به شیوه‌ی متمدنانه یخ بزنه تا این‌که تو دست‌های تو خفه بشه.» و به توده‌ی پوستی اشاره می‌کند که در خود فرو رفته و بین دست‌های او قرار دارد. «اوه، خیالت راحت باشه. می‌دونی که من خیلی چاقم. درباره‌ی چاق‌ها هم هر چی می‌خوای بگو، ولی ما یک کار رو عالی انجام می‌دیم: گرم کردن بدن دیگران!» پروانه با نگرانی به ساعد مرد جوان نگاه می‌کند و با احتیاط کف دستش را روی بینی گربه می‌کشد. ناگهان لبخند می‌زند.

با خوشحالی می‌گوید «گربه داره گرم می‌شه.» و فاتحانه به سمت اوه می‌چرخد. اوه سرش را تکان می‌دهد. در واقع می‌خواهد جواب نیش‌داری به پروانه بدهد، ولی خودش هم احساس می‌کند که قلبش سبک‌تر شده. پذیرفتن این احساس برایش هنوز مشکل است، بنابراین وقتی پروانه به او نگاه می‌کند، اوه ناگهان خودش را با کنترل تلویزیون مشغول می‌کند. نه این‌که ناگهان به گربه علاقه پیدا کرده باشد، نه، ولی می‌داند که سونیا در این لحظه خوشحال شده است. فقط همین.

پروانه می‌گوید «کمی آب گرم می‌کنم.» و فرزند و چابک از کنار اوه رد می‌شود، به آشپزخانه می‌رود و در کابینت را باز می‌کند. اوه غرغرکنان می‌گوید «لعنت، صبر کن اومدم!» کنترل را کنار می‌گذارد و با عجله پشت‌سر پروانه حرکت می‌کند.

وقتی اوه وارد آشپزخانه می‌شود، پروانه کتری به‌دست، گیج و مبهوت وسط آشپزخانه ایستاده است. کمی از پافتاده به‌منظر می‌آید، انگار تازه متوجه جدی بودن موضوع شده باشد. اوه برای اولین بار می‌بیند که زبان این زن بند آمده است. آشپزخانه کاملاً مرتب است، ولی روی همه‌چیز را خاک پوشانده است. بوی قهوه‌ای که مدت‌ها پیش درست شده، آشپزخانه را پُر کرده است. درز کاشی‌ها کثیف‌اند و همه‌چیز پُر است از وسایل همسر اوه: وسایل تزئینی کنار پنجره، گل‌سری که روی صندلی چوبی جا گذاشته است، برگه‌ای که به یخچال چسبانده است.

کف زمین پُر است از رد چرخ، انگار یک نفر با دوچرخه هزاران بار عقب‌وجلو رفته باشد، و اجاق گاز و میز کار آشپزخانه بسیار پایین‌تر از سطح معمول هستند. انگار آشپزخانه برای یک کودک درست شده باشد. چشمان پروانه از شدت تعجب به همان اندازه گرد می‌شوند که چشمان کسانی که برای اولین بار آشپزخانه را می‌بینند. اوه به این مسئله عادت کرده است. او پس از تصادف آشپزخانه را تغییر داد. بخش‌داری هیچ کمکی به آن‌ها نکرد، بنابراین خودش دست به کار شد.

قیافه‌ی پروانه طوری است انگار وسط انجام کاری حرکتش قطع شده باشد. اوه کتری را از دست دراز شده‌ی او می‌گیرد، بدون این‌که در چشمان پروانه نگاه کند، کتری را پُر از آب می‌کند و کابل برق را به پریز وصل می‌کند.

پروانه خجالت‌زده می‌گوید «نمی‌دونستم اوه...»

اوه بدنش را روی میز کار خم کرده و پشت به او ایستاده است. پروانه نزدیک‌تر می‌شود و سر انگشتانش را روی شانه‌ی اوه می‌گذارد؛ «معذرت می‌خوام اوه، من حق نداشتم بدون اجازه وارد

آشپز خونهت بشم.»

اوه بدون اين كه رويش را برگرداند، سينه‌اش را صاف مي‌کند و سرش را تکان مي‌دهد. نمي‌داند چه قدر در همان حالت ايستاده‌اند. پروانه دستش را همچنان روي شانه‌ي اوه قرار داده و اوه هم تصميم ندارد دست او را پس بزند. صدای جيمي سکوت را مي‌شکند.

از اتاق نشيمن صدایش بلند مي‌شود «اين جا احتمالاً چيزی براي خوردن پيدا مي‌شه؟» شانه‌ي اوه از کف دست پروانه خلاص مي‌شود. اوه سرش را تکان مي‌دهد، پشت دستش را به صورتش مي‌کشد و به طرف يخچال مي‌رود. هنوز هم از نگاه کردن به پروانه خودداري مي‌کند. وقتي اوه از آشپزخانه بيرون مي‌آيد و يک ساندويچ کالباس دستش مي‌دهد، جيمي به‌به‌کنان از او تشکر مي‌کند. اوه بلافاصله يک متر از او فاصله مي‌گيرد و قيافه‌اش را درهم مي‌کشد. مي‌پرسد «حالتش چه‌طوره؟» و با سر به گربه اشاره مي‌کند که در آغوش جيمي قرار دارد. آب قطره‌قطره روي زمين مي‌چکد، ولي به‌نظر مي‌آيد که گربه آهسته، ولي پيوسته جان مي‌گيرد و رنگ به چهره‌اش برمي‌گردد.

جيمي نيشخند زان مي‌گويد «بهتر شده. مگه نه؟» و ساندويچش را با يک گاز مي‌بلعد. اوه ناباورانه به او نگاه مي‌کند. خود جيمي طوري عرق مي‌ريزد که انگار يک تکه چربي را کنار کوره‌ي سونا گذاشته‌اند. وقتي به اوه نگاه مي‌کند، ناگهان حالت چهره‌اش غمگين مي‌شود. «مي‌دوني... چه‌طور بگم... براي همسرت واقعاً متأسفم، اوه، من خيلي به اون علاقه‌مند بودم، دست‌پختش هم عالي بود.»

اوه به او نگاه مي‌کند، و امروز براي اولين بار چهره‌اش غضبناک نيست.

حق را به او مي‌دهد «آره، دست‌پختش خوب بود.»

اوه به سمت پنجره مي‌رود و دستگيره‌اش را کنترل مي‌کند. پشت به اتاق مي‌ايستد و انگشتش را ميان درز پنجره مي‌کند. پروانه کنار در آشپزخانه ايستاده و دستانش را جلو شکم برآمده‌اش گرفته است.

اوه با صدای بلند مي‌گويد «جيمي مي‌تونه اون قدر بمونه تا يخ گربه باز شه. بعد گربه رو بردار و برو.»

از گوشه‌ي چشم مي‌بيند که پروانه طوري به او نگاه مي‌کند انگار دارد سعی مي‌کند بفهمد که اوه چه کارتهايي در دست دارد. اوه ناآرام مي‌شود.

پروانه مي‌گويد «نمي‌شه، دخترهام... آلرژي دارند.»

اوه تا جايي که پروانه مکث مي‌کند، به حرف‌هاي او گوش مي‌کند، يعني تا قبل از اين که کلمه‌ي «آلرژي» از دهانش بيرون بيايد. تصوير او را در شيشه‌ي پنجره مي‌بيند و نگاه تندي به او مي‌اندازد، ولي چيزي نمي‌گويد. در عوض روي سخنش را به جيمي معطوف مي‌کند.

از اين مرد بسيار چاق مي‌خواهد؛ «پس تو بايد از گربه مواظبت کنی.»

جيمي که حالا نه تنها گالن‌گالن عرق مي‌ريزد، بلکه صورتش شروع کرده به لکه درآوردن و سرخ شدن، با خوش‌قلبي به گربه که در آغوشش است نگاه مي‌کند. گربه کم‌کم دارد دمش را تکان مي‌دهد و بيني کوچکش را ميان چربي‌هاي اضافي ساعد جيمي مي‌کند.

جيمي مي‌گويد «فکر نمي‌کنم ایده‌ي خوبي باشه، متأسفم مرد.» و شانه‌هايش را طوري بالا مي‌اندازد انگار گربه که در يک چرخ‌وفلک نشسته باشد، روي دست‌هايش بالاوپايين مي‌رود.

اوه می پرسد «چرا نه؟»
جیمی گربه را از جلو سینه اش کمی پایین تر می آورد و دست هایش را به سمت اوه دراز می کند.
پوستش جوری قرمز شده گویا دارد در آتش می سوزد. «من هم آلرژی دارم...»
پروانه جیغ کوتاهی می کشد، به سمت جیمی می رود، گربه را از او می گیرد و آن را بلافاصله
لای پتو می پیچد.
می گوید «باید به بیمارستان برسونیمش.»

اوه بدون این که درست فکر کند، می گوید «ورود من به بیمارستان غدغن شده.»
وقتی به پروانه نگاه می کند، از قیافه ی او چنین برداشت می کند که هر آن ممکن است گربه را به
سمت او پرتاب کند. نگاهش را پایین تر می آورد و از سر استیصال آه می کشد. با خودش فکر
می کند تنها چیزی که می خواهم این است که در کمال آرامش بمیرم. و انگشت شست پایش را به
کف پوش فشار می دهد. کف پوش زیر فشار تسلیم می شود. اوه به جیمی نگاه می کند، بعد به گربه،
نگاهش را به کف زمین که خیس شده می دوزد، سرش را تکان می دهد و به پروانه نگاه می کند.

غر گرکان می گوید «پس بهتره با ماشین من بریم.»
کتش را از گیره ی جالباسی برمی دارد و در ورودی را باز می کند. چند ثانیه ی بعد دوباره به داخل
راهرو نگاه می کند. پروانه به او زل می زند.

«ولی ماشین رو نمی آرم جلو خونه. می دونی که این کار ممنوعه.»
پروانه با گفتن یک سری عبارات به زبان فارسی، کلام او را قطع می کند. اوه چیزی متوجه
نمی شود، ولی با این وجود لحن گفتار پروانه به نظرش دراماتیک می آید. پروانه پتو را محکم تر به
دور گربه می پیچد و از کنار اوه رد می شود و روی برف ها قدم می گذارد.
وقتی به سمت پارکینگ می روند، اوه از پشت می گوید «مقررات، مقرراته.» ولی پروانه جواب
نمی دهد.

اوه رویش را برمی گرداند و به جیمی اشاره می کند.
«تو هم دوباره تی شرتت رو می پوشی، وگرنه حق نداری سوار ماشین شی، گفته باشم!»

پروانه هزینه ی پارک خودرو را می پردازد، اوه این بار مرافعه به راه نمی اندازد.

۱۸. مردی به نام اوه و گربه‌ای به نام ارنست

نه این‌که اوه فقط از این گربه خوشش نیاید، او به طور کلی از گربه‌ها خوشش نمی‌آید، چون به‌نظرش غیرقابل‌اعتماد بودند. مخصوصاً وقتی که مثل مورد ارنست، به بزرگی یک موتورسیکلت بودند. در مورد ارنست واقعاً نمی‌شد به‌درستی حدس زد که آیا یک گربه‌ی فوق‌العاده بزرگ بود، یا یک شیر فوق‌العاده کوچک. و آدم نمی‌توانست با موجودی که در موردش صد درصد مطمئن نبود که اگر بخوهد، می‌تواند آدم را در خواب بخورد یا نه، رابطه برقرار کند. به‌هرحال فلسفه‌ی زندگی اوه که این‌طور بود.

ولی سونیا ارنست را بی‌قیدوشرط دوست داشت، بنابراین اوه یاد گرفت که این استدلال منطقی را برای خودش نگه دارد. او آن‌قدر عاقل بود که درباره‌ی کسانی که سونیا آن‌ها را دوست داشت، بد نگوید. به‌هرحال خودش هم خوب می‌دانست که موردتوجه سونیا بودن چه لطفی داشت، گرچه هیچ‌کس نمی‌توانست این موضوع را درک کند. بنابراین او و ارنست یاد گرفتند هنگام ملاقات، باهم کنار بیایند. صرف‌نظر از آن یک‌باری که ارنست، اوه را گاز گرفت، چون او روی دم گربه نشسته بود، آن‌ها از هم فاصله می‌گرفتند. درست مثل اوه و پدر سونیا.

گرچه اوه آن یک‌بار هم ناسزا گفت، چون گربه روی یک صندلی نشسته بود و دمش را روی یک صندلی دیگر گذاشته بود، ولی به خاطر سونیا کاری به کار ارنست نداشت.

اوه هیچ‌وقت ماهی‌گیری یاد نگرفت. ولی در دو سالی که به خانه‌ی پدر سونیا رفت‌وآمد می‌کرد، برای اولین بار پس از ساخت کلبه‌ی چوبی وسط جنگل، دیگر در پاییز باران از سقف چکه نمی‌کرد، و کامیون هم به‌محض چرخاندن سویچ، بدون این‌که ریپ بزند، مثل ساعت کار می‌کرد. البته پدر سونیا هیچ‌وقت قدردانی‌اش را آشکار نکرد. ولی دیگر هیچ‌وقت به زبان نیاورد که اوه یک «پسر شهری» است، و با توجه به جمیع شرایط، همین مقدار هم نشانگر علاقه‌ی او به اوه بود.

دوبار دیگر فصل بهار رسید. و دوبار تابستان، و در سال سوم، در یکی از شب‌های ماه ژوئن که هوا معتدل بود، پدر سونیا از دنیا رفت. و اوه تا به‌حال در عمرش هیچ‌کس را ندیده بود که به اندازه‌ی سونیا گریه کند. روزهای اول که به‌سختی از تخت‌خواب بیرون می‌آمد، اوه که در زندگی‌اش بارها با مرگ مواجه شده بود و با این پدیده رابطه‌ی نسبتاً معقولی داشت، در آشپزخانه سرگردان می‌چرخید، بعد کشیش ناحیه آمد و با او درباره‌ی جزئیات مراسم خاک‌سپاری صحبت کرد.

کشیش مختصر و مفید گفت «مرد خوبی بود.» و به عکس سونیا و پدرش روی دیوار اتاق‌نشیمن اشاره کرد.

اوه سرش را به علامت تأیید تکان داد. نمی‌دانست انتظار چه جوابی از او می‌رفت. بعد بیرون رفت تا به کامیون سر بزند و ببیند ایراد و اشکالی نداشته باشد.

روز چهارم سونیا از تخت‌خواب بیرون آمد و با چنان توانی شروع به نظافت خانه کرد که اوه از تیررس خارج شد. درست مثل آدم‌های عاقلی که از شر گردباد به محل امن پناه می‌برند، کمی در حیاط خانه چرخید و به اطراف نگاه کرد تا بتواند چیزی پیدا کند و سرگرم شود. انباری چوبی خانه را که در یکی از توفان‌های بهاری خراب شده بود، دوباره سرپا کرد و در روزهای بعد

انبار را پُر کرد از چوب‌هایی که خرد کرده بود. چمن‌ها را کوتاه کرد، شاخه‌های درختان جنگلی را که وارد ملک‌شان شده بود، هرس کرد. آخر شب روز هفتم فروشنده‌ی مواد غذایی به آن‌ها تلفن زد.

همه معتقد بودند حادثه بوده، ولی در جمع کسانی که ارنست را می‌شناختند، حتا یک نفر هم نمی‌توانست باور کند که گربه اتفاقی جلو خودرو پریده باشد. غم با موجودات زنده کارهای عجیب و غریبی می‌کند.

اوه آن شب در جاده‌های روستایی سریع‌تر از هر زمان دیگر راند. سونیا تمام مدت سر بسیار بزرگ ارنست را در دستانش گرفته بود. وقتی به کلینیک دامپزشکی رسیدند، ارنست هنوز نفس می‌کشید، ولی شدت جراحات و خون‌ریزی‌اش بسیار زیاد بود.

پس از دو ساعت که سونیا در اتاق عمل کنار ارنست زانو زده بود، پیشانی گربه را بوسید و آهسته گفت «خداحافظ ارنست عزیز.» و بعد کلمات، گویی پیچیده‌شده در یک تکه‌ابر، از دهانش خارج شدند «و خداحافظ پدر عزیزم، عزیزترینم!»

و در همان لحظه گربه چشمانش را بست و از دنیا رفت.

وقتی سونیا وارد اتاق انتظار شد، پیشانی‌اش را به سینه‌ی ستبر اوه تکیه داد.

«اوه، از دست دادن عزیزانم به من ضربه‌ی وحشتناکی زده، احساس می‌کنم قلبم دیگه نمی‌تپه.» مدتی طولانی کنار هم نشستند و همدیگر را در آغوش گرفتند. بعد سونیا سرش را بالا آورد و عمیق در چشمان اوه نگاه کرد.

گفت «حالا باید من رو دو برابر قبل دوست داشته باشی.»

و اوه یکبار دیگر به او دروغ گفت؛ چون گفت این کار را انجام خواهد داد، با وجودی که دقیقاً می‌دانست که غیرممکن است بتواند او را فراتر از آنچه دوست داشت، دوست داشته باشد.

ارنست را کنار همان دریاچه‌ای به خاک سپردند که گربه با پدر سونیا آنجا ماهی‌گیری می‌کرد. کشیش آمد و برای شادی روح او دعا کرد. سپس اوه سایش را پُر کرد و درحالی‌که سر سونیا روی شانه‌اش بود، از مسیر جنگل به طرف شهر راند. وسط راه، در منطقه‌ای که چند مغازه آنجا وجود داشت، توقف کرد. سونیا آنجا با یک نفر قرار داشت. اوه نمی‌دانست با چه کسی، این یکی از خصلت‌های اوه بود که سونیا دوست داشت و بعدها هم همیشه از آن تعریف می‌کرد. می‌گفت هیچ‌کس را نمی‌شناسد که یک ساعت تمام در ماشینش بنشیند و منتظر او بماند، بدون این‌که توقع داشته باشد حداقل بداند چرا و تا کی باید منتظر بماند. نه این‌که اوه هیچ‌وقت غر نمی‌زد، خدا می‌داند که اصلاً این‌طور نبود. مخصوصاً زمانی که باید پول پارک می‌پرداخت. ولی هیچ‌وقت نمی‌پرسید سونیا چه می‌کرد و همیشه به انتظار او می‌نشست.

وقتی سونیا برگشت و دوباره داخل ساب نشست و در را با احتیاط بست - چون متوجه شده بود که هر بار در را محکم ببندد، اوه جوری به او نگاه می‌کند که انگار سونیا موجود زنده‌ای را زیر پا له کرده است - دستش را روی دست اوه گذاشت.

با صدایی نرم گفت «فکر می‌کنم حالا باید برای خودمون یک خونه بخریم.»

اوه پرسید «اون وقت این خونه به چه درمون می‌خوره؟»

سونیا پاسخ داد «به‌نظرم بچه‌هامون باید تو یک خونه بزرگ شن.» و دست اوه را با احتیاط روی شکمش کشید.

اوه مدتی طولانی ساکت ماند که حتا با توجه به شخصیتش بیش از حد طولانی بود. متفکرانه به

شکم سونیا نگاه کرد، انگار توقع داشته باشد که شکم او به نوعی پرچمش را بالا بیاورد. بعد بدنش را روی صندلی راننده صاف کرد، پیچ رادیو را نیم‌دور به سمت راست و نیم‌دور به سمت چپ چرخاند. آینه را صاف کرد و سرش را عالمانه تکان داد.

«پس باید یک مینی‌بوس دست‌وپا کنیم.»

۱۹. مردی به نام اوه و یک گربه‌ی مجروح

اوه به گربه نگاه می‌کند. گربه به او نگاه می‌کند. اوه از گربه‌ها خوشش نمی‌آید و گربه‌ها هم از اوه خوششان نمی‌آید. حتا ارنست هم نمی‌توانست اوه را تحمل کند، و اوه هم اصلاً از ارنست خوشش نمی‌آمد، آن هم با وجودی که ارنست نسبت به تمام گربه‌هایی که سر راه او قرار گرفته بودند، دوست‌داشتنی‌تر بود.

و این گربه واقعاً هیچ وجه اشتراکی با ارنست ندارد. البته فراتر از خودخواهی‌ای که به‌نظر اوه وجه اشتراک تمام گربه‌هاست. این گربه آن‌قدر کوچک و نحیف است که می‌تواند خودش را حتا به عنوان یک موش بزرگ جا بزند. و چنین به‌نظر می‌آید که در طول شب تا آن‌جا که ممکن بوده ریزش مو داشته است.

دیروز اوه بارها و بارها به پروانه گفته بود «من نمی‌تونم با گربه‌ها کنار بیام. بفهم، زن.» بارها به پروانه گفته بود اگر این گربه بخواد شب را در خانه‌ی او صبح کند، باید از روی جنازه‌ی او رد شود.

و حالا ایستاده و به گربه نگاه می‌کند و گربه هم به او. اوه هنوز هم جان دارد. تمام این‌ها به‌شدت باعث عصبانیت است.

اوه در طول شب ده‌ها بار از خواب بیدار شد، چون گربه اندکی بیش از «فقط کمی»، غیرمؤدبانه رفتار کرده و به تخت‌خواب او رفته بود و به همان تعداد هم گربه از خواب بیدار شد، چون اوه او را اندکی بیش از «فقط اندکی»، با خشونت به سمت زمین هل داده بود.

و حالا ساعت یک ربع به شش شده و اوه از خواب بلند شده است. گربه وسط آشپزخانه نشسته و اطراف بینی‌اش چنان می‌پرد که انگار اوه به او پول بدهکار باشد. اوه نیز جوری بدبینانه به گربه نگاه می‌کند که انگار گربه همین چند لحظه‌ی پیش انجیل‌زیربغل در خانه‌ی او را زده و از او پرسیده «آیا آماده است عیسا مسیح رو به زندگیش دعوت کنه؟»

اوه غرغرنان می‌گوید «حدس می‌زنم تصور می‌کنی چیزی برای خوردن می‌گیرت می‌آد.» گربه جواب نمی‌دهد. دراز می‌کشد و با بی‌خیالی مشغول لیسیدن شکمش می‌شود.

اوه اضافه می‌کند «ولی در این خونه روده‌درازی نمی‌شه، کاری که مشاورها انجام می‌دن تا تازه بعدش توقع داشته باشند که یک نفر جوجه‌ی سرخ‌شده رو در حلق‌شون فرو کنه.» و انگشت اشاره‌اش را به سمت گربه می‌گیرد تا مشخص کند که طرف صحبتش کیست.

قیافه‌ی گربه طوری است که انگار قصد داشته باشد یک بادکنک صورتی را بعد از باد کردن، به سمت او بترکاند.

اوه به سمت میز می‌رود، قهوه‌جوش را روشن می‌کند. نگاهی به ساعتش می‌اندازد. بعد از این‌که جیمی را به بیمارستان بردند، پروانه موفق شد با یکی از آشنایانش که دامپزشک بود، تماس بگیرد. دامپزشک آمد و گربه را معاینه کرد و تشخیصش «سرمازدگی شدید و سوء‌تغذیه» بود. و

بعد هم لیست بلندبالایی دست اوه داد که گربه باید چه چیزهایی بخورد و چگونه باید نظافت شود. انگار دارد درباره‌ی نظافت مبل حرف می‌زند، انگار اوه شرکت بازپروری گربه داشته باشد. اوه به گربه می‌گوید «کار من بازپروری گربه‌ها نیست.» گربه جواب نمی‌دهد.

اوه می‌گوید «تو فقط به این دلیل اینجایی، چون آدم نمی‌تونه با اون زن دو کلمه حرف حسابی بزنه.» و با سر به سمت اتاق نشیمن، به سمت پنجره، به سمت خانه‌ی پروانه اشاره می‌کند. گربه بی‌پرده سعی می‌کند چشمانش را لیس بزند.

اوه چهار لنگه جوراب به سمت گربه می‌گیرد. این‌ها را دامپزشک با خود آورده بود. از قرار معلوم، حرکت کردن برای گربه واجب‌تر از هر چیز دیگری است. و اوه می‌تواند تصور کند که بتواند در این زمینه به گربه کمک کند. هر چه پنجه‌های این حیوان از کاغذ دیواری‌های اوه بیشتر دور بماند، بهتر.

«بیا پات کن تا بتونیم بریم بیرون. دیرم شده!»

گربه با طمأنینه از جا بلند می‌شود و با گام‌هایی بلند و مطمئن به سمت در ساختمان می‌رود، انگار دارد روی فرش قرمز راه می‌رود. ابتدا با دید تردیدآمیزی به جوراب‌ها نگاه می‌کند، ولی وقتی اوه جوراب‌ها را روی پنجه‌های او می‌کشد، گربه مقاومت چندانی از خودش نشان نمی‌دهد. وقتی کار اوه تمام می‌شود، از جایش بلند می‌شود و سرتاپای گربه را و رانداز می‌کند. بعد سرش را تکان می‌دهد.

«گربه‌ی جوراب‌پوش! اصلاً طبیعی نیست.»

ولی خود گربه که حالا کنجکاوانه ایستاده و به لباس پلوخوری‌اش نگاه کارشناسانه انداخته، به‌نظر می‌آید از تپش کاملاً راضی باشد؛ انگار بخواهد همین حالا از خودش یک سلفی بگیرد و بگذارد توی اینستاگرامش.

اوه کت آبی‌اش را می‌پوشد. دست‌هایش را شاهانه داخل جیب‌های شلوارش می‌کند و به سمت در می‌چرخد.

«نمی‌تونی تمام صبح همین جا بایستی، عجله کن، برو بیرون.»

و این جور می‌شود که اوه برای اولین بار در سرکشی‌های روزانه‌اش یک همراه دارد. ضربه‌ای به تابلو «تردد خودروها در منطقه‌ی مسکونی ممنوع» می‌زند. بعد به تابلو کوچکی اشاره می‌کند که چند متر آن طرف‌تر از میان محوطه‌ی چمنی که برف سطح آن را پوشانده، بیرون زده و روی آن «گرداندن حیوانات خانگی در منطقه‌ی مسکونی ممنوع» نوشته شده است. این تابلو را خودش زمانی که رییس انجمن بوده، نصب کرده. اوه این موضوع را به اطلاع گربه می‌رساند.

بعد اضافه می‌کند «این‌جا نظم و قانون حاکمه.» و به سمت گاراژ می‌رود.

از قیافه‌ی گربه چنین معلوم می‌شود که دارد دنبال چیزی می‌گردد که بتواند روی آن بشاشد.

اوه جلو می‌رود و دستگیره‌ی گاراژش را کنترل می‌کند. نگاه دقیقی به محوطه‌ی مخصوص خالی کردن زباله‌های قابل‌بازیافت می‌اندازد. گربه پشت‌سر او حرکت می‌کند و چنان با اعتمادبه‌نفس گام برمی‌دارد که انگار یک سگ ژرمنی ۶۰ کیلویی است که مأموران پلیس او را برای کشف مواد مخدر همراه آورده‌اند. اوه درجا حدس می‌زند که همین کمبود چشمگیر خویشن‌داری است که باعث شده گربه دم و نیمی از موهای بدنش را از دست بدهد. وقتی گربه از خودش علاقه‌ی زیادی به بو کشیدن یکی از کیسه‌های زباله‌ی قابل‌بازیافت نشان می‌دهد، اوه او را به شکل نسبتاً

خنثایی با پا کنار می‌زند و گربه را به بیرون پشت می‌کند.

«برو بیرون، تو که نمی‌تونی آشغال بخوری!»

گربه نگاهی به اُوه می‌اندازد، ولی صدایش در نمی‌آید. وقتی اُوه دوباره پشتش را می‌کند، گربه روی چمن‌ها می‌دود و به تابلو اُوه می‌شاشد.

اُوه ته خیابان یک دور اضافی می‌زند. از کنار خانه‌ی آنیتا و رونه آشغال‌سیگارها را جمع می‌کند و آن‌ها را میان انگشتانش می‌چرخاند. این کارمند اشکوداران احساس می‌کند که شهرک ارث پدرش است. اُوه به او لعنت می‌فرستد و آشغال‌سیگارها را می‌گذارد داخل جیب کتتش.

وقتی وارد خانه می‌شود، یک قوطی کنسرو ماهی باز می‌کند و آن را کف آشپزخانه می‌گذارد.

«فکر می‌کنم اگه اجازه بدم گرسنگی بکشی، زندگیم رو به جهنم تبدیل می‌کنند.»

گربه مستقیم از داخل قوطی می‌خورد. اُوه به میز آشپزخانه تکیه می‌دهد و قهوه‌اش را سرپا می‌نوشد. وقتی کار هر دو تمام می‌شود، اُوه فنجان خودش و قوطی کنسرو را داخل سینک ظرف‌شویی می‌گذارد، آن‌ها را خوب می‌شوید، و می‌گذارد داخل جاذرفی. طبیعتاً گربه چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار بخواهد بپرسد چرا اُوه قوطی خالی کنسرو را گذاشته داخل جاذرفی، ولی از طرح سؤال منصرف می‌شود.

وقتی کارش تمام می‌شود، اُوه به اطلاع گربه می‌رساند «من هنوز کلی کار دارم، پس نمی‌تونیم تمام روز این‌جا عَلاَف بمونیم.»

چون شاید اُوه مجبور شده باشد اتفاقی و کاملاً خلاف خواسته‌اش با این موجود کوچک زیر یک سقف زندگی کند، ولی این بدین معنا نیست که این حیوان وحشی را در خانه تنها بگذارد. گربه باید همراه او برود. گرچه آن‌ها بلافاصله باهم دعوا می‌شان می‌شود؛ چون گربه مجبور است روی صندلی کمکراننده، روی روزنامه بنشیند. اُوه ابتدا دو ورق دوصفحه‌ای از روزنامه را که مربوط به تبلیغ همایش‌ها و برگزاری جشن‌هاست، روی صندلی می‌گذارد، ولی گربه روزنامه را با پاهایش پایین می‌اندازد و روی صندلی نرم می‌نشیند. اُوه هم با خشونت پشت گردن گربه را می‌گیرد و بلندش می‌کند، به نحوی که گربه به شکلی نسبتاً هجومی رو به او پیف می‌کند و اُوه هم سه ورق دوصفحه‌ای مربوط به برپایی همایش‌ها به علاوه‌ی یک ورق مربوط به نقد کتاب را زیر ماتحت او می‌کشد. وقتی اُوه گربه را پایین می‌گذارد، گربه نگاه غضبناکی به او می‌کند. ولی بعد در کمال شگفتی آرام روی روزنامه‌ها می‌نشیند و درحالی‌که احساس می‌کند به او توهین شده، از پنجره به بیرون نگاه می‌کند؛ ولی فقط آن قدر که اُوه احساس کند در این نبرد پیروز شده. اُوه ماشین را در دنده‌ی یک می‌گذارد و وارد خیابان اصلی می‌شود. در این لحظه گربه دست‌هایش را از میان سوراخ رد می‌کند و روی صندلی می‌گذارد و هم‌زمان به شکل تحریک‌آمیزی به اُوه نگاه می‌کند، انگار بخواهد از او بپرسد «خُب، ببینم حالا چی‌کار می‌کنی؟»

اُوه با قدرت تمام ترمز می‌کند، به نحوی که گربه وحشت‌زده به سمت جلو پرتاب می‌شود و بینی‌اش با داشبورد برخورد می‌کند. بعد طوری به گربه نگاه می‌کند، انگار بخواهد بگوید «دقیقاً این کار!»

گربه در ادامه‌ی راه از برقرار کردن هر نوع تماس چشمی با اُوه خودداری می‌کند. به گوشه‌ای از صندلی می‌خزد و درحالی‌که خودش را جمع کرده، با دلخوری بینی‌اش را می‌مالد. ولی در

مدت زمانی که اوه در مغازه‌ی گل‌فروشی است، با زبان خیسش فرمان ماشین، کمر بند اوه و تمام قسمت‌های داخلی در راننده را از داخل می‌لیسد.

وقتی اوه گل‌به‌دست برمی‌گردد و متوجه می‌شود ماشینش پُر شده از تف گربه، طوری انگشت اشاره‌اش را با خشم برای گربه که روی صندلی‌اش نشسته، تکان می‌دهد، انگار انگشتش یک شمشیر خمیده است. گربه هم این شمشیر را گاز می‌گیرد. اوه از این لحظه به بعد دیگر با گربه کلمه‌ای حرف نمی‌زند.

وقتی به قبرستان می‌رسند، اوه جانب احتیاط را می‌گیرد، بقیه‌ی روزنامه را لوله می‌کند و گربه را با آن از ماشین پرت می‌کند بیرون. بعد دسته گل را از صندوق عقب بیرون می‌آورد، یکبار دور ماشین می‌چرخد و تمام درها را کنترل می‌کند. گربه روی زمین نشسته و او را زیر نظر دارد. اوه از کنار گربه رد می‌شود، بدون این‌که او را لایق نگاه کردن بداند.

بعد دوش به دوش هم از روی سنگ‌ریزه‌های یخ‌زده رد می‌شوند، می‌پیچند و روی برف‌ها راه می‌روند تا به قبر سونیا می‌رسند. اوه با پشت دست برف‌ها را از روی سنگ‌قبر کنار می‌زند و دسته گل را کمی تکان می‌دهد.

نجااکنان می‌گوید «برات گل آوردم، گل رزی که دوست داری. به من می‌گن رز طاقت سرما رو نداره، فقط چون که می‌خوان گل‌های گرون‌ترشون رو قالب کنند.»

گربه با نشیمنگاه روی برف فرود می‌آید. اوه با ترش‌رویی به گربه نگاه می‌کند، بعد به سنگ‌قبر.

«بله... بله، این گربه حالا پیش ما زندگی می‌کنه. چیزی نمونده بود جلو خونه‌مون یخ بزنه.»

گربه با خشم به اوه نگاه می‌کند. اوه سینه‌اش را صاف می‌کند.

می‌گوید «وقتی پیداش کردیم، همین‌طوری بود.» و ناگهان لحن صدایش عذرخواهانه می‌شود. اول برای گربه سر تکان می‌دهد، بعد برای سنگ‌قبر.

به توضیحاتش ادامه می‌دهد «من این بلا رو سرش نیاوردم. از اول داغون بود.»

سنگ‌قبر و گربه هر دو ساکت و آرام می‌مانند. اوه مدتی به کفش‌هایش نگاه می‌کند. آه می‌کشد، روی زانو خم می‌شود و باز هم برف‌ها را از روی سنگ‌قبر کنار می‌زند و با احتیاط دستش را روی آن می‌گذارد.

زیر لب می‌گوید «جات خیلی خالیه.»

در گوشه‌ی چشم اوه چیزی ظاهر می‌شود. بعد چیز نرمی روی ساعدش احساس می‌کند. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه شود این گربه است که سرش را با احتیاط به کف دست او مالیده است.

۲۰. مردی به نام اوه و یک متجاوز

در حالی که در گاراژ باز است، اوه حداقل بیست دقیقه روی صندلی راننده‌ی سایش‌نشسته باقی می‌ماند. در پنج دقیقه‌ی اول گربه از روی صندلی کمک‌راننده با نگرانی به او نگاه می‌کند. انگار معتقد باشد یک نفر باید گوش اوه را بکشد. در پنج دقیقه‌ی بعدی طرز نگاهش عوض می‌شود و به‌نظر وحشت‌زده می‌آید. بعد چند ثانیه‌ای فرا می‌رسد که گربه سعی می‌کند به طور مستقل در خودرو را باز کند. وقتی موفق نمی‌شود، روی صندلی دراز می‌کشد و می‌خوابد.

وقتی گربه به پهلو می‌خوابد و شروع می‌کند به خروپف کردن، اوه نگاهی به او می‌اندازد. بگذار بخوابد. وقتش رسیده که مشکل به شیوه‌ای عملی حل شود، نمی‌توان این مسئله را انکار کرد.

دوباره به پارکینگ خودروها نگاه می‌کند، به گاراژ روبه‌روی. حداقل صدبار با رونه آن‌جا ایستاده بود. آن موقع باهم دوست بودند. اوه در زندگی‌اش آدم‌های زیادی را نمی‌شناسد که بتواند در موردشان چنین ادعایی بکند. اوه و همسرش سال‌ها قبل اولین کسانی بودند که در این منطقه ساکن شدند. آن موقع که این منطقه تازه‌ساز بود و اطرافش پُر درختان جنگلی. روز بعد آنیتا و رونه به این‌جا آمدند. آن موقع آنیتا هم مثل سونیا باردار بود، و به این ترتیب باهم دوستان صمیمی شدند؛ خصلتی که فقط زن‌ها دارند، و مثل تمام زن‌های دیگر که باهم بسیار صمیمی هستند، آن‌ها هم بلافاصله تصمیم گرفتند رونه و اوه را باهم دوست کنند، چون علایق مشترک زیادی داشتند. اوه اصلاً متوجه منظور آن‌ها نشد، رونه که ولو سوار می‌شد!

نه این‌که اوه با شخص رونه مشکل خاصی داشته باشد، نه، او شغل آبرومندان‌های داشت و بیش از حد کفایت حرف نمی‌زد. همسر اوه همیشه تأکید می‌کرد «درسته که رونه ولو می‌رونه، ولی این دلیل نمی‌شه که اون یک احمق به تمام معنا باشه.» پس اوه تحملش کرد. پس از مدتی حتا ابزار کارش را به او قرض داد و در یک بعدازظهر، انگشت شست‌به‌کمر بند، در پارکینگ ایستادند، باهم درباره‌ی قیمت یک دستگاه ماشین چمن‌زنی صحبت کردند و هنگام رفتن باهم دست دادند، انگار تصمیم برای دوست شدن یک جور معامله باشد.

وقتی کمی بعد به گوش‌شان رسید که قرار است همه تیپ آدمی به سایر خانه‌های شهرک نقل‌مکان کنند، در آشپزخانه‌ی اوه و سونیا دور هم نشستند و فکر کردند. وقتی آن‌جا را ترک کردند، قوانین زیادی برای منطقه‌ی مسکونی وضع کرده بودند، از جمله نصب تابلو‌هایی که مشخص می‌کردند چه چیزهایی مجازند و چه چیزهایی غیرمجاز. و قانون جدیدی هم برای تشکیل انجمن وضع شد. اوه رییس شد و رونه نایب‌رییس.

در ماه‌های بعد دوش به دوش هم به محوطه‌ی قرار دادن زباله‌ها سرک می‌کشیدند، به جان افرادی که اشتباه پارک می‌کردند، غر می‌زدند، سر خرید رنگ برای نمای ساختمان و ناودانی‌ها با مغازه‌داران چانه می‌زدند و چپ‌وراست به مأمور مخابرات که برای کابل‌کشی به منطقه آمده بود، اعتراض می‌کردند. نه این‌که آن‌ها از جزئیات دقیق کابل‌کشی اطلاع داشته باشند، ولی به حکم تجربه می‌دانستند که اگر بالای سر مأمور نایستند، کارش را درست انجام نخواهد داد.

گاهی هر دو زوج باهم غذا می‌خوردند، گرچه این اتفاق زیاد پیش نمی‌آمد، چون اغلب مواقع اوه و رونه در پارکینگ بودند، با لگد به لاستیک‌های خودروشان می‌کوبیدند، و کل شب در حال مقایسه‌ی حجم فضای صندوق عقب و فاصله‌ی محورها و سایر مسائل مهم بودند؛ ولی با این حال

شکم‌های سونیا و آنیتا هر روز برآمده‌تر می‌شدند، چیزی که باعث شد آنیتا، به گفته‌ی رونه، کمی سبک‌سر شود. از زمانی که آنیتا پا به سه‌ماهگی گذاشته بود، رونه مجبور بود تقریباً هر روز قوری قهوه را از داخل یخچال بیرون بیاورد. سونیا هم هر لحظه تغییر خلق می‌داد. خلقش حتا سریع‌تر از درهای بادبزی تغییر می‌کرد که در فیلم‌های وسترن دیده می‌شد و جان وین هم در این فیلم‌ها بازی می‌کرد. همین مسئله باعث شد که اوه دیگر اصلاً دهانش را باز نکند، چیزی که خودش باعث عصبانیت بیشتر سونیا می‌شد. سونیا اگر عرق نمی‌ریخت، از سرما می‌لرزید. و به‌محض این‌که اوه از این‌که با سونیا دعوا کرده پشیمان و در نهایت مجبور می‌شد درجه‌ی رادیاتور را نیم‌واحد افزایش دهد، سونیا دوباره شروع می‌کرد به عرق ریختن. و بعد اوه مجبور می‌شد دور جدید را شروع کند و درجه‌ی رادیاتور را به وضع سابق برگرداند. سونیا آن‌قدر موز می‌خورد که میوه‌فروش محله فکر کرده بود اوه در خانه‌اش باغ‌وحش افتتاح کرده است، از بس که جلو مغازه‌اش سبز می‌شد.

در یکی از شب‌ها که اوه و رونه روی تراس خانه‌ی رونه نشسته بودند، میزبان گفت «هورمون‌هاشون رقص جنگ راه انداخته‌ند.» خانم‌ها هم در آشپزخانه‌ی سونیا و اوه چمباتمه زده بودند و درباره‌ی مسائلی حرف می‌زدند که مختص زن‌ها بود.

رونه تعریف کرد که روز قبل آنیتا را جلو رادیو پیدا کرده، درحالی‌که داشته هق‌هق می‌کرده؛ آن هم فقط به این دلیل که از رادیو یک «موسیقی قشنگ» پخش می‌شده است.

اوه با سردرگمی پرسید «یک موسیقی... قشنگ؟»

رونه پاسخ داد «یک موسیقی قشنگ!»

هر دو مرد سرشان را هم‌زمان تکان دادند و در سکوت کامل به تاریکی زل زدند.

رونه دست‌آخر گفت «باید چمن‌ها رو کوتاه کنم.»

اوه سرش را تکان داد و گفت «برای دستگاه چمن‌زنی تیغه خریدم.»

رونه پرسید «دونه‌ای چند؟»

و این‌طور بود رابطه‌ی‌شان.

سونیا شب‌ها رادیو را می‌گذاشت روی شکمش، چون معتقد بود که بچه با شنیدن موسیقی تکان می‌خورد. اوه که با دید تردیدآمیزی به قضیه نگاه می‌کرد، روی مبل راحتی‌اش می‌نشست و وانمود می‌کرد دارد تلویزیون می‌بیند، ولی در اصل داشت به این مسئله فکر می‌کرد که اگر بچه به دنیا بیاید و بفهمد او علاقه‌ی خاصی به موسیقی ندارد، چه خواهد شد.

این‌طور نبود که اوه هر اس داشته باشد، نه، او فقط نمی‌دانست چه‌طور باید خودش را برای پدر شدن آماده کند. او یک جوری سراغ یک دفترچه‌ی راهنما را گرفت، ولی سونیا به او خندید. اوه واقعاً نفهمید چرا. مگر برای هر چیز ممکن و غیرممکنی یک دفترچه‌ی راهنما وجود نداشت؟

او شک داشت بتواند پدر خوبی شود، چون به کودکان علاقه‌ی خاصی نداشت. در مقام یک کودک هم نقش خودش را خوب بازی نکرده بود. سونیا معتقد بود که او باید با رونه حرف بزند، چون او هم در همین موقعیت قرار دارد. اوه اصلاً سر در نمی‌آورد. رونه که قرار نبود پدر فرزند او شود! او پدر فرزند خودش می‌شد. اوه و رونه به این نتیجه رسیدند که در این مورد حرفی برای گفتن وجود ندارد. البته همین هم ارزشمند بود. شب‌ها که آنیتا می‌آمد، با سونیا در آشپزخانه می‌نشست و با او درباره‌ی درد زایمان حرف می‌زد. اوه و رونه می‌گفتند خُب، آن‌ها سرشان گرم است. بعد به انباری اوه می‌رفتند و در سکوت وسایل را روی میز کار جابه‌جا می‌کردند.

وقتی سومین شب متوالی را هم در پشت درهای بسته گذراندند، بدون این‌که بدانند باید چه کنند، باهم به توافق رسیدند که برای خودشان یک سرگرمی دست‌وپا کنند تا به گفته‌ی رونه، اهالی تازه‌وارد محله فکر نکنند که آن‌ها دست به اعمال غیراخلاقی می‌زنند.

به‌نظر اوه هم این بهترین راه حل آمد. پس دست به کار شدند. در حین کار کردن، زیاد باهم حرف نمی‌زدند. ولی در رسم و اندازه‌گیری زاویه‌ها به‌هم کمک می‌کردند. هر دو دقت می‌کردند که گوشه‌های کار تمیز از آب دربیاید. و اواخر یک شب، وقتی سونیا و آنیتا وارد چهارمین ماه بارداری شده بودند، دو تخت چوبی، به رنگ آبی آسمانی در اتاق نوزاد هر دو خانه قرار داشت. وقتی چشم سونیا به تخت افتاد، اوه غرغرکنان گفت «اگه نوزاد دختر شه، می‌شه چوب‌ها رو صورتی کرد.»

سونیا دست‌هایش را دور گردن او قلاب کرد، و اوه احساس کرد که پوست بدنش به خاطر قطرات اشک خیس شده است. همان‌طور که گفته شد هورمون‌ها دیوانه‌بازی درمی‌آوردند.

سونیا نجواکنان گفت «دوست دارم از من خواهش کنی همسر قانونیت شم.»

و همین‌طور هم شد. آن‌ها در شهرداری به عقد هم درآمدند. از افراد خانواده‌ی‌شان کسی باقی نمانده بود، پس فقط رونه و آنیتا در این مراسم شرکت داشتند. سونیا و اوه حلقه‌های انگشتر را دست هم کردند و بعد چهارنفری به رستوران رفتند. اوه پول غذا را حساب کرد، ولی رونه در کنترل صورت حساب به او کمک فراوانی کرد تا همه‌چیز قانونمند پیش برود. البته صورت حساب درست نبود. پس از نیم‌ساعت سروکله زدن و جروبحث، گارسون را متقاعد کردند که راحت‌ترین کار برای او این است که مبلغ را به نصف تقلیل دهد، وگرنه مجبور می‌شوند از شکایت کنند. اصلاً معلوم نبود از دست چه کسی، برای چه چیزی باید شکایت شود. ولی گارسون بالاخره تسلیم شد، به آشپزخانه رفت و نفرین‌کنان و فریادکشان صورت حساب جدیدی نوشت. اوه و رونه هم خشمگین و عصبانی برای هم سر تکان دادند و کار همدیگر را تأیید کردند، بدون این‌که متوجه شوند همسران‌شان بیست دقیقه‌ی قبل تاکسی گرفته و به خانه رفته‌اند.

اوه غرق در افکار خویش، درحالی‌که داخل ساب نشسته و به در گاراژ رونه نگاه می‌کند، سرش را تکان می‌دهد. اصلاً به یاد نمی‌آورد که آخرین بار چه زمانی به اشتباهش اعتراف کرده. چراغ را خاموش می‌کند و ضربه‌ی نرمی به پهلو می‌زند. گربه از خواب می‌پرد و پیاده می‌شود.

«اوه؟» صدای ناآشنایی را می‌شنود که کنج‌کاوانه سؤال می‌کند.

لحظه‌ای بعد زن ناآشنایی که صدای ناآشنا مال اوست، سرش را داخل گاراژ می‌کند. زن که باید چهل و اندی سال داشته باشد، یک شلوار جین کهنه و یک بادگیر سبز بسیار بزرگ پوشیده است. صورتش بدون آرایش است و موهایش را دم اسبی بسته است. گستاخانه وارد گاراژ می‌شود و با علاقه به اطراف نگاه می‌کند. گربه یک قدم به جلو برمی‌دارد و با فخ‌فخ کردن به او هشدار می‌دهد. زن می‌ایستد. اوه دست‌هایش را می‌کند داخل جیب‌های شلوارش.

«بله؟»

«اوه؟» زن سؤالش را تکرار می‌کند؛ با چنان لحن اغراق‌آمیزی که شیوه‌ی آدم‌هایی است که سعی می‌کنند به یک نفر چیزی قالب کنند و درعین حال می‌خواهند وانمود کنند که تا به حال به کسی چیزی قالب نکرده‌اند.

اوه می‌گوید «من به چیزی احتیاج ندارم.» و با سر به بیرون گاراژ اشاره می‌کند، البته با ذکر این

نکته که زن به خودش زحمت ندهد به گاراژهای دیگر سر بزند، بلکه از همان راهی که آمده، برگردد.

زن اصلاً تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد.

دستش را دراز می‌کند و می‌گوید «اسم من لنا یونسون است. خبرنگار روزنامه هستم و...»
اوه اول به دست نگاه می‌کند، بعد به او.

دوباره می‌گوید «من به چیزی احتیاج ندارم.»

زن می‌پرسد «چی؟»

«حتماً می‌خواید ابونمان مون کنید، ولی نمی‌خوام.»

زن به نظر کمی آشفته می‌شود.

«هان... بله... ولی من روزنامه‌فروش نیستم، مقاله می‌نویسم. خبرنگارم.»

زن مثل تمام خبرنگاران حرف می‌زند، کسانی که سعی می‌کنند بیش از حد واضح صحبت کنند، چون فکر می‌کنند تنها مشکلی که آدم‌های عاقل با آن‌ها دارند، این است که دفعه‌ی اول متوجه حرف‌های‌شان نشده‌اند.

اوه می‌گوید «به‌رحال من چیزی نمی‌خوام.» و شروع می‌کند به هل دادن او به بیرون گاراژ.

زن معترضانه می‌گوید «ولی من می‌خوام با شما حرف بزنم، اوه!» و سعی می‌کند دوباره به‌زور وارد گاراژ شود.

اوه کف دست‌هایش را طوری در هوا تکان می‌دهد انگار دارد با تکان دادن یک فرش نامرئی، زن را از خودش دور می‌کند.

زن با آرامش می‌گوید «شما دیروز در ایستگاه قطار جون یک مرد رو نجات دادید. به همین دلیل می‌خوام با شما صحبت کنم.»

از قرار معلوم می‌خواهد به حرف زدن ادامه بدهد، ولی متوجه می‌شود که حواس اوه جای دیگری است. نگاهش از او عبور می‌کند و چشمانش تنگ می‌شوند.

اوه غرولندکنان می‌گوید «لعنت بر شیطان!»

زن ادامه می‌دهد «من... می‌خواستم از شما بپرسم...» ولی اوه از کنار او رد می‌شود و دنبال اشکودای سفید می‌رود که از پارکینگ خودروها رد شده و به سمت خانه‌ها در حرکت است.

وقتی اوه با عجله خودش را می‌رساند و به شیشه‌ی اشکودا می‌کوبد، زن عینکی که روی صندلی کمکراننده نشسته، جوری وحشت‌زده می‌شود که پرونده‌ای را که در دست دارد، به سرش می‌کوبد. ولی مرد سفیدپوش اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. شیشه را پایین می‌کشد.

می‌پرسد «بله؟»

اوه می‌گوید «تردد خودروها در منطقه‌ی مسکونی ممنوعه.» و با کف دست به‌ترتیب به خانه‌ها، اشکودا، مرد پیراهن سفیدپوش و محل پارک خودروها اشاره می‌کند.

«ما این‌جا، تو پارکینگ پارک می‌کنیم!»

مرد پیراهن سفیدپوش به خانه‌ها نگاه می‌کند، بعد به محل پارک خودروها، و دست‌آخر به اوه.

«از بخش‌داری اجازه دارم تا جلو خونه‌ها برم. بنابراین از شما خواهش می‌کنم راه رو باز کنید.»
این جواب اوه را جوری آشفته می‌کند که چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا بتواند به‌جز ناسزا، جواب دیگری بدهد. مرد در این فاصله از داخل داشبورد یک پاکت سیگار بیرون می‌کشد و آن را روی رانش می‌کوبد.

از اوه خواهش می‌کند «لطفاً از سر راه کنار برید.»
اوه از او می‌پرسد «اصلاً این‌جا چی‌کار دارید؟»
مرد پیراهن سفیدپوش درست مثل صدای ضبط‌شده‌ای که از آدم می‌خواهد پشت خط بماند، به شکل کسل‌کننده‌ای می‌گوید «به شما مربوط نیست.»
مرد سیگاری را که از داخل پاکت بیرون کشیده، گوشه‌ی لبش می‌گذارد و آن را روشن می‌کند. اوه جواری سخت نفس می‌کشد که چیزی نمانده قفسه‌ی سینه‌اش از جا کنده شود. زن عینکی پرونده‌اش را مرتب می‌کند و عینکش را دوباره سر جای درستش می‌نشانند. مرد طوری آه می‌کشد انگار اوه کودک مزاحمی باشد که از اسکیت‌سواری در پیاده‌رو دست برنمی‌دارد.
«خودتون خبر دارید من این‌جا چی‌کار می‌کنم. ما از رونه مراقبت می‌کنیم، همون مردی که تو آخرین خونه زندگی می‌کنه.»
مرد دستش را بیرون می‌آورد و خاکستر سیگار را می‌تکاند.
اوه می‌گوید «مراقبت؟»
مرد با بی‌تفاوتی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «بله.»
اوه با عصبانیت می‌گوید «اون وقت آگه همسرش نخواد چی؟» و با انگشت اشاره به سقف خودرو می‌کوبد.
مرد سفیدپوش به زن عینکی که روی صندلی کمکراننده نشسته، ناامیدانه نگاه می‌کند. بعد رویش را به سمت اوه می‌چرخاند و مخصوصاً چنان آهسته حرف می‌زند که انگار اوه در غیر این صورت از حرف‌های پیچیده‌ی او سر در نمی‌آورد.
«شما تصمیم‌گیرنده نیستید. تصمیمیه که تو کمیسیون گرفته شده.»
نفس کشیدن برای اوه هر لحظه سخت‌تر می‌شود. اوه نبضش را در گردن احساس می‌کند. با دندان‌های به‌هم فشردده می‌گوید «شما با این ماشین وارد منطقه‌ی مسکونی نمی‌شید!»
مشت‌هایش گره شده‌اند، لحن صدایش تهدیدآمیز است. ولی مرد سفیدپوش کاملاً بی‌خیال است. از بیرون سیگار را روی در راننده خاموش می‌کند و ته‌سیگار را روی زمین می‌اندازد.
انگار هر چه اوه گفته است، جملات بی‌سروته‌ی هستند که از دهان یک پیرمرد بیرون آمده.
دست‌آخر می‌گوید «اون وقت دقیقاً چی‌کار می‌کنید تا بتونید جلو منو بگیرید، اوه؟»
مرد سفیدپوش طوری اسم اوه را به زبان می‌آورد که باعث می‌شود اوه چنان قیافه‌ای به خود بگیرد انگار یک نفر با دژکوب شکم او را دریده است. اوه با دهان باز به مرد زل می‌زند، نگاهش را از بالای اشکودا می‌چرخاند.
«اسم رو از کجا می‌دونید؟»
مرد می‌گوید «درباره‌تون یک چیزهایی می‌دونم.»
اوه موفق می‌شود درست قبل از این‌که اشکودا حرکت کند، پایش را عقب بکشد. اوه که شوکه شده، می‌ایستد و از پشت به خودرو زل می‌زند.
خانم بادگیرپوش که پشت‌سر اوه ایستاده، می‌پرسد «کی بود؟»
اوه بی‌اختیار به صورتش دست می‌کشد و بلافاصله از زن بازخواست می‌کند.
«شما اسممو از کجا می‌دونید؟»
زن قدمی به عقب برمی‌گردد و بدون این‌که از مشت‌های گره‌کرده‌ی اوه چشم بردارد، از صورتش چند تار مو کنار می‌زند.

«من خبرنگار روزنامه‌ی محلی هستم... ما از مردمی که شاهد نجات دادن اون مرد به دست شما بودند، سؤال کردیم.»

اوه درحالی‌که دهانش از شدت خشم کف کرده، دوباره می‌پرسد «اسم رو از کجا می‌دونید؟» زن می‌گوید «شما پول بلیت رو با کارت‌تون پرداخت کردید، ما از کارمند باجه سؤال کردیم.» و یک قدم دیگر به عقب می‌رود.

اوه نعره می‌کشد «اون وقت اون از کجا اسم منو می‌دونه؟» و با دست به اشکودا اشاره می‌کند. حالا آن‌قدر خشمگین است که رگ‌های پیشانی‌اش مثل تعدادی مار، از زیر پوست نمایان شده‌اند. زن می‌گوید «من... اطلاعی ندارم!»

اوه پرسروصدا نفسش را از بینی بیرون می‌دهد و با نگاه او را چهارمیخ می‌کند، انگار بخواهد بفهمد آیا زن دروغ می‌گوید یا نه.

زن به او تضمین می‌دهد «واقعاً اون رو نمی‌شناسم، تابه‌حال هرگز ندیده بودمش.» اوه شدیدتر از قبل به او زل می‌زند. بعد با خشم سرش را تکان می‌دهد، برمی‌گردد و به سمت خانه راه می‌افتد. زن خبرنگار او را از پشت صدا می‌کند، ولی اوه عکس‌العمل نشان نمی‌دهد. گربه دنبال او به راهرو می‌رود. اوه در را پشت‌سرش می‌بندد. ته خیابان، مرد سفیدپوش و زن عینکی پرونده‌به‌دست زنگ خانه‌ی آنیتا و رونه را می‌زنند.

اوه در راهرو روی چارپایه می‌نشیند. از شدت تحقیر بدنش به رعشه افتاده است. تقریباً داشت این احساس را فراموش می‌کرد، احساس تحقیر شدن، ناتوانی، این احساس که آدم در مقابل پیراهن سفیدپوش‌ها بی‌دفاع است.

و حالا دوباره برگشته‌اند. از زمانی که سونیا و او از سفر اسپانیا برگشته بودند، سروکله‌ی این آدم‌ها دیگر این‌جا پیدا نشده بود. از بعد تصادف.

۲۱. مردی به نام اوه و کشورهایایی که در رستوران‌های شان موسیقی خارجی نواخته می‌شود

سفر با اتوبوس طبیعتاً ایده‌ی سونیا بود. اوه اصلاً نمی‌فهمید چرا این کار باید خوب باشد؛ اگر می‌خواستند به جایی سفر کنند، خُب، می‌توانستند با ساب، به یک مسافرت داخلی بروند، ولی اوه تا این حد فهمیده بود که به‌نظر سونیا، سفر خارجی با اتوبوس رمانتیک‌تر بود و خیلی هم اهمیت داشت؛ آن هم با وجودی که آن دو احتمالاً به‌نظر اسپانیایی‌ها عجیب و غریب می‌آمدند، چون خود اسپانیایی‌ها عادت داشتند پچ‌پچ کنند، در رستوران‌ها موسیقی خارجی بنوازند و وسط روز بخوابند؛ و با وجودی که در همان موقع رفتن، تمام سرنشینان اتوبوس، انگار داخل سیرک نشسته باشند، در روز روشن می‌نوشتند.

اوه واقعاً به خودش خیلی زحمت داد که از این چیزها خوشش بیاید، ولی سونیا چنان به وجد آمده بود که در پایان، قسمتی از شوروشوقش ناخواسته به اوه هم سرایت کرده بود. سونیا آن‌قدر بلند می‌خندید که وقتی اوه او را در آغوش می‌گرفت، خنده‌ی او را در تمام بدنش احساس می‌کرد، به نحوی که حتا آدمی مثل اوه هم نمی‌توانست از این وضعیت خوشش نیاید.

آن‌ها در یک هتل کوچک اقامت داشتند که یک استخر کوچک و یک رستوران نقلی داشت. صاحب هتل مردی ریزاندام بود که تا آن‌جا که اوه فهمیده بود، خوسه نام داشت. البته اسمش جوسه (۵) بود، ولی از قرار معلوم اسپانیایی‌ها اهمیت چندانی به تلفظ صحیح کلمات نمی‌دادند. خوسه حتا یک کلمه هم سوئدی بلد نبود، ولی با این وجود علاقه‌ی زیادی به حرف زدن داشت. سونیا مرتباً فرهنگ لغاتش را باز می‌کرد تا دو کلمه‌ی «غروب آفتاب و ژامبون» را به زبان اسپانیایی بگوید. اوه معتقد بود که ژامبون به هر زبانی که گفته شود، نهایتاً همان ران خوک باقی خواهد ماند، ولی جلو دهانش را گرفت.

در عوض تلاش زیادی کرد تا مانع شود که سونیا به گدایان خیابانی پول بدهد، چون به‌نظرش آن‌ها با این پول برای خودشان فقط نوشیدنی‌های الکلی می‌خریدند، ولی سونیا اجازه نمی‌داد کسی مانع کارش شود.

می‌گفت «اون‌ها می‌تونن با این پول هر کاری که دوست دارند بکنند.»
وقتی اوه با او مخالفت می‌کرد، سونیا لبخند می‌زد، دست‌های بزرگ اوه را می‌گرفت و می‌بوسید.
«اوه، وقتی آدم به یک نفر چیزی می‌بخشه، گیرنده که طرف رحمت قرار نمی‌گیره، بلکه این بخشنده است که مورد لطف الهی قرار می‌گیره.»

سونیا روز سوم وسط ظهر دراز کشید و خوابید، با این استدلال که این کار در اسپانیا مرسوم است و آدم باید به «آداب و رسوم کشور میزبان» پایبند باشد. البته به‌نظر اوه، احترام به رسوم کشور میزبان فقط بهانه‌ای بود برای خوابیدن سونیا. سونیا از زمانی که باردار شده بود، روزانه شانزده ساعت می‌خوابید. طوری که انگار اوه با یک توله‌سگ به سفر آمده بود.

اوه هم به گردش رفت. جاده‌ی روستایی کنار هتل را گرفت و پای پیاده به سمت روستا رفت. تمام خانه‌ها از سنگ ساخته شده بودند. تا چشم کار می‌کرد، از یک پنجره‌ی اصولی خبری نبود. در اصل تعدادی از خانه‌ها حتا فاقد درگاهی بودند. به‌نظر اوه، این خانه‌ها بسیار ابتدایی بودند. آدم که این‌طوری خانه نمی‌سازد.

در راه بازگشت به هتل بود که چشمش به خوسه افتاد که روی یک ماشین قهوه‌ای کوچک که دود

از آن بلند می‌شد، خم شده بود. داخل ماشین دو کودک نشسته بودند، و یک پیرزن که سرش را با شال بسته بود. چنین به نظر می‌آمد حالش خوب نباشد.

خوسه، اوه را شناخت و بلافاصله با تکان دادن دست از او خواست پیشش برود. از چشمانش ترس می‌بارید. مثل هر بار، اوه را این بار هم «سینیور» خطاب کرد. اوه حدس زد که سینیور احتمالاً باید ترجمه‌ی لغوی «اوه» به زبان اسپانیایی باشد. البته او به فرهنگ لغات سونیا نگاه دقیقی نینداخته بود. خوسه با دست به خودرو اشاره کرد و بعد دوباره به اوه. اوه دست‌هایش را داخل جیب‌هایش کرد، با رعایت فاصله‌ی طولی ایستاد و صبر کرد ببیند خوسه چه می‌گوید.

خوسه فریاد کشید «اُسپیتال. (۴)» و به پیرزنی که داخل خودرو نشسته بود، اشاره کرد. اوه دوباره به این نتیجه رسید که حال پیرزن اصلاً خوب نیست. خوسه به پیرزن اشاره کرد و بعد به زیر کاپوت که دود از آن بلند می‌شد، و دوباره ناامیدانه تکرار کرد؛ «اُسپیتال، اُسپیتال.» اوه با کنجکاو‌ی تمام به این نمایش خیره‌کننده نگاه کرد و در پایان به این نتیجه رسید که اسم تولیدکننده‌ی این خودرو اسپانیایی باید «اُسپیتال» باشد.

روی کاپوت خم شد و به موتور نگاه کرد. با خودش فکر کرد نباید کار سختی باشد.

خوسه دوباره تکرار کرد؛ «اُسپیتال.» و بارها سرش را تکان داد. از چهره‌اش نگرانی می‌بارید. اوه نمی‌دانست در جواب چه بگوید، ولی از شواهد پیدا بود که این مدل خودرو در اسپانیا از اهمیت زیادی برخوردار بود، به نظر او این موضوع بار منفی چندانی نداشت. به همین دلیل گفت «ساب.» و به شکل آشکاری به خودش اشاره کرد.

خوسه با چشمان درشتش لحظه‌ای به او زل زد و بعد به خودش اشاره کرد؛ «خوسه.» اوه گفت «لعنت، من که اسمت رو نپرسیدم، فقط...» ولی وقتی نگاهش با نگاه درخشان خوسه که مثل یک دریاچه‌ی مصنوعی بود و آن طرف کاپوت ایستاده بود، تلاقی کرد، جلو خودش را گرفت.

از قرار معلوم خوسه حتماً کمتر از آن مقداری که اوه اسپانیایی می‌فهمید، سوئدی می‌فهمید. اوه آهی کشید و نگاه نسبتاً خشمگینانه‌ای به کودکان انداخت که با چهره‌های نگران روی صندلی عقب نشسته و دست‌های پیرزن را نگه داشته بودند. بعد دوباره به موتور نگاه کرد. آن وقت آستین‌ها را بالا زد و از خوسه خواست کنار برود.

سونیا هیچ‌وقت نفهمید چرا آن‌ها تا پایان یک هفته مسافرت‌شان تمام چیزهایی که در رستوران خوسه می‌خورند، مجانی بود. هر چه قدر هم در کتابش جست‌وجو کرد، چیزی نیافت. هر بار چشم اسپانیایی ریزاندام که رستوران مال او بود، به اوه می‌افتاد، گل از گلش می‌شکفت، دستش را دراز می‌کرد و می‌گفت «سینیور ساب!» و هر بار سونیا جوری به خنده می‌افتاد که آب دهانش تبدیل می‌شد به حباب.

چرت زدن‌های سونیا و گردش رفتن‌های اوه تبدیل شد به یک سنت. اوه در روز دوم با مردی برخورد کرد که مشغول درست کردن یک حصار بود. ایستاد تا به او توضیح بدهد که کارش را کاملاً اشتباه انجام می‌دهد. از آن‌جا که مرد حتماً کلمه‌ای هم متوجه نشد، اوه دست‌آخر تصمیم گرفت که برای تسریع در روند انجام کار، به او نشان دهد که باید چه کند. روز سوم همراه با کشیش دهکده دیوار جدیدی برای کلیسا ساخت. روز چهارم همراه خوسه به خارج دهکده رفت تا اسب یکی از دوستان او را که در گل گیر کرده بود، نجات دهد.

سونیا چند سال بعد به ذهنش خطور کرد که ماجرا را از اوه بپرسد. وقتی اوه بالاخره دهانش را

باز کرد و ماجرا را شرح داد، سونیا برای مدت طولانی سرش را ناباورانه تکان داد؛ «پس درحالی‌که من چرت می‌زدم، تو بیرون می‌رفتی و به مردم کمک می‌کردی که یک... حصار درست کنند؟ درباره‌ی تو هر چی می‌خوان بگن، ولی تو خنده‌دارترین ابرقهرمانی هستی که می‌شناسم.»

سونیا در راه بازگشت از اسپانیا دست اُوه را در اتوبوس روی شکمش گذاشت و اُوه برای اولین بار لگد زدن جنین را احساس کرد. انگار یکی از طریق یک دستمال قابل‌مهی ضخیم به کف دستش فشار وارد کند. ساعت‌ها همان‌طور نشستند و ضربان نرم را احساس کردند. اُوه حتا یک کلمه هم حرف نزد، ولی وقتی از جا بلند شد و گفت که می‌خواهد به دست‌شویی برود، سونیا احساس کرد که او پشت دستش را به چشمانش کشید. این بهترین هفته‌ی عمر اُوه بود. و بعد بدترین اتفاق رخ داد.

۲۲. مردی به نام اُوه و یک نفر در گاراژ

اُوه و گربه ساکت و خاموش داخل ساب نشسته‌اند. خودرو کنار محل تخلیه‌ی بار، نزدیک در ورودی بیمارستان پارک شده است. اُوه به گربه می‌گوید «طوری نگاه نکن انگار تقصیر منه.» گربه جوری به او نگاه می‌کند انگار از دستش عصبانی نیست، بلکه فقط کمی دلخور است. اُوه از شیشه‌ی جلو به بیرون نگاه می‌کند. می‌تواند حال گربه را بفهمد. قرار نبود دوباره این‌جا جلو بیمارستان چمباتمه بزنند، هر چه باشد او از بیمارستان متنفر است. و حالا، در چند روز اخیر، این سومین بار است که مجبور شده بیاید این‌جا، این اصلاً درست نیست، ولی چاره‌ی دیگری برایش باقی نگذاشتند. اُوه مجبور است صادقانه اعتراف کند که احساسش این است که به شیوه‌ی مشروعی مجبور شده باج بدهد، وگرنه الان این‌جا ننشسته بود. امروز از همان صبح زود بد شروع شد.

روز این‌طور شروع شد که اُوه و گربه در حین بازرسی روزانه‌ی شان متوجه شدند که یک نفر به تابلو «تردد خودرو در منطقه‌ی مسکونی ممنوع» کوبیده. اُوه با ناخن شست کمی از رنگ سفیدی را که به گوشه‌ی تابلو چسبیده بود، خراشید و چنان شروع کرد به ناسزا گفتن، جوری که گربه هم احساس کرد دیگر کاری از دستش ساخته نیست. اُوه کنار خانه‌ی آنیتا و رونه چند ته‌سیگار پیدا کرد. جوری خشمگین شد که مجبور شد یک دور دیگر بزند تا کمی آرام شود. وقتی برگشت، گربه روی برف‌ها نشسته بود و داشت معترضانه به او نگاه می‌کرد. اُوه به گربه گفت «من که مسئول نیستم.» و به انباری رفت.

پارو به دست برگشت و به راه باریک میان خانه‌ها رفت. درحالی‌که کت آبی‌رنگش با هر بار نفس کشیدن، ناآرام بالاوپایین می‌رفت، همان‌جا ایستاد. به خانه‌ی رونه و آنیتا نگاه کرد، آرواره‌هایش را جوری به هم فشار می‌داد که به صدا افتاده بودند.

اُوه این‌بار با انرژی بیشتری گفت «تقصیر من نیست که اون پیرمرد لقه‌ای شده.» وقتی گربه نشان نداد با این توضیح قانع شده، اُوه پارو را به طرف گربه نشانه گرفت.

«فکر می‌کنی اولین باره که سروکارم با ادارمجات افتاده؟ فکر می‌کنی تصمیمی که برای رونه گرفته شده، ته خطه؟ هرگز! به حکم اعتراض می‌شه، پایین‌وبالای کار بررسی می‌شه و ماجرا دوباره وارد چرخه‌ی بوروکراسی! می‌فهمی؟ آدم خیال می‌کنه کار به‌سرعت تمامه، ولی نه. ماه‌ها طول می‌کشه، حتا سال‌ها! فکر می‌کنی من تا اون موقع صبر می‌کنم؟ فقط به این دلیل که این مرد پیر و علیل شده؟»
گرچه جواب او را نداد.
اوه گفت «تو نمی‌فهمی، می‌فهمی؟» و رویش را برگرداند.
درحالی‌که شروع کرده بود به پارو کردن برف‌ها، نگاه گرچه را روی پشتش احساس کرد.

بله. البته صادقانه باید گفت که اوه و گرچه به این دلیل حالا داخل ساب و جلو بیمارستان ننشسته‌اند، ولی ماجرا با پارو کردن برف‌ها و پیدا شدن سروکله‌ی زن خبرنگار با بادگیر سبز و بسیار گشادش جلو خانه‌ی اوه ارتباط مستقیمی دارد.
زن که پشت‌سر او ایستاده بود، طوری پرسید «اوه؟» که انگار هراس داشته باشد مبدا اوه از بار آخری که او مزاحمش شد، هویتش را عوض کرده باشد.
اوه بدون این‌که اصلاً نسبت به حضور او واکنشی نشان بدهد، به پارو کردن ادامه داد.
زن شروع کرد؛ «فقط می‌خوام چندتایی سؤال بپرسم.»
اوه جواب داد «برید جای دیگه سؤال‌هاتون رو بپرسید، این‌جا جای این کارها نیست.» و طوری به پارو کردن ادامه داد که معلوم نبود داشت برف پارو می‌کرد، یا به فکر فرو رفته بود.
زن گفت «ولی من فقط می‌خوام -» و زمانی که اوه و گرچه داخل خانه رفتند و در را پشت‌سرشان بستند، زبانش بند آمد.
اوه و گرچه داخل راهرو چمباتمه زدند و صبر کردند تا زن خبرنگار راهش را بکشد و برود.
ولی او این کار را نکرد. در را کوبید و با صدای بلند گفت «ولی شما یک قهرمانید!»
اوه به گرچه گفت «این زن بیماری اعصاب داره.»
گرچه با او مخالفت نکرد.

وقتی خبرنگار همچنان به در کوبید و با صدای بلندتر فریاد کشید، اوه نمی‌دانست چه می‌کند، در را با شدت باز کرد، انگشت اشاره‌اش را جلو دهانش گرفت و طوری گفت «هیس!» انگار زن در یک کتابخانه ایستاده بود.

زن خبرنگار به او لبخند زد و وسیله‌ای را تکان داد که اوه به طور غریزی حدس زد باید دوربین عکاسی باشد. شاید هم چیز دیگری. امروزه در این جامعه‌ی نفرین‌شده حدس زدن این‌که چه چیزی دوربین است و چه چیزی نه، کار آسانی نیست.

زن سعی کرد یکی از پاهایش را لای در بگذارد که البته بهتر بود این کار را انجام نمی‌داد.
اوه دستش را حایل کرد و ناخودآگاه او را جوری هل داد که چیزی نمانده بود روی برف‌ها سقوط کند.

بعد گفت «من چیزی لازم ندارم.»

زن تعادلش را به دست آورد و دوباره دوربین را به سمت اوه تکان داد و با صدای بلند چیزی گفت. اوه اصلاً به حرف‌های او گوش نکرد. طوری به دوربین زل زد انگار دارد یک اسلحه می‌بیند و تصمیم گرفت فرار کند. با این آدم نمی‌شد دو کلمه حرف حسابی زد.

اوه و گربه از خانه بیرون آمدند، در را بستند و با سرعت به سمت پارکینگ دویدند. خبرنگار تعقیبشان کرد.

و. بله. این هم دلیل اصلی چمباتمه زدن اوه جلو بیمارستان نیست. ولی وقتی پروانه یک ربع بعد دست در دست دختر سه‌ساله‌اش جلو در خانه‌ی اوه ایستاد، در زد و هیچکس در را باز نکرد، از پارکینگ سروصداهایی به گوشش رسید. و این مسئله تا حدی به چمباتمه زدن فعلی اوه جلو بیمارستان مرتبط است.

پروانه و دختر سه‌ساله‌اش تازه به محوطه‌ی پارک خودروها رسیده بودند که چشمشان به اوه افتاد که با ترش‌رویی جلو در گاراژ ایستاده بود. گربه جلو پای او نشسته بود و گناهکارانه به در گاراژ نگاه می‌کرد.

پروانه پرسید «این‌جا چی کار می‌کنی؟»
اوه گفت «هیچی.» و هم او، هم گربه نگاهشان را به آسفالت دوختند.
از داخل گاراژ یک نفر به در کوبید.

پروانه پرسید «این چی بود؟» و مات‌ومبوت به اوه زل زد.
ناگهان چنین به‌نظر آمد که اوه توجه خاصی به تکه‌ای از آسفالت که زیر کفشش بود، نشان می‌دهد. گربه هم به‌نظر قصد داشت سوت‌زنان از صحنه فرار کند.

از داخل گاراژ دوباره صدای کوبیده شدن در شنیده شد.
پروانه با صدای بلند به سمت در گاراژ فریاد کشید «کسی اون‌جاست؟»
در گاراژ جواب داد «بله.»

چشمان پروانه از شدت تعجب گشاد شدند.
نعره کشید «خدای من... اوه، کسی رو توی گاراژ زندانی کرده‌ی؟» و ساعد اوه را گرفت.
اوه پاسخ نداد. پروانه طوری او را تکان داد که انگار دارد توت می‌تکاند.
«اوه!»

اوه غرولندکنان گفت «بله، بله، ولی خدا می‌دونه قصدم این نبود.» و دستش را رها کرد.
پروانه سرش را از شدت تأسف تکان داد؛ «عمدی در کار نبوده؟»
اوه گفت «نه عمدی در کار نبوده.» انگار با این گفته جروبخت خاتمه پیدا می‌کند.
وقتی دید پروانه منتظر شنیدن توضیحات تکمیلی است، سرش را خاراند و آه کشید.

«اون خانم، خُب، یک خبرنگاره. من واقعاً قصد نداشتم اون رو حبس کنم. می‌خواستم گربه و خودم رو از اون دور نگه دارم، ولی اون ما رو تعقیب کرد و بعد، خُب، این وضعیت پیش اومد.»

پروانه شروع کرد به مالیدن شقیقه‌هایش.
«باورم نمی‌شه...»

دخترک سه‌ساله گفت «تو، تو، تو.» و با انگشت به اوه اشاره کرد.
در گاراژ گفت «کسی اون‌جاست؟»
اوه جواب داد «نه، نیست!»

در گاراژ گفت «ولی می‌تونم صداتون رو بشنوم.»
اوه آه عمیقی کشید و ناامیدانه به پروانه نگاه کرد. انگار بخواهد بگوید «ببین، در گاراژ تازگی‌ها

با من حرف می‌زنه!»

پروانه او را کنار زد، به سمت گاراژ رفت، صورتش را به در چسباند و به‌نرمی به در کوبید. در گاراژ هم به همان شیوه پاسخ داد. انگار قرار باشد از این به بعد، برای برقراری ارتباط از مرس استفاده شود. پروانه سینه‌اش را صاف کرد.

از الفبای عادی استفاده کرد و پرسید «چرا می‌خواید با اوه حرف بزنید؟»

«اون یک قهرمانه.»

«یک... چی لطفاً؟»

«آخ، معذرت می‌خوام، خُب، اسم من لنا یونسونه و برای روزنامه‌ی محلی کار می‌کنم و مایلیم یک مصا...»

پروانه که شوکه شده بود، به اوه نگاه کرد؛ «قهرمان برای چی؟»

اوه معترضانانه گفت «چرند می‌گه.»

در گاراژ گفت «اون جون مردی رو که روی ریل‌های قطار سقوط کرده بود، نجات داد.»

پروانه پرسید «مطمئنید این همون اوه است؟»

اوه به خاطر اهانتی که به او شده بود، چهره‌اش را درهم کشید.

غرو لندکنان گفت «آهان، پس از همون اولش شک داری که بتونم یک قهرمان باشم.»

پروانه نگاه تردیدآمیزی به او انداخت. دخترک سه‌ساله سعی کرد آنچه را از دم گربه باقی مانده در دست بگیرد. با خوشحالی داد زد «پیشی!» ولی پیشی آن‌چنان که باید، تحت‌تأثیر قرار نگرفت و سعی کرد پشت پاهای اوه قایم شود.

پروانه آهسته پرسید «اوه، چی‌کار کردی؟» و دو قدم از گاراژ دور شد.

دخترک سه‌ساله دور پاهای اوه، دنبال گربه دوید. اوه دنبال جایی گشت تا بتواند دست‌هایش را داخل آن فرو کند.

زیر لب گفت «آخ، چیز مهمی نبود. یک فُکُل‌کراواتی رو از روی ریل‌ها کنار کشیدم.»

پروانه سعی کرد جلو خنده‌اش را بگیرد.

اوه با دلخوری گفت «خنده نداره!»

پروانه جواب داد «معذرت می‌خوام.»

در گاراژ چیزی گفت که طنینش این‌جور بود: «الو؟ کسی اون‌جا نیست؟»

اوه نعره کشید «نه، نیست.»

در گاراژ پرسید «چرا این‌قدر عصبانی هستید؟»

این‌طور به‌نظر می‌آمد که اوه کلافه شده بود. خودش را به سمت پروانه خم کرد و گفت «من...»

من نمی‌دونم چه‌طور باید از شرش خلاص بشم.» و پروانه دید که از نگاه اوه خواهش و تمنا می‌بارد.

«نمی‌خوام اون زن با ساب من تنها تو گاراژ باشه.»

پروانه با تکان دادن سر جدی و خطرناک بودن وضعیت پیش‌آمده را تأیید کرد.

اوه خسته‌و‌کوفته مشتش را بین دخترک سه‌ساله و گربه گرفت تا جلو از کنترل خارج شدن

اوضاع در محوطه‌ی دور پاهایش را بگیرد. قیافه‌ی دخترک سه‌ساله طوری بود انگار می‌خواست

گربه را در آغوش بگیرد. قیافه‌ی گربه طوری بود که انگار می‌خواست در اداره‌ی پلیس شهادت

بدهد که کار، کار دخترک سه‌ساله بوده. اوه بالاخره توانست دخترک سه‌ساله را به چنگ بیاورد

و او هم از خنده روده‌بر شد.

وقتی این پسته‌ی خندان را مثل یک گونی سیب‌زمینی به دست پروانه داد، از او پرسید «شما این‌جا کاری داشتید؟»

پروانه جواب داد «می‌خواستیم با اتوبوس به بیمارستان بریم و پاتریک و جیمی رو ترخیص کنیم.»

پروانه متوجه شد همین که اسم اتوبوس را آورد، گونه‌های او دچار پرش عصبی شد. پروانه که انگار کلامش به خاطر غرق شدن در افکارش قطع شده بود، ادامه داد «ما...» به در گاراژ نگاه کرد، بعد به او.

در گاراژ گفت «صداتون رو نمی‌شنوم، بلندتر صحبت کنید.»
او به بلافاصله دو قدم به سمت عقب برداشت.

ناگهان پروانه با اعتمادبه‌نفس کامل به او نگاه کرد، انگار هر دو در این لحظه راه‌حل معمای‌شان را به هم گره زده باشند.

«گوش کن او! بذار این‌طور بگم؛ اگه تو ما رو به بیمارستان برسونی، من هم کمک می‌کنم از شر این خبرنگار خلاص شی! قبوله؟»

او نگاهش را بالا آورد. به‌نظر نمی‌آمد که به وجد آمده باشد. او واقعاً دیگر قصد نداشت پا به آن بیمارستان بگذارد. پروانه شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد «بیا این‌که بهش می‌گم من هم یک چیزهایی دربارت می‌دونم!» و ابروهایش را کاملاً بالا برد.

در گاراژ گفت «چه چیزهایی؟» و دوباره محکم به در کوبید.
او به در گاراژ نگاه کرد. از قیافه‌اش دلخوری می‌بارید. به پروانه گفت «اسم این کار باج‌گیریه.»

پروانه لبخند دوستانه‌ای زد.

دخترک سه‌ساله گفت «او دلک رو کتک زد.» و سرش را برای گربه تکان داد. به‌هرحال او از ماجرا خبر داشت و پیش خودش فکر کرد که باید دلیل انزجار شدید او از بیمارستان‌ها را برای کسی که بار قبل حضور نداشته، تعریف کند.

قیافه‌ی گربه نشان نمی‌داد کاملاً متوجه شده باشد، ضمن این‌که اگر دلک هم به اندازه‌ی این دخترک روی اعصاب می‌رفت، گربه نمی‌توانست عمل او را محکوم کند.

او با قاطعیت گفت «من به احدالناسی اجازه‌ی باج‌خواهی نمی‌دم.» و انگشت اشاره‌اش را به سمت پروانه گرفت تا روشن کند که دیگر جایی برای گفت‌وگو باقی نمی‌ماند.

و او حالا دقیقاً به همین دلیل جلو بیمارستان نشسته. گربه چنان قیافه‌ای گرفته انگار احساس می‌کند او به او خیانت کرده که اجازه داده در طول راه کنار آن دختر چمباتمه بزند.

او روزنامه‌هایی را که روی صندلی پهن شده، مرتب می‌کند. احساس می‌کند دست‌به‌سرش کرده‌اند. وقتی پروانه به او گفت می‌تواند کاری کند که او از شر خبرنگار خلاص شود، او تصور دقیقی نداشت که پروانه می‌خواست چه‌کار کند. البته او توقع نداشت که پروانه این شخص را دود کند و بفرستد هوا، یا با سنگ به جان او بیفتد و جنازه‌ی خبرنگار را در کویر دفن کند، یا یک چنین چیزهایی.

ولی تنها کاری که پروانه کرد این بود که در گاراژ را باز کرد، کارت ویزیتش را به او داد و گفت «با من تماس بگیرید. بعدش می‌تونیم دربارت می‌دونم.» این چه روشی است برای خلاص شدن از شر یک نفر؟ به‌نظر او که این شیوه اصلاً مناسب نبود.

البته حالا که کار از کار گذشته و او این‌جا نشسته و برای سومین بار جلو بیمارستان انتظار پروانه را می‌کشد، آن هم درحالی‌که هنوز یک هفته‌ی کامل سپری نشده. باج‌گیری، چیز دیگری نمی‌توان به آن گفت.

در ثانی اوه مجبور است نگاه‌های شماتت‌بار گریه را هم تحمل کند. در این نگاه چیزی وجود دارد که او را یاد نگاه‌های سونیا می‌اندازد.

اوه به گریه می‌گوید «اون‌ها رونه رو با خودشون نمی‌برند. دوست دارند این کار رو بکنند، ولی رسیدگی به این پرونده‌ها سال‌ها طول می‌کشه.»

شاید دارد این موضوع را همزمان به سونیا هم می‌گوید. شاید هم به خودش. دقیقاً نمی‌داند. بعد ادامه می‌دهد «این قدر بی‌خود غصه‌ی خودت رو نخور. برو خدا رو شکر کن که من هستم، وگرنه مجبور بودی با اون دخترک زندگی کنی، اون وقت همین یک‌ذره دمی رو هم که الان داری، نداشتی.» و سعی می‌کند موضوع صحبت را عوض کند.

گریه از اوه دور می‌شود. به گوشه‌ای قل می‌خورد و به نشانه‌ی اعتراض چرت می‌زند. اوه دوباره به بیرون نگاه می‌کند. مطمئن است این وروجک سه‌ساله به گریه آلرژی ندارد. همان موقع هم متوجه شده بود که پروانه به او دروغ گفته تا مسئولیت نگهداری از گریه را روی دوش او بیندازد.

هر چه باشد او یک پیرمرد خرفت نیست.

۲۳. مردی به نام اوه و اتوبوسی که هیچ وقت به مقصد نرسید

هر مردی باید بداند برای چه چیزی مبارزه می‌کند. این طور می‌گویند، یا که این از جملات کتاب‌هایی است که سونیا برای او خوانده بود؟ اوه دیگر دقیقاً به یاد نمی‌آورد. هر چه باشد سونیا در کتاب‌ها غوطه می‌خورد. با وجودی که اصلاً اسپانیایی بلد نبود، در اسپانیا یک چمدان پُر کتاب برای خودش خریده بود. فقط گفت «موقع مطالعه زبان رو یاد می‌گیرم.» انگار این کار امکان‌پذیر باشد. اوه به او گفت، به نظرش بهتر این است که سونیا خودش فکر کند تا مطالبی را بخواند که سایر افراد سرهم‌بندی کرده‌اند. سونیا لبخند زد و گونه‌های اوه را نوازش کرد و اوه در یک چنین موقعیت‌هایی کاری از دستش بر نمی‌آمد.

پس چمدان‌های تا خرخره پُر سونیا را به اتوبوس حمل کرد. وقتی داشت از کنار راننده رد می‌شد، متوجه شد او بوی تند الکل می‌دهد. ولی به این نتیجه رسید که در اسپانیا این چیز غیر معمولی نیست.

و بعد، همان‌طور که گفته شد، روی صندلی‌اش نشست، سونیا دست او را روی شکمش گذاشت و اوه برای اولین و آخرین بار لگدپرانی جنین را احساس کرد. سپس از جایش بلند شد تا به توالی داخل اتوبوس برود. به نیمه‌ی راه نرسیده بود که راننده کنترل اتوبوس را از دست داد و به شدت با گاردریل وسط جاده برخورد کرد. لحظه‌ای سکوت مطلق برقرار شد، انگار نفس زمان بند آمده باشد، و بعد انفجار شیشه‌ها، ساییده شدن بی‌رحمانه‌ی فولادهایی که همزمان خم می‌شدند، تصادف زنجیره‌ای خودروها که باعث انتقال نیرو به داخل اتوبوس شد. و تمام فریادهایی که او هرگز فراموش نخواهد کرد.

اوه به جلو پرتاب شد و فقط به یاد آورد که روی شکم فرود آمد. در هر جومرج ایجادشده و میان پیکرهای سایر مسافران، با دستپاچگی دنبال سونیا می‌گشت. ولی اثری از او نبود. خودش را به جلو کشید. بدنش به خاطر خرده‌شیشه‌هایی که از سقف می‌باریدند، زخمی شد؛ ولی انگار یک حیوان وحشی مانع جلو رفتن او می‌شد، انگار خود شیطان با او کشتی می‌گرفت و او را که ناتوان و درمانده بود، خاک می‌کرد. این احساسی است که هر شب سراغش می‌آید تا زمانی که زنده باشد. احساس درماندگی و ناتوانی.

در هفته‌ی اول تمام وقت کنار تخت سونیا بود. تا این‌که پرستاران مصرانه از او خواستند دوش بگیرد و لباس‌هایش را عوض کند. همه‌جا با نگاه‌های دلسوزانه برخورد می‌کرد و همه از این طریق با او احساس همدردی می‌کردند. یکی از پزشکان وارد اتاق شد و با لحنی خشک و بی‌تفاوت به اطلاع اوه رساند که «باید خودش را از لحاظ روحی آماده کند، چون سونیا هرگز به هوش نخواهد آمد».

اوه پزشک را از در بیرون پرت کرد، البته از دری که بسته بود.

بعد هم در راهرو نعره کشید «اون نمُرده! طوری برخورد نکنید انگار اون از دنیا رفته!» بعد از آن دیگر در بیمارستان هیچ‌کس به خودش اجازه‌ی چنین کاری نداد.

در روز دهم، وقتی باران، پُرسروصدا به شیشه‌ها می‌کوبید و از رادیو وقوع بدترین توفان ده

سال گذشته اعلام می‌شد، سونیا چشمانش را باز کرد، از میان یک شکاف باریک و دردناک اوه را تشخیص داد و دستش را در دست او گذاشت و انگشتش را به کف دست اوه کشید.

بعد دوباره به خواب رفت و تمام شب را خوابید. وقتی دوباره بیدار شد، پرستاران پیشنهاد کردند سونیا را از وضعیتش آگاه کنند، ولی اوه به هیچ قیمتی حاضر نشد کسی به‌جز خودش این کار را انجام دهد، پس با صدایی محکم و درحالی‌که دست‌های سونیا را طوری نوازش می‌کرد که انگار یخ زده باشند، کل ماجرا را برای سونیا تعریف کرد.

گفت راننده مست بوده و اتوبوس با گاردریل برخورد کرده است. بوی لاستیک‌های سوخته بلند شده و صدای کرکننده‌ی تصادف‌های زنجیره‌ای بلند شده است.

و بعد ماجرای جنینی را تعریف کرد که دیگر هرگز به دنیا نخواهد آمد.

آن وقت سونیا شروع کرد به زار زدن. گریه‌ها و فریادهایی که تسلی‌ناپذیر بودند و باعث شدند آن دو ساعت‌ها از درون فرو بیاشند. زمان به عقب برگشت. زمان و غم و خشم، به یک چاله‌ی سیاه و طولانی جاری شدند و اوه می‌دانست هیچ‌وقت خودش را نخواهد بخشید که سر جایش ننشسته بود و از آن دو حمایت نکرده بود، می‌دانست این درد پایان‌ناپذیر است.

ولی سونیا، سونیا نبود اگر تسلیم شرایط می‌شد. روزی اوه، نمی‌دانست در چندمین روز پس از حادثه، از سونیا تقاضا کرد که فیزیوتراپی را شروع کند. هربار سونیا را می‌دید، جوری درد در چهره‌اش موج می‌زد، انگار ستون فقرات خودش شکسته و به‌محض این‌که تکان می‌خورد، مثل یک حیوان اذیت‌شده، از شدت درد نعره می‌کشید. سونیا سر کوچکش را روی سینه‌ی او می‌گذاشت و نجوا می‌کرد «ما می‌تونیم خودمون رو یا با مرگ مشغول کنیم، یا زندگی. ما باید به آینده نگاه کنیم، اوه!»

و خودش هم همین کار را می‌کرد.

اوه در ماه‌های بعد با تعداد زیادی مردان سفیدپوش برخورد کرد. آن‌ها در ادارات مختلفی پشت میز نشسته بودند و از قرار معلوم وقت بسیار زیادی داشتند تا برای اوه توضیح بدهند که چه برگه‌هایی، باید به چه منظورهایی پُر شوند. ولی اصلاً وقت نداشتند تا کمی هم درباره‌ی اقداماتی که می‌شد انجام داد تا حال سونیا بهتر شود، حرف بزنند.

یکی از همین ادارات خانمی را پیش سونیا به بیمارستان فرستاد. خانم بلافاصله توضیح داد که سونیا می‌تواند به یکی از آسایشگاه‌ها منتقل شود، مثل «بقیه‌ی کسانی که در وضعیت او قرار دارند». مزخرفاتی درباره‌ی مشکلات روزمره گفت. گفت کاملاً قابل‌فهم است که اوه از پس این مشکلات بر نمی‌آید. البته اسم اوه را مستقیم به زبان نیاورد، ولی کاملاً مشخص بود منظورش چه کسی است. گفت باور ندارد که اوه «تحت این شرایط» مدت زیادی با او زندگی کند و با سر به سونیا اشاره کرد. با اوه هم طوری حرف زد انگار سونیا اصلاً آن‌جا حضور ندارد.

اوه این‌بار اول در را باز کرد و بعد زن را پرت کرد بیرون.

در راهرو نعره کشید «تنها آسایشگاهی که داریم، خونه‌ی خودمونه، جایی که تو اون زندگی می‌کنیم!» و از شدت خشم و استیصال یک لنگه کفش سونیا را هم به طرف او پرتاب کرد.

بعد مجبور شد دوباره به راهرو برود و از پرستارانی که چیزی نمانده بود لنگه کفش به آن‌ها اصابت کند، سراغ کفش را بگیرد که همین کار خشمش را بیشتر کرد. از بعد تصادف این اولین‌بار بود که صدای خنده‌ی سونیا را شنید. سونیا ناگهان از شدت خنده منفجر شد و هیچ شانس هم نداشت جلو خودش را بگیرد. آن‌قدر خندید تا کلمات، انگار بخواهند زمان و مکان را

درنوردند، از درودیوار بالا رفتند و روی زمین غلت زدند. و در همین حال اوه احساس کرد که قفسه‌ی سینه‌اش که مانند مخروطه‌ای جامانده از یک زمین‌لرزه، یا آواری پس از ریزش ساختمان بود، کم‌کم جا باز کرد و به قلبش دوباره مقداری فضا برای تپیدن داد.

به خانه برگشت و آشپزخانه را کلاً تغییر داد. میز را از جا کند و آن را با یک میز جدید و کوتاه‌تر عوض کرد. حتا موفق شد یک دستگاه اجاق گاز ویژه که ارتفاعش کمتر از اجاق گازهای عادی بود، پیدا کند. درها را عوض کرد و برای‌شان درگاهی ساخت. سونیا فردای روزی که از بیمارستان مرخص شد، به دانشکده‌ی تربیت معلم برگشت. در بهار امتحاناتش را با موفقیت پشت‌سر گذاشت. بعد در روزنامه چشمش به یک آگهی استخدام افتاد. برای بدنام‌ترین مدرسه‌ی شهر دنبال یک معلم می‌گشتند، آن هم برای کلاسی که هیچ آموزگار عاقلی حاضر به تدریس در آن‌جا نبود. شاگردان این کلاس دچار اختلال در یادگیری بودند، اگرچه آن زمان این بیماری چندان شناخته‌شده نبود. هنگام مصاحبه‌ی حضوری، حتا مدیر مدرسه هم که حسابی کلافه بود، گفت «این‌ها جمعی دختر و پسر ناامید هستند. کار ما آموزش نیست، بلکه بیشتر مراقبت و سرپرستی از این کودکان.» شاید سونیا توانست خودش را جای این کودکان بگذارد. او تنها کسی بود که تقاضای این شغل را کرد. و او کاری کرد که این دخترها و پسرها توانستند آثار شکسپیر را بخوانند.

اوه هم در این دوران جوری دهانش از شدت خشم کف کرده بود که سونیا بعضی شب‌ها از او می‌خواست از خانه بیرون برود تا وسایل را نشکند. برای سونیا دردآور بود که شاهد این باشد که شانه‌های اوه تا حدی علاقه به خرد کردن چیزی، آویزان می‌شدند. دلش می‌خواست راننده‌ی اتوبوس را له کند، مسئول تور را، گاردریل‌های اتوبان را، انگورکاران را، همه‌چیز و همه‌کس را. دلش می‌خواست آن‌قدر بزند و بزند تا آخرین فرد نیمه‌عاقل دنیا هم از بین برود. این تنها چیزی بود که می‌خواست. اوه خشمش را در انباری خالی می‌کرد، در گاراژ، حین گشت روزانه‌اش، روی زمین. ولی این‌ها کافی نبودند. دست‌آخر خشمش را در نامه‌ها خالی کرد؛ به دولت اسپانیا نامه نوشت. به دولت سوئد، به اداره‌ی پلیس، به دادگاه. ولی هیچ‌کس مسئولیت قبول نمی‌کرد. برای‌شان کاملاً بی‌تفاوت بود. در جواب‌هایی که برای او ارسال می‌شد، فقط به چند پاراگراف اشاره و اسامی سایر اداره‌ها و نهادها برده شده بود. همه تقصیر را گردن دیگری می‌انداختند. وقتی بخش‌داری هم از نوسازی پله‌های مدرسه‌ای که سونیا در آن کار می‌کرد، امتناع کرد، اوه ماه‌ها نامه‌های اعتراضی می‌نوشت. برای روزنامه‌ها کلی نامه‌ی سرگشاده نوشت و سعی کرد از دست ادارات دولتی شکایت کند. او عنان اختیارش را به دست پدری داد که از لذت فرزنددار شدن محروم شده بود و حالا با تمام وجود می‌خواست انتقام بگیرد.

ولی همه‌جا با مانعی به اسم «مردان سفیدپوش» برخورد می‌کرد که بسیار قاطع و جدی بودند و اعتمادبه‌نفس کامل داشتند و با آن‌ها نمی‌شد مبارزه کرد. آن‌ها نه‌فقط کشور را طرف خودشان داشتند که اصلاً خود کشور بودند. بعد هم دیگر نهادی وجود نداشت که بتواند شکایتش را آن‌جا مطرح کند. مبارزه تمام شده بود، چون سفیدپوش‌ها این‌جور تصمیم گرفته بودند، و اوه هیچ‌وقت آن‌ها را نبخشید.

سونیا شاهد تمام کارهایی بود که اوه انجام می‌داد. می‌توانست دردی را که اوه تحمل می‌کرد، درک کند، پس او را به حال خودش گذاشت. به او اجازه داد بجنگد، خشمگین باشد، دق دلش را خالی کند، ولی در بعدازظهر یکی از روزهای گرم ماه مه، یعنی در روزهایی که آدم را برای

فرا رسیدن فصل دوست‌داشتنی تابستان آماده می‌کنند، سوار بر صندلی چرخ‌دار و در حالی که رد چرخ‌هایش روی پارکت می‌افتاد، کنار اُوه رفت. اُوه سر میز آشپزخانه نشسته بود و داشت نامه می‌نوشت. خودکار را از دست او گرفت، دستش را در دست او گذاشت و انگشتش را به کف دست اُوه کشید و سرش را به نرمی به سینه‌ی او تکیه داد.

«اُوه، نامه‌نگاری بسه. از بس جواب نامه گرفتی دیگه تو این خونه برای "زندگی" جایی باقی نمونه.»

بعد به او نگاه کرد، گونه‌هایش را نوازش کرد و لبخند زد.

«اُوه‌ی عزیزم، دیگه بسه.»

و همین‌طور هم شد.

اُوه روز بعد در گرگومیش صبحگاهی از خواب بیدار شد، با ساب به مدرسه‌ی سونیا رفت و خودش یک رمپ برای تردد صندلی‌های چرخ‌دار ساخت، همان چیزی را که بخش‌دار از ساختنش امتناع کرده بود. و تا آن‌جا که به خاطر می‌آورد، سونیا بعد از آن با چشمانی که خوشحالی در آن‌ها موج می‌زد، به خانه می‌آمد و از دختران و پسرانش تعریف می‌کرد، از همان کسانی که به زور پلیس به مدرسه فرستاده شده بودند و وقتی آن‌جا را ترک می‌کردند، می‌توانستند آثار ادبی را که قدمت‌شان به چند صد سال می‌رسید، از حفظ بخوانند. از همان کسانی که سونیا را به خنده و گریه و آواز خواندن انداخته بودند، به نحوی که شب‌ها دیوارهای خانه به لرزه می‌افتادند. البته اُوه اعتراف می‌کرد که خودش شخصاً از این کودکان تنبل و به‌دردنخور خوشش نمی‌آمد، ولی نهایتاً آن‌ها را دوست داشت، چون سونیا را سر ذوق می‌آوردند.

این‌طور می‌گفتند که هر انسانی باید می‌دانست برای چه چیزی مبارزه می‌کند. و سونیا برای هر چیز خوب مبارزه می‌کرد. و برای کودکی که صاحب آن نشد. و اُوه هم برای او مبارزه کرد.

چون این تنها چیزی بود که اُوه در این دنیا به‌خوبی از آن اطلاع داشت.

۲۴. مردی به نام اوه و یک دختر بچه‌ی تخس که با مداد شمعی نقاشی می‌کشد

وقتی از بیمارستان به سمت خانه حرکت می‌کنند، ساب چنان از سر نشین پُر شده که اوه مرتباً به امپر بنزین نگاه می‌کند، انگار وحشت داشته باشد مبادا عقربه‌ی بنزین شروع کند به یک رقص کینه‌جویانه. از آینه‌ی جلو به پروانه نگاه می‌کند که هیچ اثری از نگرانی در چهره‌اش دیده نمی‌شود و دارد به دخترک سه‌ساله‌اش کاغذ و مداد شمعی می‌دهد.

اوه می‌پرسد «حالا حتماً باید تو ماشین نقاشی کنه؟»

پروانه با اعصاب راحت می‌پرسد «ترجیح می‌دی شلوغ بشه و شروع کنه به سوراخ کردن چرم صندلی؟»

اوه جواب نمی‌دهد. از آینه‌ی جلو نگاه می‌کند که چه‌طور دخترک یک مداد شمعی بنفش را جلو صورت گربه که روی زانوی پروانه نشسته، تکان می‌دهد و می‌گوید «نقاشی بکش!» گربه با حواس جمع به دخترک نگاه می‌کند، ولی از قیافه‌اش آشکار است که هیچ علاقه‌ای به این کار ندارد.

پاتریک کنار آن‌ها نشسته است. تمام بدنش را می‌چرخاند تا بتواند در یک موقعیت بهتر بنشیند. ساق پایش را که در گچ است، روی تکیه‌گاه صندلی جلو دراز کرده است و تمام سعی‌اش این است که ناخواسته روزنامه‌هایی که اوه روی صندلی عقب و روی تکیه‌گاه پهن کرده، از زیرش سر نخورد.

یکی از مداد شمعی‌ها از دست دخترک پایین می‌افتد و می‌رود زیر صندلی کمک‌راننده که جیمی روی آن نشسته است. جیمی با یک حرکت آکروباٹیک که با توجه به توده‌ی بدنش، مشکوک به شکستن رکورد المپیک است، موفق می‌شود خودش را به سمت جلو خم کند و مداد شمعی را از روی موکت کف بردارد. لحظه‌ای به آن نگاه می‌کند، بعد نیشخند می‌زند، بدنش را به سمت ساق پای گچ‌گرفته‌ی پاتریک می‌چرخاند و عکس یک پیرمرد خندان را روی آن می‌کشد.

وقتی چشم دخترک به این نقاشی می‌افتد، از خنده روده‌بر می‌شود.

اوه می‌پرسد «تو هم شروع کردی به کثافت‌کاری؟»

جیمی می‌گوید «قشنگه، مگه نه؟» نیشخند می‌زند. حالت چهره‌اش طوری است انگار می‌خواهد کف دستش را به کف دست او بکوبد.

اوه چنان نگاه تندی به جیمی می‌اندازد که باعث می‌شود او قبل از این‌که دستش را درست بالا ببرد، بلافاصله پایین بیاورد.

جیمی می‌گوید «متأسفم مرد، نتونستم جلو خودمو بگیرم.» و مداد شمعی را با شرمندگی به پروانه می‌دهد. در جیبش چیزی صدا می‌کند. موبایلش را که به بزرگی کف دست یک مرد درشت‌اندام است، بیرون می‌آورد و ناگهان انگشتش را با شور و حرارت تمام روی صفحه‌ی نمایش فشار می‌دهد.

پاتریک از پشت می‌پرسد «گربه مال کیه!»

دخترک با اعتقاد راسخ می‌گوید «پیشی اوه است.»

پاسخ اوه انگار از یک اسلحه شلیک می‌شود «مال من نیست!»

اوه از آینه می‌بیند پروانه لبخند تحریک‌آمیزی روی لبانش دارد.

پروانه می‌گوید «چرا، هست.»

اوه می‌گوید «نه نیست.»

پروانه خنده‌اش می‌گیرد. پاتریک ناباورانه به او نگاه می‌کند. پروانه چانه‌ی پاتریک را نوازش می‌کند و می‌گوید «بذار اوه تعریف کنه، البته که گربه مال اونه.»

اوه تصحیح می‌کند «گربه یک فراری لعنتیه.»

گربه لحظه‌ای سرش را بالا می‌آورد، چون می‌خواهد بداند این همه دادوقال برای چیست، ولی بعد به این نتیجه می‌رسد که خودش را بی‌تفاوت نشان بدهد، بنابراین سرش را دوباره روی زانوی پروانه می‌گذارد، یعنی به طور دقیق‌تر بالای شکم او.

پاتریک می‌پرسد «نباید گربه رو تحویل داد؟» و به گربه که روی زانوی همسرش نشسته، نگاه می‌کند.

گربه سرش را کمی بالا می‌آورد تا با کشیدن خرناس جواب او را بدهد.

صدای اوه بالاتر می‌رود «به کجا؟»

پاتریک می‌گوید «خُب، به یکی از مراکز نگهداری از حیوانات خانگی، یا به یک...» ولی اوه نعره‌کشان کلام او را قطع می‌کند.

«این‌جا هیچ‌کس به یک مرکز لعنتی تحویل داده نمی‌شه.»

و به این ترتیب جروبحت پایان می‌گیرد. پاتریک به خودش زحمت زیادی می‌دهد تا وحشتش را پنهان کند. پروانه هم سعی می‌کند جلو خنده‌اش را بگیرد؛ هیچ‌کدام کاملاً موفق نمی‌شوند.

جیمی می‌گوید «نمی‌تونیم جایی توقف کنیم و چیزی بخوریم؟ دارم از گرسنگی هلاک می‌شم.» و وضعیت نشستش را تغییر می‌دهد که این کار باعث می‌شود کل ساب دچار تکان هولناکی شود.

اوه نگاهی به این گروه می‌اندازد که احاطه‌اش کرده‌اند؛ انگار او را ربوده‌اند و حالا در راه یک سیاره‌ی دیگر است. لحظه‌ای با این فکر کلنجار می‌رود که خودرو را از جاده خارج کند، ولی بعد برایش مشخص می‌شود که احتمال دارد پیامد وحشتناکش این باشد که مجبور شود در آن دنیا هم با این گروه همنشین شود. با این شناخت، پایش را روی ترمز می‌گذارد و فاصله‌اش را با خودرو جلویی بیشتر می‌کند.

دخترک می‌گوید «جیش دارم!»

پروانه جوری بلند می‌گوید «نازنین جیش داره.» انگار فاصله‌ی صندلی عقب با صندلی جلو دوپست متر است.

جیمی می‌گوید «پس می‌تونیم از فرصت استفاده کنیم و یک چیزی هم بخوریم؟» و سرش را امیدوارانه تکان می‌دهد.

پروانه می‌گوید «آره، همین کارو می‌کنیم، من هم باید برم دست‌شویی.»

جیمی با خوش‌قلبی به اطلاع سایرین می‌رساند «مک دونالد دست‌شویی هم داره.»

پروانه می‌گوید «فکر خوبیه اوه. جلو مک دونالد نگه دار!»

اوه قاطعانه می‌گوید «هیچ‌جا نگه نمی‌دارم.»

پروانه از آینه به اوه نگاه می‌کند. اوه جواب نگاه او را می‌دهد.

اوه ده دقیقه‌ی بعد جلو مک دونالد، داخل ماشین چندک زده و منتظر بقیه است. حتا گربه هم همراه سایرین رفته. خاین! پروانه بیرون می‌آید و به شیشه‌ی اوه می‌کوبد.

با لحنی مهربانانه می‌پرسد «مطمئنی نمی‌خوای چیزی بخوری؟»

اوه سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان می‌دهد. قیافه‌اش کمی دلخور به‌نظر می‌آید. شیشه را دوباره بالا می‌کشد. پروانه ماشین را دور می‌زند و روی صندلی کمک‌راننده می‌نشیند.

لبخند می‌زند و می‌گوید «مرسی که نگه داشتی.»

اوه می‌گوید «خیلی خُب.»

پروانه مشغول خوردن سیب‌زمینی سرخ‌شده است. اوه خم می‌شود و جلو پای او مقدار بیشتری روزنامه پهن می‌کند. پروانه می‌خندد. اوه دلیل خنده‌ی او را نمی‌فهمد.

پروانه ناگهان می‌گوید «اوه، به کمکت نیاز دارم.»

به‌نظر نمی‌آید که اوه به وجد آمده باشد.

پروانه ادامه می‌دهد «با خودم فکر کردم، تو می‌تونی به من کمک کنی گواهی‌نامه‌ی رانندگی رو بگیرم.»

اوه انگار اشتباه شنیده باشد، می‌پرسد «چی گفتی؟»

پروانه شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

«پای پاتریک باید چند هفته تو گچ بمونه. باید گواهی‌نامه‌م رو بگیرم تا بتونم بچه‌ها رو با ماشین

این‌طرف و اون‌طرف ببرم. با خودم فکر کردم شاید بتونی به من تعلیم رانندگی بدی.»

اوه چنان آشفته می‌شود که حتا فراموش می‌کند عصبانی شود.

«پس تو گواهی‌نامه نداری؟»

«نه.»

«یعنی شوخی نکردی؟»

«نه.»

«مجبور شدی اون رو به پلیس راهنمایی تحویل بدی؟»

«نه. اصلاً تا به حال گواهی‌نامه نداشته‌م.»

به‌نظر می‌آید که مغز اوه به زمان زیادی احتیاج دارد تا این اطلاعات باورنکردنی را پردازش کند.

می‌پرسد «شغلت چیه؟»

پروانه می‌گوید «چه ربطی به گواهی‌نامه داره؟»

«خیلی ربط داره.»

«کارمند املاک هستم.»

اوه سرش را تکان می‌دهد؛ «اون وقت گواهی‌نامه نداری؟»

«نه.»

اوه طوری سرش را با خشم تکان می‌دهد انگار نداشتن گواهی‌نامه اوج وقاحت باشد؛ «آدمی که

گواهی‌نامه نداشته باشه، نمی‌تونه برای هیچ‌کس و هیچ‌چیز مسئولیت قبول کنه.»

پروانه پاسخ او را دوباره با یک لبخند تلخ می‌دهد. لفاف سیب‌زمینی را در دستش مچاله و در خودرو را باز می‌کند.

«به قضیه این‌طور نگاه کن اوه! یعنی واقعاً می‌خوای یک نفر خارج از شهر کمون به من تعلیم

رانندگی بده؟»

از ماشین پیاده می‌شود و به طرف سطل آشغال می‌رود. اوه جواب او را نمی‌دهد، فقط نفسش را

با عصبانیت از بینی بیرون می‌دهد.

سروکله‌ی جیمی پیدا می‌شود.

درحالی‌که مقداری ناگت گوشه‌ی دهانش دارد، می‌پرسد «می‌شه داخل ماشین غذا خورد؟»
اوه اول می‌خواهد بگوید نه، ولی وقتی خوب فکر می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که آن‌ها تا قیامت هم سوار نمی‌شوند. پس ترجیح می‌دهد تا آن‌جا که می‌تواند، کف خودرو و حاشیه‌ی در را با روزنامه بپوشاند، طوری که انگار می‌خواهد اتاق نشیمنش را رنگ بزند.
ناله‌کنان می‌گوید «بیا بشین، وگرنه تا آخر عمر هم به خونه نمی‌رسیم.» و با نآرامی تمام دستش را چندبار تکان می‌دهد.

جیمی با خوشحالی سرش را تکان می‌دهد. موبایلش دوباره به صدا درمی‌آید.
وقتی خودرو آهسته به حرکت می‌افتد، اوه می‌گوید «صدای این دستگاه رو هم خفه کن. این‌جا که شهر بازی نیست!»

جیمی می‌گوید «متأسفم مرد. از دفتر کار برام ایمیل می‌آد.» و درحالی‌که با یک دست صدای موبایل را قطع می‌کند، با دست دیگرش تعادل غذایش را حفظ می‌کند.

اوه می‌گوید «چه خوب که حداقل کار داری.»

جیمی سرش را با شور و حرارت تکان می‌دهد؛ «من برنامه‌نویس اپلیکیشن هستم.»
اوه از خیر پرسیدن سؤال‌های بیشتر می‌گذرد.

و بعد ده دقیقه سکوت نسبی حاکم می‌شود تا به پارکینگ می‌رسند و جلو گاراژ اوه از حرکت می‌ایستند. اوه کنار پارکینگ مخصوص دوچرخه‌ها توقف می‌کند. دنده را خلاص می‌کند، ولی موتور را خاموش نمی‌کند. بعد نگاه پُر معنایی به سر نشینان می‌اندازد.

پروانه با لحنی طعن‌آلود می‌گوید «درسته اوه، اصلاً مسئله‌ای نیست! پاتریک می‌تونه با عصا خودشو به خونه برسونه. اصلاً به خودت زحمت نده.»

اوه با دست به تابلویی که حالا کمی کج شده، اشاره می‌کند.

«تردد خودروها در منطقه‌ی مسکونی ممنوعه.»

پاتریک می‌گوید «اصلاً مشکلی نیست، اوه. ممنون که ما رو رسوندی.» و سعی می‌کند بین اوه و پروانه وساطت کند.

درحالی‌که جیمی با تی‌شرت آغشته به چربی همبرگرش از روی صندلی کمک‌راننده به پایین قل می‌خورد، پاتریک با پای گچ‌گرفته‌اش، به زحمت از صندلی عقب پیاده می‌شود.

پروانه دخترک سه‌ساله‌اش را از روی صندلی مخصوص کودکان بلند می‌کند و روی زمین می‌گذارد. دخترک چیزی را در دستش تکان می‌دهد و حرف‌های نامفهومی می‌زند. پروانه سرش را از سر تفاهم تکان می‌دهد، دوباره به سمت خودرو برمی‌گردد. جلو شیشه‌ی راننده خم می‌شود و برگه‌ای جلو اوه می‌گیرد.

اوه بدون این‌که کوچک‌ترین تلاشی برای گرفتن برگه انجام دهد، می‌پرسد «این دیگه چیه؟»
«نقاشی نازنین.»

«به چه دردم می‌خوره؟»

پروانه می‌گوید «برای تو کشیده.» و برگه را به دست اوه فشار می‌دهد.

اوه برخلاف خواسته‌اش به برگه نگاه می‌کند. دخترک همه‌جا را خط‌خطی کرده و چند دایره هم کشیده است.

پروانه توضیح می‌دهد «این جیمیه، این گربه، و این‌ها هم من و پاتریک هستیم. و این هم تویی.»

وقتی آخرین کلمه را می‌گویند، به تصویری اشاره می‌کند که درست وسط نقاشی کشیده شده است. تمام تصاویر دیگر سیاه‌اند، فقط شکل وسط به‌نوعی انفجار رنگ‌هاست؛ زرد و قرمز و آبی و سبز و بنفش و نارنجی، همه در هم‌بیر هم.

پروانه می‌گوید «تو بامزه‌ترین شخصی هستی که نازنین می‌شناسه، به همین دلیل همیشه عکستو رنگی می‌کشه.»

بعد در خودرو را می‌بندد و می‌رود.

چند ثانیه طول می‌کشد تا به ذهن او خطور کند که از پروانه بپرسد «منظورت از "همیشه" چیه؟ منظورت چیه که همیشه عکس منو رنگی می‌کشه؟» ولی همه در حال رفتن به خانه هستند.

با دلخوری روزنامه‌ی روی صندلی کمکراننده را صاف می‌کند. گربه از پشت می‌آید روی صندلی کمکراننده و با خیال راحت همان جا می‌نشیند. او با دنده عقب ساب را داخل گاراژ پارک می‌کند. در ماشین را می‌بندد. ماشین را خلاص می‌کند و اجازه می‌دهد موتور کار کند. احساس می‌کند که گاراژ کم‌کم با دود پر می‌شود. درحالی‌که تمرکز افکارش را از دست داده، نگاهی به شلنگ می‌اندازد که به دیوار آویزان است. تا چند دقیقه تنها صدایی که قابل شنیدن است، صدای نفس کشیدن گربه است، و صدای کار کردن منظم موتور. چه‌قدر آسان است همین جا نشستن و به استقبال چیزی رفتن که از آن گریزی نیست. به‌نظر او این تنها کار منطقی است. چه‌قدر مشتاق رسیدن آن لحظه است؛ لحظه‌ی پایانی. آن قدر دلش برای سونیا تنگ شده که گاهی نمی‌تواند تحمل کند که هنوز در جسمش باقی مانده. تنها کار عاقلانه این خواهد بود که آن قدر بنشیند تا گازی که از لوله‌ی اگزوز بیرون می‌زند، او و گربه را به خواب ببرد و آن دو را تا پایان همراهی کند.

ولی بعد به گربه نگاهی می‌اندازد و موتور را خاموش می‌کند.

روز بعد ساعت یک ربع به شش از خواب بیدار می‌شوند. او قهوه می‌نوشد و گربه کنسرو ماهی می‌خورد. وقتی بازرسی روزانه را پشت‌سر می‌گذارند، جلو خانه‌اش را پارو می‌کند. به پارو تکیه می‌دهد و به سایر خانه‌های شهرک نگاه می‌کند.

بعد از خیابان رد می‌شود و جلو سایر ساختمان‌ها را هم پارو می‌کند.

۲۵. مردی به نام اوه و یک تکه حلبی

اوه صبر می‌کند تا صبحانه تمام شود، چون آن گربه داوطلبانه از خانه بیرون می‌رود تا به کار ضروری‌اش برسد. بعد یک قوطی پلاستیکی را از داخل آخرین قفسه‌ی کمد حمام بیرون می‌آورد. طوری آن را در دستش وزن می‌کند انگار دارد این‌پا و آن‌پا می‌کند که قوطی را دور بیندازد. قوطی را با کف دست کمی به هوا پرتاب می‌کند، انگار بتواند از این طریق کیفیت قرص‌ها را اندازه‌گیری کند.

اواخر کار، پزشکان آن‌قدر برای سونیا قرص آرام‌بخش تجویز می‌کردند که هنوز هم که هنوز، حمام‌شان مثل انبار مافیای کلمبیایی‌ها به‌نظر می‌رسد. اوه نمی‌تواند داروها را تحمل کند. به آن‌ها هم اعتماد ندارد. همیشه فکر می‌کند که داروها فقط اثر روانی دارند و فقط هم روی افراد کم‌عقل اثر می‌گذارند.

ولی متوجه شده که بلعیدن مواد شیمیایی شیوه‌ی چندان بدی برای خودکشی نیست، و همان‌طور که ذکر شد، آن‌ها به اندازه‌ی کافی مواد شیمیایی در خانه دارند. در مورد افرادی که به سرطان مبتلا شده‌اند، همیشه همین وضعیت حاکم بوده است.

از پشت در صدایی به گوش می‌رسد. گربه امروز زودتر از روزهای سابق برگشته. انگار چیزی احساس کرده باشد، پشت در ایستاده و میومیو می‌کند. اگر به او اجازه‌ی ورود داده نشود، شروع می‌کند به پنجول کشیدن روی آستانه‌ی در. طنینش طوری است انگار به دام کسی افتاده باشد، اوه مطمئن است که گربه از دست او دلخور است، ولی از گربه هم نمی‌شود انتظار داشت که از اتفاقی که در حال رخ دادن است، سر در بیاورد.

اوه با خودش می‌اندیشد، چه احساسی به آدم دست خواهد داد اگر با قرص‌های مسکن اوردوز کند. او هیچ‌وقت دارو مصرف نکرده است، به آن معنا هم نشئه نشده است. همیشه از این احساس که کنترلش را از دست بدهد، متنفر بوده است. با گذشت زمان متوجه شده که مردم دقیقاً از همین احساس خوش‌شان می‌آید و به همین دلیل می‌نوشند، ولی به‌نظر اوه، آدم باید خیلی احمق باشد که آرزو کند کنترل رفتار و گفتارش را از دست بدهد. از خودش می‌پرسد آیا حالش به‌هم خواهد خورد؟ یا وقتی یکی از اعضای داخلی‌اش از کار افتاد، متوجه خواهد شد؟ یا این‌که وقتی اعضا و جوارحش بی‌مصرف شدند، به خواب خواهد رفت؟

گربه که بیرون و در هوای برفی مانده، حالا ناله می‌کند. اوه چشمانش را می‌بندد و به سونیا فکر می‌کند. هر چه باشد اوه مردی نیست که زود تسلیم شود و بمیرد. نمی‌خواهد سونیا این‌طور فکر کند. ولی تقصیر خود سونیاست. همه‌چیز تقصیر اوست؛ این سونیا بود که با او ازدواج کرد، حالا اوه نمی‌داند چه‌طور باید موفق شود در نبود نوک دماغ سونیا بین گردن و شانه‌اش به خواب برود، این کل ماجراست.

سر قوطی را باز می‌کند و قرص‌ها را کنار دست‌شویی می‌ریزد. بعد طوری به آن‌ها نگاه می‌کند انگار قرار است قرص‌ها به قاتلان کوچکی تبدیل شوند؛ چیزی که البته نمی‌شوند. اوه اصلاً تحت‌تأثیر قرار نگرفته. باور ندارد که این نقطه‌های گرد و سفید بتوانند بلایی سرش بیاورند، حالا هر چه‌قدر هم که از آن‌ها مصرف کند. گربه سروصداهایی درمی‌آورد که انگار دارد روی در ورودی ساختمان برف تف می‌کند. ولی ناگه‌ای این صدا به وسیله‌ی چیزی دیگری قطع می‌شود.

واقواق سگ.

اوه نگاهش را بالا می‌آورد. لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. ولی بعد صدای گربه را می‌شنود که از شدت درد فریاد می‌کشد. و دوباره صدای واقواق سگ، و صدای گوسفند موبلوند که چیزی می‌گوید.

اوه همان جا می‌ایستد و لبه‌ی دست‌شویی را محکم می‌گیرد. چشمانش را می‌بندد و سعی می‌کند سروصداها را از سرش بیرون کند. موفق نمی‌شود. نهایتاً با صدای بلند آه می‌کشد و بدنش را صاف می‌کند. در قوطی پلاستیکی را باز می‌کند و قرص‌ها را دوباره می‌ریزد داخل آن. از پله‌ها پایین می‌رود. در حین عبور از اتاق‌نشیمن، قوطی را می‌گذارد روی هره‌ی پنجره. از پنجره می‌بیند که گوسفند موبلوند وسط خیابان ایستاده، دارد خیز برمی‌دارد و به سمت گربه هجوم می‌برد.

اوه درست لحظه‌ای در را باز می‌کند که گوسفند پایش را بالا آورده و می‌خواهد بر فرق گربه بکوبد. گربه آن‌قدر چالاک است که در آخرین ثانیه خودش را از مقابل پاشنه‌ی بلند کفش او کنار می‌کشد و به عقب انباری عقب‌نشینی می‌کند. چکمه‌ی زمستانی جوری عصبی خرناس می‌کشد که تف دهانش به بالای سرش می‌پرد. درست مثل یک دیو کوچک. از دهانش دسته‌ای مو بیرون می‌ریزد. اوه به یاد نمی‌آورد که گوسفند را تابه‌حال بدون عینک دیده باشد. از چشمان سبزش شرارت فوران می‌کند. دوباره پایش را بالا می‌آورد تا به گربه بکوبد که متوجه حضور اوه می‌شود و وسط اجرای حرکت جلو خودش را می‌گیرد. لب زیرینش از شدت خشم می‌لرزد.

گوسفند تهدیدکنان می‌گوید «کاری می‌کنم بیان و این گربه رو با گلوله بکشند!»

اوه بدون این‌که نگاهش را از روی صورت گوسفند بردارد، آهسته سرش را تکان می‌دهد. گوسفند آب دهانش را قورت می‌دهد. در چهره‌ی اوه چیزی است که گویا از صخره‌های سخت کوهستان تراشیده شده باشد، و اعتمادبه‌نفس زن را قطره‌قطره آب می‌کند.

زن به تته‌پته می‌افتد «این یک... گربه‌ی خیابونی لعنتیه... و باید بمیره! دوباره به شاهزاده‌م چنگ انداخت.»

اوه حرف نمی‌زند، ولی نگاهش تیره می‌شود. آن وقت حتا سگ هم چند قدم از او فاصله می‌گیرد.

گوسفند آهسته می‌گوید «بیا شاهزاده!» و قلاده‌اش را می‌کشد.

سگ بلافاصله رویش را برمی‌گرداند. گوسفند نگاه گذرای آخری هم به اوه می‌اندازد و بلافاصله می‌پیچد؛ انگار قدرت نگاه اوه گوسفند را از پشت هل داده باشد.

اوه می‌ایستد و به‌سختی نفس می‌کشد. دست‌های گره‌کرده‌اش را جلو سینه‌اش می‌گذارد. احساس می‌کند قلبش به‌شدت به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبد. لحظه‌ای آه می‌کشد، بعد به گربه نگاه می‌کند. گربه هم به او نگاه می‌کند. یک‌طرف بدنش خونین است. دوباره بخشی از موی بدنش کنده شده است.

اوه می‌پرسد «هفت‌تا جونت چندان دووم نمی‌آره، درست نمی‌گم؟»

گربه پنجه‌هایش را لیس می‌زند، و چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار جزء آن دسته از گربه‌ها که اهمیت چندان‌ی برای حساب‌و‌کتاب دقیق قایل می‌شوند، نیست.

اوه سرش را تکان می‌دهد و از سر راه کنار می‌رود. «برو تو!»

گربه با ناز و ادا وارد می‌شود. اوه در را می‌بندد.

وسط اتاق‌نشیمن می‌ایستد. سونیا از همه طرف به او نگاه می‌کند. تازه متوجه می‌شود که

عکس‌های سونیا را طوری به دیوار نصب کرده که هر کجا برود، نگاه سونیا او را تعقیب می‌کند. عکس سونیا روی میز آشپزخانه، روی دیوار راهرو، وسط راهپله و روی هره‌ی پنجره‌ی اتاق‌نشیمن قرار دارد.

یعنی همان جا که حالا گربه روی آن، کنار قاب عکس نشسته است. گربه نگاه غیردوستانه‌ای به اُوه می‌کند. قوطی قرص‌ها را طوری روی زمین می‌اندازد که سروصدایش بلند می‌شود. اُوه قوطی را بلند می‌کند، و گربه طوری به او نگاه می‌کند انگار لحظه‌ای بعد بخواهد بگوید «J'accuse.»

اُوه چندبار به قرنیز ضربه می‌زند، برمی‌گردد، به آشپزخانه می‌رود و قوطی را داخل یخچال می‌گذارد. بعد قهوه درست می‌کند و برای گربه هم کاسه را پُر از آب می‌کند. هر دو در سکوت می‌نوشند.

اُوه می‌گوید «واقعاً گربه‌ی لجبازی هستی.»

گربه جواب نمی‌دهد. اُوه کاسه‌ی خالی را بلند می‌کند و آن را داخل سینک و کنار فنجان قهوه‌خوری می‌گذارد. دست‌هایش را به کمر می‌زند و لحظه‌ای طولانی به فکر فرو می‌رود. بعد راه می‌افتد و به راهرو می‌رود.

بدون این‌که به گربه نگاه کند، از او می‌خواهد «باهام بیا، باید به اون توله‌سگ یک درس فراموش‌نشدنی بدیم.»

پالتو آبی‌رنگش را می‌پوشد، صندل‌های چوبی را پا می‌کند و هنگام خروج از خانه، حق تقدم را به گربه می‌دهد. نگاهی به عکس سونیا می‌اندازد که روی دیوار قرار دارد. سونیا جواب لبخند اُوه را می‌دهد. اُوه با خودش فکر می‌کند، مُردن آن‌قدر هم اهمیت ندارد که نتوان آن را یک ساعت به تأخیر انداخت، و دنبال گربه حرکت می‌کند.

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا در باز شود. مدتی طولانی صدای لخلخ می‌آید، انگار یک روح که به پاهایش زنجیر کلفتی بسته باشند، در حال حرکت است. بعد کلید در قفل چرخانده می‌شود. بالاخره در باز می‌شود. رونه جلو در ایستاده و با نگاهی خالی به اُوه و گربه زل زده است.

اُوه از گفتن چرت‌وپرت‌های مؤدبانه صرف‌نظر می‌کند و می‌پرسد «ایرانیت داری؟» رونه چند ثانیه‌ای با تمرکز کامل حواس به او زل می‌زند، انگار مغزش باید با قدرت‌های ناشناخته نبرد سختی بکند تا بتواند به این خاطره دست یابد.

بعد با صدای بلند به خودش می‌گوید «ایرانیت؟» انگار بخواهد این کلمه را مزه‌مزه کند، درست مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده و با سرسختی تلاش می‌کند خوابی را که دیده، به یاد بیاورد.

اُوه می‌گوید «آره، ایرانیت.»

رונה طوری به او نگاه می‌کند انگار نگاهش از میان اُوه رد می‌شود. چشمانش درخشندگی کاپوت ماشینی را دارد که تازه واکس خورده. لاغر شده و کمرش تا خورده است. ریشش مرز جوگندمی را پشت‌سر گذاشته و تقریباً سفید شده است. چه مرد قوی و قابل‌احترامی بود، و حالا لباس‌هایش به تنش زار می‌زنند. رونه پیر شده؛ به‌نظر اُوه خیلی پیر، آن‌قدر که واقعاً ناراحت می‌شود. نگاه رونه لحظه‌ی کوتاهی دوباره حرکت می‌کند، بعد لبش می‌پرد.

می‌گوید «اُوه؟»

اُوه جواب می‌دهد «بله، اُوه‌م، پاپ نیستم.»

پوست آویزان صورت رونه ناگهان جمع و به خنده تبدیل می‌شود. این دو مرد که زمانی آن قدر صمیمی بودند، آن قدر که مردهایی مثل آن‌ها می‌توانند، به هم زل می‌زنند: یک نفر که از فراموش کردن گذشته امتناع می‌کند، و آن یکی که جز این، کار دیگری نمی‌تواند بکند. اوه می‌گوید «پیر شدی.»

رونه لبخند می‌زند.

صدای نگران آنی‌تا شنیده می‌شود. لحظه‌ای بعد با پاهای کوچکش خودش را به سرعت جلو در می‌رساند.

وحشت‌زده می‌پرسد «کسی پشت دره، رونه؟ داری چی کار می‌کنی؟» جلو در ظاهر می‌شود و چشمش به اوه می‌افتد.

می‌گوید «اوه! ... سلام اوه.» و ناگهان می‌ایستد.

اوه ایستاده و دست‌هایش را داخل جیب‌هایش کرده است. قیافه‌ی گربه که کنار او ایستاده طوری است که انگار او هم همین کار را انجام می‌داد؛ اگر جیب داشت، یا دست. آنی‌تا ریزنقش است و خاکستری. یک شلوار خاکستری پوشیده، یک ژاکت بافتنی خاکستری. موهایش خاکستری است، پوششش هم. ولی وقتی چشمانش را خشک می‌کند و سعی می‌کند غم را از چهره‌اش پاک کند، اوه متوجه می‌شود که چشمان سونیا قرمز هستند و صورتش هم کمی باد کرده است. این دقیقاً همان کاری است که خانم‌های هم‌نسل او انجام می‌دهند. انگار جلو در ساختمان بایستند و هر صبح، بدون این‌که خسته شوند، تمام نگرانی‌ها را با یک جارو از خانه بیرون کنند. آنی‌تا شانه‌های شوهرش را با لطافت می‌گیرد و او را به سمت صندلی چرخ‌دارش که کنار پنجره‌ی اتاق‌نشین قرار دارد، هدایت می‌کند.

وقتی برمی‌گردد، شگفت‌زده، ولی با خوشحالی تکرار می‌کند؛ «سلام اوه!» بعد می‌پرسد «چه کاری از دستم برمی‌آید؟»

اوه می‌پرسد «ایرانیت حلی داریدی؟»

آنی‌تا یکه می‌خورد. طوری زیر لب می‌گوید «ایرانیت حلی؟» که انگار یک نفر برای تعمیر آن آمده است.

اوه آه عمیقی می‌کشد؛ «آره بابا، ایرانیت حلی.»

حتا اندکی از شدت تعجب آنی‌تا کم نمی‌شود.

«آن وقت ما باید یک چنین چیزی رو داشته باشیم؟»

اوه می‌گوید «رونه حتماً داخل انباری داره.» و دستش را به سمت آنی‌تا دراز می‌کند.

آنی‌تا با سر تصدیق می‌کند، بعد کلید انبار را از روی دیوار برمی‌دارد و به اوه می‌دهد.

دوباره تکرار می‌کند؛ «حلی موج‌دار؟»

اوه می‌گوید «بله.»

«ولی ما که شیروانی گالوانیزه نداریم؟»

«چه ربطی داره؟»

آنی‌تا هم‌زمان سرش را به علامت تأیید و نفی تکان می‌دهد.

«نه... نه، حق با توئه.»

اوه انگار کاملاً بدیهی باشد، می‌گوید «همه داخل انباری شون یک تکه حلی دارند.»

آنی‌تا با سر تصدیق می‌کند؛ درست مثل کسی که در مقابل یک واقعیت غیرقابل‌انکار قرار

می‌گیرد: که ایرانی‌ت چیزی است که تمام خانواده‌های اصیل در انبار دارند. ولی محض اطمینان، و برای این‌که گفت‌وگو را قطع نکرده باشد، می‌پرسد «پس چرا خودت نداری؟»
اوه می‌گوید «داشتم، تمام شد.»

آنی‌تا سرش را تکان می‌دهد؛ درست مثل کسی که مقابل یک واقعیت غیرقابل‌انکار قرار می‌گیرد: اصلاً مورد خاصی نیست که یک آدم معمولی که سقف خانه‌اش از جنس ایرانی‌ت گالوانیزه نیست، آن‌قدر مصرف ایرانی‌تیش بالاست که گاهی تمام می‌شود.

اوه یک دقیقه‌ی بعد با خوشحالی جلو در ساختمان ظاهر می‌شود، با یک تکه ایرانی‌ت بسیار بزرگ که با سیم بکسل دنبال خودش می‌کشد و اندازه‌ی یک فرش اتاق‌نشیمن است. آنی‌تا واقعاً نمی‌داند که چگونه چنین ایرانی‌ت بزرگی در انبار خانه‌ی‌شان وجود دارد، بدون این‌که او از وجود آن خبر داشته باشد.

اوه می‌گوید «نگفتم؟» و کلید را به او پس می‌دهد.

آنی‌تا خودش را مجبور می‌بیند که اعتراف کند: «چرا، چرا، گفتم.»

اوه به سمت پنجره نگاه می‌کند. رونه جواب نگاه او را می‌دهد. و درست زمانی که آنی‌تا برمی‌گردد تا به خانه برود، در این لحظه رونه لبخند می‌زند و دستش را کمی بالا می‌آورد تا برای او تکان دهد. انگار در این لحظه به‌خوبی می‌داند که اوه کیست و دارد چه می‌کند. از دهان اوه صدایی بیرون می‌آید، مثل زمانی که آدم یک پیانو سنگین را روی زمین می‌کشد. آنی‌تا درنگ می‌کند، رویش را برمی‌گرداند.

بدون این‌که نگاهش را بالا بیاورد می‌گوید «کارمندهای اداره دوباره این‌جا بودند. می‌خوان رونه رو از من جدا کنند.»

وقتی اسم شوهرش را می‌برد، صدایش مثل یک تکه کاغذ روزنامه‌ی خشک‌شده می‌شکند. اوه با انگشت روی حلبی می‌کشد.

آنی‌تا ادامه می‌دهد «می‌گن من نمی‌تونم از شوهرم مراقبت کنم، به خاطر بیماری و سایر مسائل. می‌خوان ببرندش آسایشگاه.»

اوه انگشتش را روی حلبی می‌کشد.

آنی‌تا نجوا می‌کند «اگه اون رو تحویل آسایشگاه بدم، می‌میره، اوه خودت هم می‌دونی...»

اوه سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و به ته‌سیگاری یخ‌زده که بین شکاف میان سنگ‌فرش‌ها قرار دارد، زل می‌زند. از گوشه‌ی چشم به آنی‌تا نگاه می‌کند که به در تکیه داده. یادش می‌آید که سونیا چند سال پیش برایش تعریف کرده بود که آنی‌تا لگن خالصه‌اش را عمل کرده و دست‌هایش همیشه می‌لرزند. سونیا گفت که این «مرحله‌ی اولیه‌ی ام‌اس» است، و چند سال پیش هم رونه به آلزایمر مبتلا شد.

اوه آهسته زیر لب می‌گوید «خُب پسر تون می‌تونه بیاد کمکتون کنه.»

آنی‌تا نگاهش را بالا می‌آورد و صبورانه لبخند می‌زند.

«یوهان؟ آخ چی می‌گی... اون امریکا زندگی می‌کنه، می‌دونی که. خودش به اندازه‌ی کافی گرفتاری داره. خودت که از حال جوونا باخبری.»

اوه جواب نمی‌دهد. آنی‌تا طوری می‌گوید «امریکا» انگار این پسر خودخواه ساکن بهشت برین شده است. از زمانی که رونه بیمار شده، اوه این پسر را حتا یکبار هم در شهرک ندیده. این روزها تبدیل شده به یک مرد جوان، و وقت ندارد به والدینش سر بزند.

آنیتا ناگهان جوری از جا می‌پرد که انگار همین حالا متوجه شده که دارد کار غلطی می‌کند. برای عذرخواهی به او لبخند می‌زند.

«معذرت می‌خوام او، نمی‌خوام بیشتر از این بایستم و وقت ارزشمندتو بگیرم.»

و بعد به خانه‌اش می‌رود. او ایرانیست به دست، و درحالی‌که گربه کنارش ایستاده، قبل از این‌که در کاملاً بسته شود، زیرلب چیزی غرغر می‌کند. آنیتا شگفت‌زده برمی‌گردد، سرش را از لای در بیرون می‌آورد و به او نگاه می‌کند؛ «چیزی گفتی؟»

او بدون این‌که به آنیتا نگاه کند، بدنش را صاف می‌کند، برمی‌گردد و در حین رفتن می‌گوید «گفتم اگه باز هم مشکلی با رادیاتورها داشتی، می‌تونی زنگ ما رو بزنی، من و گربه خونیم.» چهره‌ی ماتم‌زده‌ی آنیتا با یک لبخند شکوفا می‌شود. نیم‌قدم از در بیرون می‌آید. به‌نظر می‌آید می‌خواهد چیزی بگوید. شاید چیزی درباره‌ی سونیا که چه‌قدر دلش برای بهترین دوستش تنگ شده. چه‌قدر دلش برای آن دورانی تنگ شده که آن‌ها چهار نفری به این شهرک اثاث‌کشی کردند، یعنی حدوداً چهار سال پیش. حتا دلش برای دعوای او و رونه هم تنگ شده. ولی او دیگر رفته است.

وقتی به انباری می‌رسند، او وارد می‌شود و باتری زاپاس ساب و دو گیره‌ی فلزی بزرگ را بیرون می‌آورد، بعد ایرانی‌ها را روی سنگ‌فرش‌های بین انباری و خانه می‌گذارد و با دقت تمام روی آن را با برف می‌پوشاند.

کنار گربه می‌ایستند و مدتی طولانی به شاهکارش نگاه می‌کنند. با خودش فکر می‌کند، یک تله‌ی بی‌نظیر برای سگ که زیر برف‌ها پنهان شده، به برق وصل شده و آماده‌ی خدمت است. این یک عمل انتقام‌جویانه است. اگر گوسفند و توله‌سگ به ذهن‌شان خطور کند که روی سنگ‌فرش‌ها بپاشند، یک ایرانی‌ت به برق وصل شده آماده‌ی پذیرایی از توله‌سگ است.

موضوع را برای گربه شرح می‌دهد «توله‌سگ یک شوک درست و حسابی دریافت می‌کنه.» و از این مسئله بسیار خشنود است. گربه سرش را کج می‌کند و بادقت به تماشای تله می‌نشیند.

او می‌گوید «انگار صاعقه به مجرای ادراری برخورد بکنه.»

گربه مدتی طولانی به او خیره می‌شود. انگار بخواهد بگوید «شوخی می‌کنی، مگه نه؟»

او دست‌هایش را داخل جیب‌هایش می‌گذارد و سرش را تکان می‌دهد.

سپس ناله‌کنان می‌گوید «نه، نه، نه.»

در سکوت می‌ایستند. بعد اضافه می‌کند «نه، البته که نه.» و چانه‌اش را می‌خاراند.

بعد باتری و ایرانی‌ت و گیره را جمع می‌کند و آن‌ها را با خود به گاراژ می‌برد. نه این‌که به‌نظرش گوسفند و توله‌سگ حق‌شان نباشد، نه، بلکه چون به یادش می‌آید که مدت‌ها پیش یک نفر به او یادآور شده بود بین این‌که آدم شرور باشد، یا مجبور شود شرارت کند، تفاوت محسوسی وجود دارد.

وقتی وارد خانه می‌شوند، دوباره به گربه متذکر می‌شود «ولی فکر خیلی خوبی بودا.»

از قیافه‌ی گربه چنین برمی‌آید انگار صد درصد مطمئن نیست.

او از پشت‌سر گربه می‌گوید «حتماً خیال می‌کنی این دستگاه کار نمی‌کنه، ولی می‌کرد. حتماً کار می‌کرد. صد درصد!»

گربه با زبان بدن شخصی که زیرلب می‌گوید «آره بابا، حتماً کار می‌کرد...» وارد اتاق‌نشیمن می‌شود.

و بعد ناهارشان را می‌خورند.

۲۶. مردی به نام اوه و جامعه‌ای که در آن دیگر هیچ‌کس قادر نیست یک دوچرخه را تعمیر کند

نمی‌توان گفت که سونیا هیچ تلاشی نکرد تا اوه را تشویق کند برای خودش چندتا دوست پیدا کند. هرازگاهی تلاشش را می‌کرد. ولی این‌که روی خواسته‌اش پافشاری نمی‌کرد و به جان اوه غر نمی‌زد، به‌نظر اوه یکی از نشانه‌های عشق و علاقه‌ی سونیا بود. زندگی کردن با کسی که عاشق تنها بودن باشد، برای بسیاری از آدم‌ها سخت است. مخصوصاً برای افرادی که تنها بودن آزارشان می‌دهد. ولی سونیا از اوه بیش از حد لازم انتقاد نمی‌کرد. همیشه می‌گفت «من تو رو همین‌طوری انتخاب کردم.» و همین‌طور هم بود.

البته این مسئله باعث نشد که سونیا از رابطه‌ی دوستانه‌ی اوه و رونه که چند سال طول کشید و چیزی شبیه رفاقت بود، خوشحال نشود. نه این‌که آن‌ها حرف زیادی برای گفتن به‌هم داشته باشند. رونه فقط کمی حرف می‌زد، اوه هم که اصلاً حرف نمی‌زد. ولی سونیا آن‌قدر نادان نبود که متوجه نشود حتا مردانی مثل اوه هم خوشحال می‌شوند از این‌که کسی را داشته باشند که مجبور نباشند با او حرف بزنند.

و این مسئله مربوط به مدت‌ها پیش است. واقعاً مدت‌ها پیش.

اوه وقتی صدای در صندوق پستی را می‌شنود، مختصر و مفید می‌گوید «من برنده شدم!» گربه از روی هره‌ی پنجره‌ی اتاق‌نشیمن پایین می‌پرد و به آشپزخانه می‌رود. اوه با خودش فکر می‌کند چه بازنده‌ی بدی! و به سمت در می‌رود. از آن زمان که با یک نفر شرط‌بندی می‌کرد که مأمور پست کی می‌آید، ده‌ها سال می‌گذشت. تابستان‌ها که اوه و رونه مرخصی داشتند، همیشه باهم این بازی را می‌کردند، و با گذشت زمان توانسته بودند یک سیستم هوشمندانه درست کنند که بتوانند با اختلاف نیم‌دقیقه، کمی بیشتر و کمی کمتر، حدس بزنند که پیش‌بینی چه کسی به واقعیت نزدیک‌تر بوده است. آن موقع پستی و واقعاً رأس ساعت دوازده می‌آمد. برای تشخیص برنده، باید مرزبندی‌های دقیقی انجام می‌شد. طبیعتاً امروزه طور دیگری است؛ احتمال دارد پستی بعدازظهر بیاید، یا هر زمان دیگری، انگار نامه‌ها مطابق میل کارمندان پست به دست گیرنده برسند و گیرنده هم باید در هر حال قدردان و خوشحال باشد. اوه سعی کرد با سونیا شرط‌بندی کند، ولی او از قوانین بازی سر در نیاورد و اوه هم تسلیم شد.

وقتی اوه در را باز می‌کند، جوانی که پشت در ایستاده، با مهارت بالاتنه‌اش را کنار می‌کشد تا در به او نخورد. لباس فرم اداره‌ی پست را بر تن دارد. اوه می‌گوید «بله؟»

به‌نظر نمی‌آید که مرد جوان بخواهد پاسخ او را بدهد. دارد با یک روزنامه و یک نامه که در دستش است ور می‌رود. اوه در این لحظه متوجه می‌شود که این همان جوانی است که چند روز پیش با او کنار پارکینگ دوچرخه‌ها جروب‌بحث کرده بود؛ سر آن دوچرخه‌ای که به گفته‌ی خودش می‌خواست تعمیر کند. ولی اوه خودش خبره است. از نظر این جوانان، تعمیر کردن، یعنی دزدیدن و مال دزدی را در اینترنت فروختن. دقیقاً همین‌طور است.

از قیافه‌ی مرد جوان چنین پیداست که از شناختن اوه کمتر به وجد آمده تا برعکسش. به‌نظر اوه، حالت چهره‌ی این جوان مثل خدمتکاری است که نمی‌داند غذا را سرو کند، یا به آشپزخانه برگردد

و یکبار دیگر داخل ظرف تف کند. مرد جوان اوه را ورنانداز می‌کند، به نامه نگاه می‌کند و بعد دوباره به اوه. بالاخره با دلخوری می‌گوید «بفرمایید.» و نامه را به او می‌دهد. اوه بدون این‌که نگاهش را از روی این جوانک گستاخ بردارد، نامه‌ها را از او می‌گیرد. مرد جوان می‌گوید «صندوق پستی‌تون خرابه. با خودم فکر کردم... بهتره نامه رو دست خودتون بدم.»

با سرش ابتدا به یک مشت آهن‌قراضه اشاره می‌کند که زمانی صندوق پستی اوه بود، قبل از این‌که آن مردک دست‌وپاچلفتی که نمی‌تواند یک خودرو با یدک‌کشش را دنده عقب پارک کند، سعی کرد یک خودرو با یدک‌کشش را دنده عقب پارک کند، و بعد به روزنامه و نامه اشاره می‌کند که در دستان اوه است. اوه هم به آن‌ها نگاه می‌کند. روزنامه به نوعی یک پیک تبلیغاتی است، از همان چیزهایی که مجانی به دست آدم می‌رسد، آن هم با وجودی که روی صندوق پست ذکر شده که خواهان دریافت آن‌ها نیست. و نامه هم احتمالاً نوعی تبلیغات است. در واقع اسم و آدرس او با دست روی پاکت نوشته شده، ولی این هم یک حقه‌ی تبلیغاتی است تا آدم فکر کند که این نامه از طرف یک شخص حقیقی ارسال شده است. بعد به محض این‌که آدم نامه را باز می‌کند، برگه‌های تبلیغاتی از آن سرازیر می‌شود. ولی اوه آدمی نیست که گول بخورد. مرد جوان همچنان ایستاده و این‌پا و آن‌پا می‌کند و نگاهش را به زمین دوخته است. انگار دارد با چیزی مبارزه می‌کند که می‌خواهد از دهانش بیرون بیاورد.

اوه می‌پرسد «چیز دیگه‌ای هم هست؟»

مرد جوان دستش را میان کاکل موهای چربش می‌کشد.

درحالی‌که همچنان به برف‌ها نظر دوخته، زیرلب می‌گوید «راستش... دارم فکر می‌کنم شما

همسری به اسم... سونیا داشتید؟»

اوه نگاه بدبینانه‌ای به او می‌اندازد.

مرد جوان به پاکت نامه اشاره می‌کند.

«نام و نام خانوادگی رو دیدم، معلمی داشتم که همین اسم و فامیل رو داشت. با خودم فکر کردم...

آخ، فراموشش کنید.»

به نظر می‌آید که مرد جوان از گفتن این حرف عصبانی شده است. بلافاصله برمی‌گردد و

می‌خواهد برود.

اوه سینه‌اش را صاف می‌کند و با پا ضربه‌ای به آستانه‌ی در می‌زند.

«بله... بله، حقیقت داره. خُب سونیا چی؟»

مرد جوان چند متر آن‌طرف‌تر می‌ایستد. «خُب، من دوستش داشتم. می‌خواستم همین رو بگویم.

من... خودتون که می‌دونید... خوندن و نوشتنم زیاد خوب نیست.»

اوه می‌خواهد بگوید که اصلاً به ذهنش خطور نکرده، ولی جلو دهانش را می‌گیرد. مرد جوان

بدنش را صاف می‌کند، درحالی‌که حواسش جای دیگری است، موهایش را با دست آشفته می‌کند.

انگار امیدوار باشد که بتواند آن‌جا جمله‌بندی صحیح را پیدا کند.

با صدای نسبتاً محکمی می‌گوید «اون تنها معلمی بود که داشتم... یعنی تنها معلمی که فکر

نمی‌کرد من احمقم. کاری باهام کرد که بتونم کتاب‌هاش رو بخونم... شکسپیر، می‌دونید؟ من حتا

نمی‌دونستم که می‌تونم بخونم. اون کاری کرد که اون کتاب کلفتو بخونم، وقتی شنیدم از دنیا رفته،

حالم بدجوری گرفته شد.»

اوه جواب نمی‌دهد، مرد جوان به زمین نگاه می‌کند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
«فقط می‌خواستم همینو بگم...»

زبان‌ش بند می‌آید. حالا این دو مرد روبه‌روی هم ایستاده‌اند، یک مرد ۵۹ساله و یک مرد جوان، در فاصله‌ی چند متر از هم، و برف‌ها را لگدمال می‌کنند؛ انگار دارند خاطرات زنی را زنده می‌کنند که همیشه به این اصل وفادار بوده که در مردان توانایی‌های بیشتری را ببیند، نسبت به آنچه خودشان در خودشان می‌دیدند. هیچ‌کدامشان به‌درستی نمی‌دانند، حالا که تجربه‌ای را به اشتراک گذاشته‌اند، باید چه‌کار کنند.

اوه دست‌آخر می‌پرسد «می‌خوای با اون دوچرخه چی‌کار کنی؟»
مرد جوان می‌گوید «به دوست‌دخترم قول داده‌م که براش تعمیرش کنم. اون روبه‌رو زندگی می‌کنه.» و با سر به خانه‌ای اشاره می‌کند که روبه‌روی خانه‌ی آنیتا و رونه قرار دارد، به همان خانه‌ای که ساکنانش، اگر به تایلند یا جای دیگر سفر نکرده باشند، آشغال‌ها را از هم تفکیک می‌کنند. «یا... خودتون که می‌دونید، اون دوست‌دخترم نیست، ولی با خودم فکر کردم شاید بتونم کاری کنم که بشه، تقریباً یک چیزی تو این مایه‌ها.»
اوه به مرد جوان نگاه می‌کند، همان‌جوری که یک مرد میان‌سال به مرد جوانی نگاه می‌کند که هنگام حرف زدن، از خودش درجا دستور زبان اختراع می‌کند.
می‌پرسد «ابزار داری؟»

مرد جوان سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.
اوه، بیشتر از شدت تعجب تا عصبانیت، ناخودآگاه با صدای بلند می‌گوید «وقتی نداری، اون وقت چه‌طور می‌خوای دوچرخه رو تعمیر کنی؟»
مرد جوان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد؛ «نمی‌دونم.»
«پس چرا قول دادی تعمیرش کنی؟»

مرد جوان پایش را روی برف‌ها می‌کوبد. از شدت استیصال با تمام انگشتانش صورتش را می‌خاراند؛ «چون عاشقش هستم.»
اوه نمی‌تواند تصمیم بگیرد که باید چه جوابی به او بدهد، بنابراین روزنامه و نامه را باهم لوله می‌کند و مثل یک شلاق به کف دستش می‌کوبد. درحالی‌که تحت‌تأثیر این صدای یک‌دست قرار گرفته، لحظه‌ای طولانی ساکت می‌ایستد.

مرد جوان با صدایی که تقریباً غیرقابل‌شنیدن است، نجوا می‌کند «باید برم.» و قصد رفتن می‌کند.
«بعد از تمام شدن کار بیا، دوچرخه رو برات راست‌وریست می‌کنم.»
این کلمات ناخواسته از دهان اوه بیرون می‌آیند، بیشتر انگار با صدای بلند فکر کرده باشد تا به زبان آورده باشد.

بعد ادامه می‌دهد «ولی خودت باید ابزارشو بیاری.»
گل از گل مرد جوان می‌شکفت؛ «واقعاً می‌گی، مرد؟»
اوه هنوز هم دارد لوله‌ی کاغذی را به کف دستش می‌کوبد.
مرد جوان آب دهانش را قورت می‌دهد.

«او هوم، خودتون می‌دونید منظورم اینه که واقعاً؟ من... می‌دونید... لعنت، امروز نمی‌تونم دنبال دوچرخه بیام. باید برم سر اون یکی کارم! ولی فردا، مرد! می‌شه فردا بیام؟»
اوه سرش را کج می‌کند و طوری به او نگاه می‌اندازد انگار تمام حرف‌هایی که مرد جوان گفته،

از دهان یک شخصیت کارتونی بیرون آمده است.
مرد جوان نفس عمیقی می‌کشد و دست‌وپایش را جمع می‌کند.
می‌پرسد «فردا خوبه؟ می‌تونم فردا پیام؟»
اوه انگار در فینال یک مسابقه‌ی تلویزیونی پاسخ ناقصی به یکی از سؤال‌ها داده شده باشد،
می‌پرسد «کدوم شغل دیگه؟»
مرد جوان با نگاهی امیدوارانه که فقط از جوانانی برمی‌آید که با موهای چرب، امید جدیدی به
دست آورده‌اند که رابطه‌ی خیالی‌شان را با دوست‌دختری که خودش هم خبر ندارد که دوست‌دختر
اوست، نجات دهند، می‌گوید «شب‌ها و آخر هفته‌ها تو یک کافه کار می‌کنم. اون‌جا ابزار هست.
می‌تونم دوچرخه رو ببرم اون‌جا!»
اوه می‌پرسد «چرا یک شغل دیگه؟» و با لوله‌ی کاغذی به لوگو اداره‌ی پست که جلو سینه‌ی
یونیفرمش نصب شده، اشاره می‌کند.
مرد جوان می‌گوید «می‌خوام پس‌انداز کنم.»
«برای چی؟»

«برای خریدن ماشین.»
از نگاه تیزبین اوه پنهان نمی‌ماند که وقتی مرد جوان کلمه‌ی ماشین را به زبان می‌آورد، قامتش
را کمی بیشتر راست می‌کند. اوه برای لحظه‌ای مشکوک می‌شود. بعد با احتیاط، ولی با حواس
کاملاً جمع، لوله‌ی کاغذی را به کف دستش می‌کوبد؛ «اون وقت چه‌جور ماشینی؟»
مرد جوان با خوشحالی اعلام می‌کند «قصدم دارم یک رنو بخرم!» و بدنش را باز هم راست‌تر
می‌کند.

هوا به اندازه‌ی یک‌صدم یک دم، بین دو مرد راکد می‌ماند. درست همان کاری که هوا در چنین
موقعیت‌هایی انجام می‌دهد. اگر این صحنه‌ای از یک فیلم بود، قبل از این‌که اوه کاملاً اختیارش را
از دست بدهد، دوربین حتماً موفق می‌شد یک چرخ ۳۶۰ درجه‌ای بزند.
«رنو؟ این‌که یک ماشین فرانسویه! لعنت! تو که نمی‌تونی بری و یک ماشین فرانسوی بخری!»
به‌نظر می‌آید که مرد جوان جوابی آماده داشته باشد، ولی فرصت گفتنش را پیدا نمی‌کند، چون کل
بالاتنه‌ی اوه شروع می‌کند به لرزیدن، انگار بخواد یک زنبور خیره‌سر را از خودش دور کند.
«خدای من، ای ناشی! اصلاً سررشته‌ای تو ماشین‌ها داری؟»
مرد جوان سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.

اوه آه عمیقی می‌کشد و چنان پیشانی‌اش را می‌مالد، انگار دچار حمله‌ی میگرنی شده باشد.
از او می‌پرسد «اون وقت چه‌طوری می‌خوای دوچرخه رو به کافه ببری، وقتی ماشین نداری؟»
و لحن کلامش کمی آرام‌تر از قبل می‌شود.
مرد جوان می‌گوید «به این موضوع... هنوز فکر نکرده‌م.»
اوه سرش را به نشان تأسف تکان می‌دهد.
دوباره تکرار می‌کند؛ «رنو؟ واقعاً یک رنو؟»
مرد جوان با سر تصدیق می‌کند.

اوه با دلخوری چشمانش را می‌مالد. بعد غرغرکنان می‌گوید «گفتی اسم این کافه‌ی لعنتی چی
بود؟»
بیست دقیقه‌ی بعد، پروانه درحالی‌که تعجب کرده، در خانه‌اش را باز می‌کند.

أوه پشت در ایستاده و یک لوله‌ی کاغذی را کف دستش می‌کوبد.
«تابلو سبز داری؟»

«چی؟»

«آگه آدم بخواد خصوصی تعلیم رانندگی ببینه، باید یک تابلو سبز داشته باشه. داری یا نه؟»

«آره، دارم، ولی برای...»

«پس دو ساعت دیگه می‌آم دنبالت. از ماشین من استفاده می‌کنیم.»

أوه، بدون این‌که منتظر جواب پروانه بماند، برمی‌گردد و به سمت خانه‌اش حرکت می‌کند.

۲۷. مردی به نام اوه و تعلیم رانندگی

در چهل سالی که آن‌ها در این شهرک زندگی می‌کردند، طبیعتاً گاه‌وبی‌گاه پیش می‌آمد که تعدادی از کسانی که تازه به این شهرک نقل‌مکان کرده بودند، از خودشان گستاخی نشان می‌دادند و از سونیا می‌پرسیدند که دلیل اصلی دشمنی رونه و اوه چه بوده است. چگونه ممکن است دو مرد که زمانی باهم دوست بودند، ناگهان تا این حد از هم متنفر شده باشند.

سونیا هم با اعصاب آرام توضیح می‌داد که مسئله چندان پیچیده نیست. مسئله از این قرار بود که: وقتی این دو مرد با همسران‌شان در این شهرک ساکن شدند، اوه یک ساب ۹۶ می‌راند، و رونه یک ولوو ۲۴۴، سال بعد اوه یک ساب ۹۵ خرید و رونه یک ولوو ۲۴۵، سه سال بعد اوه یک ساب ۹۰۰ خرید و رونه یک ولوو ۲۶۵.

در طی ده سال بعد، اوه دو ساب ۹۰۰ دیگر خرید و بعد یک ساب ۹۰۰۰. رونه یک ولوو ۲۶۵ دیگر خرید، بعد یک ولوو ۷۴۵، ولی سال بعد یک لیموزین خرید، یک ولوو ۷۴۰. اوه در جواب یک ساب ۹۰۰۰ دیگر خرید، و رونه هم خودروش را عوض کرد و یک ولوو ۷۶۰ خرید. بعد از این‌که اوه دوباره یک ساب ۹۰۰۰ خرید، رونه با خرید یک ولوو ۷۶۰ توروبو، ماشینش را تبدیل به احسن کرد.

و بعد روزی فرا رسید که اوه به یک نمایشگاه ماشین رفت تا نگاهی به جدیدترین مدل ساب، ۹۳ ببیند. شب که به خانه برگشت، رونه برای خودش یک بامو خریده بود.

اوه هم سر سونیا نعره کشید «بامو؟ دیگه چه‌طور می‌شه با چنین آدمی دو کلمه حرف حسابی زد، چه‌طور؟»

احتمالاً این تمام واقعیت این‌که چرا این دو مرد دیگر از هم خوش‌شان نمی‌آمد نبود، ولی یا آدم می‌توانست این قضیه را درک کند، یا نمی‌توانست. و اگر نمی‌توانست، پس توضیح دادن سایر دلایل هم بی‌مورد بود. طبیعتاً اکثر مردم نمی‌توانستند از موضوع سر در بیاورند. چون به‌نظر اوه، وفاداری کلمه‌ی بیگانه‌ای شده بود.

این روزها ماشین فقط یک وسیله‌ی حمل‌ونقل است، و مسیر؛ فقط یک فاصله‌ی در دسرساز بین دو نقطه.

اوه مطمئن است که همین موضوع دلیل تردد وحشتناک خودروها در خیابان‌هاست. اگر مردم دل‌شان برای خودروهای‌شان بیشتر بسوزد، مثل احمق‌ها رانندگی نمی‌کنند. اوه درحالی‌که دارد به این مسائل فکر می‌کند، با نگرانی شاهد است که پروانه روزنامه‌ای را که او روی صندلی راننده پهن کرده است، کف ماشین می‌اندازد. پروانه مجبور است صندلی را کاملاً عقب هل دهد تا بتواند با شکم برآمده‌اش سوار شود. بعد مجبور می‌شود دوباره صندلی را به سمت جلو هل دهد تا دستش به فرمان برسد.

جلسه‌ی آموزشی خوب شروع نمی‌شود! یا به‌طور دقیق‌تر، این‌جور شروع می‌شود که پروانه سعی می‌کند لیموناد در دست سوار ساب شود. بهتر بود این کار را نمی‌کرد. بعد با پیچ رادیو و می‌رود تا کانال موردعلاقه‌اش را پیدا کند. بهتر بود این کار را هم نمی‌کرد.

اوه روزنامه را از کف ماشین بلند می‌کند، آن را لوله می‌کند و با حالتی عصبی شروع می‌کند به

کوبیدن لوله به کف دستش، به عنوان جایگزین برای گوی‌های ضداسترس. پروانه فرمان را در دست می‌گیرد و مثل یک کودک کنجکاو به نمایشگرها زل می‌زند.

بعد از این‌که از دیدن خسته می‌شود و لیمونا را تحویل می‌دهد، با شور و شوق می‌پرسد «خُب، با چی شروع کنیم؟»

اوه آه می‌کشد. گربه روی صندلی عقب چمباتمه زده و چنان قیافه‌ای به خود گرفته انگار ناگهان این آرزو به سراغش آمده که ای کاش گربه‌ها می‌دانستند چگونه می‌شود کمربند ایمنی را بست! اوه با عصبانیتی مختصر می‌گوید «کلاچ رو فشار بده.»

پروانه طوری به دوروبر نگاه می‌کند که انگار دارد دنبال چیزی می‌گردد. بعد به او نگاه می‌کند و لبخند ملیحی می‌زند.

«کلاچ کجاست؟»

«لعنت! یعنی تو نمی‌دونی... خدای من!»

پروانه دوباره اطراف صندلی را می‌گردد و بدنش را به سمت کمربند ایمنی می‌چرخاند، انگار حدس بزند کلاچ آن‌جا باشد. اوه پیشانی‌اش را می‌گیرد. حالا قیافه‌ی پروانه دلخور و عصبی به‌نظر می‌آید.

«من که گفتم می‌خوام گواهی‌نامه‌م رو برای ماشین‌های دنده‌اتوماتیک بگیرم. چرا منو مجبور کردی پشت ماشین تو بشینم؟»

اوه جواب می‌دهد «واسه‌ی این‌که یک گواهی‌نامه‌ی درست و حسابی بگیری!» و روی کلمه‌ی درست و حسابی تأکید می‌کند تا مشخص کرده باشد که گواهی‌نامه‌ی خودروهای دنده‌اتوماتیک از نظر او یک گواهی‌نامه‌ی درست و حسابی نیست، همان‌طور که خودرو دنده‌اتوماتیک یک خودرو درست و حسابی نیست.

پروانه داد می‌زند «سر من داد نکش!»

اوه فریادکنان می‌گوید «من که داد نمی‌زنم!»

گربه که روی صندلی عقب دراز کشیده، دست‌وپایش را جمع می‌کند و از قرار معلوم در این فکر است که خودش را از خط آتش دور نگه دارد. پروانه دست‌به‌سینه می‌نشیند و با دلخوری به بیرون نگاه می‌کند. اوه لوله‌ی کاغذی‌اش را مرتب به کف دستش می‌کوبد.

بالاخره غرولندکنان می‌گوید «پدال سمت چپ، کلاچه.»

اوه پس از یک دم که چنان عمیق است که وسط کار مجبور می‌شود لحظه‌ای دست نگه دارد تا هوای بیشتری وارد ریه‌هایش کند، ادامه می‌دهد «اون وسطی ترمزه و سمت راست پدال گاز. پات رو آهسته از روی کلاچ برمی‌داری تا زمانی که احساس کنی ماشین حرکت می‌کنه، بعد پاتو کاملاً برمی‌داری و می‌رونی.»

پروانه این توضیح را به چشم نوعی عنبرخواهی می‌بیند. سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و به فکر فرو می‌رود. فرمان را می‌گیرد. استارت می‌زند و همان کاری را انجام می‌دهد که اوه گفت. ساب پرش کوچکی می‌کند، لحظه‌ای استراحت می‌کند، و بعد با سروصدای زیاد به سمت پارکینگ مخصوص میهمانان جست می‌زند. چیزی نمانده که به یک ماشین بکوبد. اوه ترمزدستی را می‌کشد. پروانه فرمان را رها می‌کند، از شدت وحشت جیغ می‌کشد و دست‌هایش را جلو چشمانش می‌گذارد تا ساب بالاخره با یک تکان حسابی متوقف می‌شود. اوه طوری نفس می‌کشد که انگار کشیدن ترمزدستی به‌سختی پریدن از روی موانع باشد. عضلات صورتش طوری

می‌پرند انگار یک نفر آب‌لیمو در چشمانش چکانده باشد.
پروانه وقتی متوجه می‌شود که ساب در فاصله‌ی دوسانتی‌متری از چراغ‌های عقب ماشین دیگر متوقف شده، نعره می‌کشد «حالا چی کار کنیم؟»
اوه در حالی که دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد، می‌گوید «برو عقب. با دنده عقب حرکت کن.»
پروانه هن‌هن‌کنان می‌گوید «چیزی نمونده بود به این ماشین بگویم!»
اوه از بالای کاپوت نگاهی به ماشین جلویی می‌اندازد، و آرامش خاصی به چهره‌اش برمی‌گردد.
به سمت پروانه می‌چرخد و سرش را خیلی منطقی تکان می‌دهد.
«مسئله‌ای نیست، ولوئه.»

یک ربع طول می‌کشد تا از پارکینگ بیرون می‌آیند و وارد جاده‌ی روستایی می‌شوند. پروانه در دنده‌ی یک آن‌قدر گاز می‌دهد که خودرو به لرزه می‌افتد؛ طوری که انگار در آستانه‌ی منفجر شدن است. اوه از او می‌خواهد دنده را عوض کند، و پروانه جواب می‌دهد نمی‌داند چه‌طور. از فراین چنین پیداست که گربه در این فاصله سعی می‌کند در عقب خودرو را باز کند.
وقتی پشت اولین چراغ‌قرمز توقف می‌کنند، یک ماشین شاسی‌بلند که سرنشینانش دو مرد جوان کله‌تاس هستند، جوری از پشت به سپر ساب می‌چسباند که اوه مطمئن است که شماره‌ی پلاک خودرو آن‌ها به ماشین مهر شده. پروانه از آینه نگاه تندى به آن‌ها می‌اندازد. راننده‌ی شاسی‌بلند، برای اعلام موضع، در وضع خلاص گاز می‌دهد. اوه رویش را برمی‌گرداند و به آن دو نگاه می‌کند. هر دو مرد تا خرخره خالکوبی کرده‌اند؛ انگار داشتن ماشین شاسی‌بلند به‌تنهایی برای فهمیدن این‌که سروکار آدم با یک مشت احمق به تمام معناست کافی نباشد!

چراغ سبز می‌شود. پروانه پایش را از روی کلاچ برمی‌دارد، ساب به سرفه می‌افتد و ناگهان تمام نمایشگرها تاریک می‌شوند. پروانه با حالتی عصبی دوباره استارت می‌زند. پیامدش این می‌شود که موتور به صدا درمی‌آید، ریپ می‌زند، خاموش می‌شود. کله‌تاس‌های خالکوبی‌کرده بوق می‌زنند. یکی از آن‌ها دست‌هایش را به‌شدت در هوا تکان می‌دهد.

اوه می‌گوید «کلاچ رو تا ته بگیر و بیشتر گاز بده!»

پروانه می‌گوید «دارم همین کار رو می‌کنم.»

«اصلاً هم نمی‌کنی.»

«چرا، می‌کنم.»

«حالا تو داری داد می‌زنی!»

پروانه فریاد می‌کشد «نه! اصلاً هم داد نمی‌زنم!»

شاسی‌بلند بوق می‌زند. پروانه کلاچ را تا ته می‌گیرد. ساب چند سانتی‌متری به سمت عقب می‌رود و برخورد نرمی با شاسی‌بلند می‌کند. گردن خالکوبی‌شده‌ها حالا طوری هیکل‌شان را روی بوق انداخته‌اند که انگار دارند آژیر حمله‌ی هوایی را به صدا درمی‌آورند.

پروانه ناامیدانه استارت می‌زند. موتور خفه می‌کند. پروانه همه‌چیز را رها می‌کند و دست‌هایش را جلو صورتش می‌گیرد.

اوه می‌گوید «عجب دوره‌وزمونه‌ای... داری گریه می‌کنی؟»

پروانه چنان بلند فریاد می‌کشد «نه، گریه نمی‌کنم!» که قطره‌های اشک روی داشبورد ماشین می‌پاشند.

اوه عقب نشینی می‌کند، به پاهایش زل می‌زند و با گوشه‌ی رل کاغذ بازی می‌کند.

«از توانم خارجه، متوجه می‌شی؟» پروانه هق‌هق می‌کند و پیشانی‌اش را طوری روی فرمان می‌گذارد انگار انتظار دارد فرمان یک جسم گرم‌نرم باشد.

با صدای بلند می‌گوید «تازه حامله هم هستم!» و رویش را طوری به طرف اوه می‌چرخاند انگار تقصیر اوست.

«من تحت فشارم، هیچ‌کس نمی‌تونه مقابل یک زن حامله که تحت فشار هم هست، از خودش کمی صبوری نشون بده؟»

اوه بدنش را که روی صندلی کمک‌راننده در وضع بدی قرار گرفته، صاف می‌کند. پروانه چندبار با مشت به فرمان می‌کوبد. زیرلب می‌گوید فقط می‌خواسته لیمونادش را بنوشد.

بعد، از پافتاده، ساعدهایش را روی فرمان می‌گذارد و صورتش را میان آستین‌های پلیورش پنهان می‌کند و دوباره شروع می‌کند به زار زدن.

راننده‌ی شاسی‌بلند از پشت چنان بوق می‌زند انگار سوار کشتی‌ای است که می‌خواهد به طرف فنلاند حرکت کند. و بعد برای اوه اتفاقی می‌افتد که آدم به زبان علمی به آن «فیوز پراندن» می‌گویند. ناگهان در خودرو را باز می‌کند، پیاده می‌شود، با قدم‌های بزرگ شاسی‌بلند را دور می‌زند و در راننده را با ضرب باز می‌کند.

«معلوم می‌شه تو زندگیت هیچ‌وقت مجبور نشدی چیزی یاد بگیری، نه؟» راننده فرصتی برای جواب دادن پیدا نمی‌کند.

اوه مستقیم توی صورت راننده‌ی کله‌تاس گردن خالکوبی‌شده بلند نعره می‌کشد «مردک احمق، بی‌شعور، نفهم!» نعره‌اش جوری است که آب دهانش روی صندلی راننده پخش می‌شود.

گردن خالکوبی‌شده نمی‌تواند به سرعت جواب بدهد. البته اوه هم منتظر جواب نمی‌ماند، یقه‌ی او را می‌گیرد و چنان سریع او را بیرون می‌کشد که بدن مرد ناخواسته اطاعت می‌کند. کله‌تاس بدنی عضلانی دارد و بیش از صد کیلو وزن، ولی اوه یقه‌ی او را سفت چسبیده. کله‌تاس آشکارا چنان مقهور قدرت انگشتان این مرد جافتاده شده، جوری که اصلاً سعی نمی‌کند از خودش مقاومت نشان دهد. وقتی اوه این مرد را که دقیقاً سی و پنج سال از خودش جوان‌تر است، با ضرب به شاسی‌بلند می‌کوبد، طوری که چارچوب خودرو به لرزه درمی‌آید، خشم از چشمانش فوران می‌کند. نوک انگشت اشاره‌اش را چنان نزدیک پیشانی، و بین دو چشم مرد قرار می‌دهد که کله‌تاس می‌تواند صدای نفس کشیدن او را بشنود.

«اگه یک‌بار دیگه بوق بزنی، تبدیل می‌شه به آخرین کاری که توی زندگیت انجام داده‌ی!»

گردن خالکوبی‌شده ابتدا نگاهی به دوستش می‌اندازد که او هم مثل خودش عضلانی است، و بعد به صف طولانی‌ای که پشت شاسی‌بلند درست شده است. ولی هیچ‌کس حتا کوچک‌ترین تلاشی برای کمک به او نمی‌کند. هیچ‌کس بوق نمی‌زند. هیچ‌کس از جایش تکان نمی‌خورد. به‌نظر می‌آید همه یک‌جور فکر می‌کنند؛ وقتی مرد خالکوبی‌نشده‌ای در سن و سال اوه، بدون این‌که مژه بزند، به یک مرد خالکوبی‌شده در سن و سال مردهای خالکوبی‌شده هجوم می‌برد و او را به مانشین می‌کوبد، پس بهتر است آدم دنبال شر نگردد و از سر راه مرد خالکوبی‌نشده کنار برود.

چشمان اوه از شدت خشم سیاه شده‌اند. گردن خالکوبی‌شده پس از لحظه‌ای اندیشیدن به این نتیجه می‌رسد که مرد جافتاده دارد جدی حرف می‌زند. نوک دماغش تقریباً بدون این‌که کسی متوجه شود، بالاوپایین می‌رود.

اوه برای تأکید بیشتر سرش را تکان می‌دهد و یقه‌ی کله‌تاس را رها می‌کند. شاسی‌بلند را دور

می‌زند و دوباره داخل ساب می‌نشیند. پروانه با دهانی باز به او زل می‌زند. اُوه درحالی‌که با احتیاط در را می‌بندد، با صدایی آرام به او می‌گوید «حالا خوب گوش کن. تو دو بچه به دنیا آوردی و به‌زودی سومیش رو هم تف می‌کنی بیرون. تو از یک کشور بیگانه اومدی این‌جا و تو کشورت احتمالاً شاهد شلوغی و جنگ بودی. تو یک زبان جدید یاد گرفتی، دوره دیدی، کار می‌کنی، ستون خانواده رو که از جمعی بی‌دست‌وپا تشکیل شده، حفظ می‌کنی. پس گمون نمی‌کنم چیزی تو این دنیا باشه که ازش بترسی.»

اُوه نگاه نافذی به پروانه می‌کند. دهان پروانه هنوز باز است. اُوه به پدال‌ها اشاره می‌کند. «من ازت خواهش نمی‌کنم یک نفرو جراحی کنی، ازت خواهش می‌کنم رانندگی کنی. این‌ها پدال‌های گاز و ترمز و کلاچ‌اند. کلی از احمق‌ترین احمق‌های دنیا متوجه شدند طرز کارشون چه‌طوره، پس تو هم می‌تونی بلد شی.»

و بعد پنج کلمه می‌گوید که پروانه تا آخر عمرش فراموش نخواهد کرد، چون این بزرگ‌ترین تمجیدی است که اُوه از او کرده و خواهد کرد.

«تو که کاملاً احمق نیستی.»

پروانه چند تار موی خیس از اشکش را که به صورتش چسبیده‌اند، کنار می‌زند. دوباره با هر دو دست ناثیانه فرمان را می‌چسبد. اُوه سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد، کمر بند ایمنی را می‌بندد و صاف می‌نشیند.

«حالا کلاچ رو فشار می‌دی و دقیقاً همون کاری رو می‌کنی که من می‌گم.»

و پروانه بعد از ظهر همان روز رانندگی یاد می‌گیرد.

۲۸. مردی به نام اوه و مردی به نام رونه

سونیا همیشه می‌گفت اوه «کینه‌ای» است، مثل آن موقع که هشت سال تمام از رفتن به نانویی محل خودداری کرد، چون فروشنده فقط یکبار در حساب و کتابش اشتباه کرده بود. این مسئله مربوط می‌شد به اواخر دهه‌ی نود. اوه آن را پایبندی به اصولش قلمداد می‌کرد. تا آنجا که به کلمات مربوط می‌شد، اوه و سونیا هیچ‌وقت به یک مخرج مشترک نرسیدند.

اوه می‌دانست که سونیا از این‌که او نمی‌توانست با رونه روابط دوستانه‌ای داشته باشد، غمگین بود. می‌دانست او و رونه با دشمنی‌های‌شان باعث شده بودند که سونیا و آنیتا نتوانند آن‌طور که باید باهم صمیمی شوند. ولی وقتی یک دعوا سال‌ها طول بکشد، بعدش نمی‌توان آن را فقط به یک دلیل خاص محدود کرد که تازه اصلاً معلوم نیست مورد اختلاف از کی شروع شده. و اوه دیگر نمی‌دانست دعوا چه‌طور شروع شده بود.

فقط می‌دانست دعوا چه‌طور تمام شد.

یک بامو. کسانی وجود داشتند که می‌توانستند این موضوع را درک کنند، و تعدادی هم بودند که نمی‌توانستند. کسانی وجود داشتند که معتقد بودند احساسات و ماشین هیچ ربطی به هم ندارند. ولی توضیح بهتری برای این‌که چگونه این دو مرد دشمن همیشگی شدند، پیدا نخواهد شد.

اختلافات پیش‌پاافتاده از زمانی شروع شدند که سونیا و اوه از سفر اسپانیا به خانه برگشتند، البته بعد از تصادف. در تابستان آن سال اوه سنگ‌فرش‌های تراس را عوض کرد. رونه در جواب دور تراس خانه‌اش حصار کشید. اوه در جواب حصار بلندتری کشید. رونه هم به فروشگاه تأسیسات ساختمانی رفت و چند روز بعد در محله چو انداخت که یک استخر درست کرده. اوه هم سر سونیا نعره کشید که رونه برای خودش و پسر تازه به دنیا آمده‌اش یک حوض ساخته، نه یک استخر. اوه مدت‌ها این فکر را سبک و سنگین می‌کرد که به اداره‌ی مربوطه برود و رونه را لو بدهد. چون مجوز ساخت نداشته است. ولی سونیا به او گفت که این کار ناجوانمردانه است و او را بیرون فرستاد تا برای خالی کردن خشمش، چمن‌ها را کوتاه کند. و اوه هم همین کار را کرد، با وجودی که به آرامش دلخواهش نرسید.

محوطه‌ی چمن‌کاری شده طولی بود، پنج متر عرض داشت و پشت خانه‌ی اوه و رونه، و پشت خانه‌ای قرار داشت که بین خانه‌ی آن‌ها بود. خانه‌ای که سونیا و آنیتا از همان ابتدا اسمش را «منطقه‌ی بی‌طرف» گذاشتند. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست که فلسفه‌ی وجود این محوطه دقیقاً چیست و چه کارکردی دارد، ولی وقتی این شهرک ساخته شد، احتمالاً یکی از آرشیوتکت‌ها با خودش فکر کرده بود که چند جایی را برای این کار در نظر بگیرد تا شهرک زیباتر شود. زمانی که اوه و رونه ریاست انجمن را به عهده گرفتند و هنوز باهم دوست بودند، تصمیم گرفتند اوه «رییس چمن‌ها» باشد و مسئولیت کوتاه کردن چمن‌ها را به عهده بگیرد. در دوره‌ای سایر همسایه‌ها تصمیم گرفتند به انجمن پیشنهاد کنند که در این محوطه تعدادی میز و نیمکت بگذارد تا از آن به عنوان یک محل عمومی استفاده شود که البته پیشنهادشان با مخالفت اوه و رونه روبه‌رو شد.

وگر نه هر روز با یک سیرک و تئاتر مواجه می‌شدند.

تا این‌جای کار همه‌چیز خوب و دوستانه پیش رفت. حداقل تا آنجا که بتوان از واژه‌های خوب و

دوستانه استفاده کرد، وقتی یک پای قضیه اوه باشد و پای دیگر رونه. کمی بعد از این که رونه استخرش را ساخت، یک موش از روی تراس اوه رد شد، از روی چمن های تازه کوتاه شده گذشت و بین درخت های آن طرف ناپدید شد. اوه بلافاصله نشست اضطراری اعلام کرد و از تمام ساکنان محله خواست تا دور خانه های شان مرگموش بپاشند. طبیعتاً تعدادی از همسایه ها به این موضوع اعتراض کردند، چون بین درختان حاشیه ی جنگل جوجه تیغی دیده بودند و می ترسیدند که مبادا آن ها هم مرگموش بخورند و از بین بروند. رونه هم به این تصمیم اعتراض کرد، با این استدلال که موش ها مرگموش را با خودشان منتقل می کنند و ممکن است این دارو از استخر او سر دربیاید. اوه در جواب به رونه گفت بهتر است دکمه هایش را ببندد و به روان پزشکی مراجعه کند تا از تصور جنون آمیز اقامت در ریویرای فرانسه خلاص شود. رونه هم در جواب ادعا کرد که اوه حتماً در عالم خیال موش دیده. همه خندیدند. اوه هیچ وقت رونه را به خاطر این شوخی اش نبخشید. صبح روز بعد یک نفر روی تراس رونه غذای پرنده پاشید. رونه دو هفته ی تمام مجبور شد با بیل موش هایی را که به بزرگی یک جاروبرقی بودند، از تراسش دور کند. بعد اوه اجازه پیدا کرد در منطقه مرگموش پخش کند. رونه هم به خودش قول داد از اوه انتقام بگیرد.

رונה دو سال بعد در نبرد بزرگ سر درخت پیروز شد، به این ترتیب که توانست در نشست سالانه ی انجمن، اجازه ی قطع یک اصله درخت را بگیرد که جلو نور غروب را گرفته بود، ولی در عوض مانع می شد که صبح ها اتاق خواب اوه و سونیا در نور غرق شود. در ثانی موفق شد جلو عکس العمل شدید اوه را که خواهان پرداخت هزینه ی سایبان برای تراس خانه اش شده بود، بگیرد.

زمستان سال بعدش اوه توانست انتقام این کار را بگیرد، به این صورت که در نبرد پارو کردن برف ها پیروز شد. رونه مسئولیت پارو کردن برف ها را به عهده گرفته بود و همزمان می خواست ضرورت تصویب بودجه برای خرید یک دستگاه برف روب گول پیکر را به انجمن بقبولاند. اوه هم قصد نداشت به رونه اجازه بدهد به خرج انجمن چنین دستگاهی بخرد و برف ها را به پنجره ی خانه ی او بپاشد. بنابراین در نشست بعدی رؤسای انجمن مخالفتش را با این طرح اعلام کرد.

البته رونه با این وجود متصدی برف رویی شد و تاج افتخار بر سر گذاشت، ولی در اوج عصبانیت، مجبور شد کل زمستان برف ها را با دست پارو کند. او جلو تمام خانه های شهرک را پارو می کرد، به جز خانه ی اوه. ولی اوه خونسردی اش را حفظ کرد. و برای این که حرص رونه را در آورده باشد، برای پارو کردن محوطه ی دهمتر مربعی جلو خانه اش، در ژانویه یک دستگاه برف روب کرایه کرد. اوه تا همین امروز هم خوب به خاطر دارد که چه طور رونه از شدت خشم در حال ترکیدن بود، و هنوز از این بابت خوشحال است.

البته در تابستان برای رونه فرصت انتقام پیش آمد. او یک تراکتور چمن زنی خرید و موفق شد با دروغ و دسیسه چینی مسئولیت کوتاه کردن چمن ها را که تا آن زمان به عهده ی اوه بود، از چنگ او بیرون بیاورد، چون به گفته ی رونه که نیشخند زان روی سخنش به اوه بود، او حالا «صاحب تجهیزات مناسب» برای این کار شده بود.

البته اوه نتوانست ثابت کند تصمیمی که در نشست سالانه ی انجمن برای بخشیدن این عنوان جدید به رونه اتخاذ شده، براساس دروغ و دسیسه چینی بوده، ولی فرض را بر این گذاشت که

همین‌طور بوده است. هر بار که رونه با تراکتورش از جلو پنجره‌ی خانه‌ی اوه رد می‌شد و مثل کابویی که گاوسواری می‌کند، از شدت خوشحالی جیغ می‌کشید، اوه می‌گفت «لعنت به خودت و تراکتورت.»

اوه چهار سال بعد موفق شد با جلوگیری از تعویض پنجره‌های خانه‌ی رونه به نیمچه موفقیتی دست پیدا کند. اداره‌ی مربوطه پس از دریافت سی و سه نامه و ده‌ها گفت‌وگوی تلفنی، خشمگینانه تسلیم شد و استدلال اوه را مبنی بر «از بین رفتن شکل یک‌دست محله» پذیرفت.

رونه هم سه سال تمام اوه را جز «ملانقطی»، چیز دیگری خطاب نکرد که البته این لقب برای اوه تمجیدآمیز بود. اوه یک سال بعد خودش پنجره‌های خانه‌اش را عوض کرد.

قبل از فرا رسیدن فصل زمستان، هیئت ریپسیه‌ی انجمن تصمیم گرفت سیستم گرمایشی شهرک را تغییر دهد. از قضا اوه و رونه در مورد این‌که کدام سیستم گرمایشی مناسب‌تر است، نظری درست خلاف هم را داشتند و اختلاف سلیقه‌ای که ساکنان شهرک به‌شوخ‌ی به آن «نبرد پمپ آب» می‌گفتند، تبدیل به جنگی همیشگی شد.

و ماجرا به همین شکل ادامه یافت.

ولی همان‌طور که سونیا همیشه متذکر می‌شد، دوران دیگری هم وجود داشت. البته این دوران محدود بود، ولی زن‌هایی مثل آنیتا و او این توانایی را داشتند که بهترین چیز را از آن بیرون بکشند. چون این دو مرد همیشه باهم اختلاف عقیده‌ی شدید نداشتند؛ مثلاً در یکی از تابستان‌های دهه‌ی هشتاد، اوه یک دستگاه ساب ۹۰۰۰ خرید و رونه هم یک ولوو ۷۶۰، و آن دو چنان خوشحال بودند که یک هفته‌ی تمام باهم دعوا نکردند. سونیا و آنیتا حتی موفق شدند آن‌ها را وادار کنند که به مناسبت‌های مختلف دور هم جمع شوند و چهار نفری شام بخورند.

پسر رونه و آنیتا هم که در این فاصله به سن نوجوانی رسیده بود، با تمام کمبودهایی که در نحوه‌ی رفتار و گفتار داشت و البته تا حدودی مقتضای سن و سالش بود، به عنوان دکور ته‌میز می‌نشست، سونیا همیشه با نگرانی می‌گفت که این بچه بی‌عاطفه است. ولی مهم این بود که اوه و رونه همدیگر را تحمل می‌کردند و باهم می‌نوشتند.

ولی متأسفانه در آخرین بعدازظهر آن تابستان، به سر اوه و رونه زد که گریل کنند و طبیعتاً بلافاصله جروب‌بحث سر «مؤثرترین شیوه» برای راه انداختن گریل گروهی شکل اوه شروع شد. یک ربع بعد کشمکش چنان بالا گرفت که آنیتا و سونیا باهم توافق کردند که بهترین کار این است که هر کس در خانه‌ی خودش غذا بخورد. تا زمانی که این دو مرد ولوو ۷۶۰ توربو و ساب ۹۰۰۰شان را خریدند و دوباره فروختند، دیگر باهم حرف نزدند.

در این فاصله همسایه‌های زیادی آمدند و رفتند. اوه و رونه در پایان آن‌قدر چهره‌های جدید در ساختمان‌های شهرک دیدند که تبدیل شدند به دو موجود خاکستری. جایی که قبلاً جنگل بود، حالا فقط جرتفیل ساختمانی وجود داشت. اوه و رونه جلو خانه‌هایشان می‌ایستادند، دست‌درجیب، مثل دو خرسنگ دوران عهد جدید، و شاهد رفت‌وآمد بنگاهداری از خودراضی‌ای بودند که گره‌ی کراوات‌شان به بزرگی یک گریپ‌فروت بود و در این خیابان تنگ، مثل لاشخورها به این دو گاو میش پیر نگاه می‌کردند. برای اوه و رونه روشن بود که این بنگاهداری تا آن‌ها را با تعدادی مشاور احمق و خانواده‌هایشان جایگزین نمی‌کردند، دست بر نمی‌داشتند.

اوایل دهه‌ی نود، وقتی پسر رونه و آنیتا به بیست‌سالگی رسید، خانه را ترک کرد. اوه از سونیا شنید که پسر به امریکا رفته. از آن پس به‌ندرت او را دیدند. البته گاهی به آنیتا تلفن می‌زد، آن هم

اغلب در ایام کریسمس. آنیتا هر بار کار پسرش را این جور توجیه می‌کرد که او «سخت مشغول است»، ولی سونیا می‌دید که او سعی می‌کند جلو جاری شدن اشک‌هایش را بگیرد. بعضی جوان‌ها همه چیز را پشت سر می‌گذارند و دیگر هیچ وقت به عقب نگاه نمی‌کنند. این پسر هم یکی از آن‌ها بود.

رونه در این باره کلامی حرف نمی‌زد، ولی هر کس که او را می‌شناخت، می‌توانست ببیند که چند سانتی متر کوتاه‌تر شده. انگار آه عمیقش در او ماندگار شده بود و دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. اوه و رونه چند سال بعد دوباره برای خدا می‌داند چندمین بار، سر سیستم گرمایشی باهم دعوا کردند. اوه با عصبانیت نشست انجمن را ترک کرد و دیگر هرگز به آنجا برگشت. آخرین دعوی‌شان هم زمانی بعد از سال ۲۰۰۰ بود، آن موقع که رونه یک ربات چمن‌زن از آسیا خرید. این ربات در چمن‌ها می‌چرخید و به‌تنهایی آن‌ها را کوتاه می‌کرد، بر اساس «الگوهای مشخصی» که به آن داده می‌شد. رونه کنار پنجره می‌ایستاد و ربات را برنامهریزی می‌کرد. وقتی سونیا از پیش آنیتا به خانه برگشت، این موضوع را به اطلاع اوه رساند. اوه خیلی زود متوجه شد که معنای «نمونه‌ی مشخص» این بود که این ربات شیطانی حوالی اتاق خواب آن‌ها می‌چرخید و سروصدای زیادی درست می‌کرد. سونیا یک شب شاهد بود که اوه پیچ‌گوشتی به‌دست از تراس پایین خزید. صبح روز بعد ربات به دلایل نامعلومی افتاد توی استخر رونه.

رونه چند ماه بعد مجبور شد برای اولین بار به بیمارستان برود. او دیگر چمن‌زن نخرید. اوه خودش هم نمی‌دانست که دشمنی‌اش با رونه از کی شروع شد، ولی می‌دانست که در این نقطه به پایان رسید. از آن به بعد رونه برایش تبدیل شد به یک خاطره. رونه حتا همین را هم نداشت. و یقیناً افرادی هم وجود داشتند که معتقد بودند نوع خودرو نشان‌دهنده‌ی احساسات یک مرد نیست.

ولی وقتی آن‌ها به این شهرک آمدند، اوه سوار یک ساب ۹۶ می‌شد و رونه سوار یک ولوو ۲۴۴. پس از تصادف، اوه یک ساب ۹۵ خرید تا بتواند صندلی چرخ‌دار سونیا را هم در خودرو جا بدهد. رونه همان سال یک ولوو ۲۴۵ خرید تا برای استفاده از صندلی کودک به اندازه‌ی کافی جا داشته باشد. سه سال بعد سونیا صاحب یک صندلی چرخ‌دار مدرن‌تر شد که قابل تا شدن بود، و اوه یک ساب ۹۰۰ خرید که دیگر استیشن نبود. رونه یک ولوو ۲۶۵ خرید، چون آنیتا قصد داشت صاحب دومین فرزند شود.

بعد اوه دو ساب ۹۰۰ دیگر خرید، و آن وقت اولین ساب ۹۰۰۰اش را. رونه یک ولوو ۲۶۵ دیگر خرید و بعد از آن یک ولوو ۷۴۵، ولی به تعداد افراد خانواده‌اش اضافه نشد. یک شب که سونیا به خانه برگشت برای او تعریف کرد که آنیتا پیش پزشک بوده است. و هفته‌ی بعد یک ولوو ۷۴۰ در گاراژ رونه پارک شده بود؛ یک لیموزین. اوه وقتی داشت ماشینش را می‌شست، لیموزین را دید. آخر شب رونه جلو خانه‌اش یک بطری ویسکی پیدا کرد. آن دو در این باره کلامی باهم ردوبدل نکردند.

شاید غم از دست دادن فرزندی که هیچ وقت متولد نشدند، می‌توانست آن دو را به هم نزدیک کند، ولی به غم نمی‌شد اعتماد کرد. اگر آدم‌ها غم را باهم تقسیم نکنند، غم آدم‌ها را تقسیم می‌کند. شاید اوه به این دلیل نمی‌توانست رونه را ببخشد که او حداقل صاحب یک فرزند شده بود، حتا اگر نمی‌توانست با او کنار بیاید. شاید رونه نمی‌توانست اوه را ببخشد، چون اوه او را نمی‌بخشید. شاید هم هر کدام از آن‌ها نمی‌توانستند خودشان را ببخشند، چون نمی‌توانستند به زن‌هایی که عاشق‌شان

بودند، آن چیزی را اهدا کنند که دوست داشتند. پسر رونه و آنیتا هم تحت این شرایط بزرگ شد و در اولین فرصت فرار کرد. رونه هم راه افتاد و چند بامو اسپورت خرید که فقط به اندازه‌ی دو سرنشین و یک کیف دستی جا داشتند. چون – آن‌طور که رونه برای سونیا تعریف کرده بود، وقتی همدیگر را در محل پارکینگ دیده بودند – حالا فقط او و آنیتا وجود داشتند، در ثانی آدم که نمی‌تواند تا آخر عمر سوار ولوو شود. سونیا متوجه شد که رونه در تلاش بود تا صدای گریه‌اش بلند نشود و این زمانی بود که اوه متوجه شد که قسمتی از وجود رونه برای همیشه تسلیم شده بود؛ نه اوه، نه خودش، نمی‌توانستند او را به این دلیل ببخشند.

یقیناً افرادی وجود داشتند که معتقد بودند نوع خودرو نشان‌دهنده‌ی احساسات یک مرد نیست، ولی در این یک مورد اشتباه می‌کردند.

۲۹. مردی به نام اوه و دوچرخه‌ای که تعمیر می‌شود

پروانه، از نفس افتاده می‌پرسد «راست بگو، می‌خوای کجا بری؟»
اوه جواب می‌دهد «می‌رم به یک کاری سروسامون بدم.» و سه قدم جلوتر از پروانه حرکت می‌کند. گربه آهسته کنارش می‌دود.

«چه‌جور کاری؟»

«یک کاری.»

پروانه می‌ایستد و به‌سختی نفس می‌کشد.

اوه می‌گوید «خودشه!» و ناگهان جلو یک کافه می‌ایستد. بوی کراواسان تازه از میان در شیشه‌ای بیرون می‌زند. پروانه به آن طرف خیابان نگاه می‌کند، به جایی که ساب آن‌جا پارک شده. اگر اوه پافشاری نکرده بود که کافه در قسمت دیگر محله است، فاصله‌ی بین ماشین تا این‌جا بسیار کوتاه‌تر می‌شد. پروانه پیشنهاد کرد بهتر است همان‌جا پارک کنند، ولی قیمت هر ساعت پارک در آن منطقه یک کرون بیشتر از این‌جا بود، بنابراین اوه با پیشنهاد او مخالفت کرد.

در عوض این‌جا پارک کردند و کلی در شهر سرگردان شدند و دنبال این مغازه گشتند. پروانه خیلی زود فهمید اوه جزء آن دسته مردانی است که اگر مسیر را نشناسند، همچنان به راهشان ادامه می‌دهند، به این امید که زمانی مسیر آن‌ها را بشناسد و خودش را به آن‌ها نشان بدهد. و حالا که مشخص شده کافه درست روبه‌روی محلی است که پارک کرده‌اند، اوه طوری رفتار می‌کند انگار از همان ابتدا از موضوع خبر داشته. پروانه عرق را از روی پیشانی‌اش پاک می‌کند.

بیرون، مردی با ریش‌های کثیف روی زمین نشسته و به دیوار یک خانه تکیه داده است. کنارش یک لیوان کاغذی است. اوه، پروانه و گربه جلو کافه با یک جوان لاغراندام برخورد می‌کنند که حدود بیست سال دارد و دور چشمانش را سیاه کرده است. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا اوه تشخیص دهد که این همان کسی است که با آن مرد جوان کنار پارکینگ دوچرخه‌ها دیده بود. مرد جوان این‌بار هم کاملاً محتاطانه عمل می‌کند. در دستش یک بشقاب کاغذی دارد که دو ساندویچ رویش هستند. تا چشمش به اوه می‌افتد، لبخند می‌زند. به ذهن اوه چیزی خطور نمی‌کند، جز این‌که سرش را برای او تکان دهد. انگار بخواهد حداقل به او تفهیم کند که لبخند او را دیده؛ چون دلش نمی‌خواهد جواب لبخند را با لبخند بدهد.

وقتی از در شیشه‌ای رد می‌شوند، پروانه می‌پرسد «چرا نداشتی کنار ماشین قرمز پارک کنم؟»
اوه جوابش را نمی‌دهد.

پروانه با اعتمادبه‌نفس کامل می‌گوید «بی‌بروبرگرد موفق می‌شدم!»

اوه سرش را با بی‌حوصلگی تکان می‌دهد. تا دو ساعت پیش نمی‌دانست کلاچ کجاست، حالا ترش کرده که چرا اجازه پیدا نکرده پارک دوبل کند!

وقتی توی کافه می‌نشینند، اوه از پشت شیشه می‌بیند که مرد جوان دورچشم‌سیاه خم می‌شود و بشقاب کاغذی را جلو مرد ریشو می‌گذارد.

صدا با چنان امواج بلندی می‌گوید «سلام، اوه» که موج صدایش در نقطه‌ی اوج می‌شکند. اوه رویش را برمی‌گرداند و چشمش به مرد جوانی می‌افتد که با او سر دوچرخه دعوا کرده بود. جوان پشت یک بار طولانی، جلو کافه ایستاده است. جوان یک کلاه پشمی سرش است. داخل

مغازه!

پروانه و گربه هر کدام روی یکی از چارپایه‌های جلو پیشخان می‌نشینند. با وجودی که هوای داخل بسیار سرد است، پروانه همچنان از صورتش عرق پاک می‌کند. هوای داخل حتا سردتر از هوای بیرون است. پروانه از داخل تنگ آبی که روی پیشخان قرار دارد، برای خودش آب می‌ریزد. گربه هم هربار که پروانه حواسش نیست، لیوان او را لیس می‌زند. پروانه کاملاً شگفت‌زده می‌پرسد «همدیگه رو می‌شناسید؟» و به مرد جوان نگاه می‌کند. مرد جوان سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «من و اوه یک جورهایی باهم دوست هستیم.» پروانه لبخندزنان می‌گوید «واقعاً؟ من و اوه هم همین‌طور.» و به این ترتیب سعی می‌کند شوروشوق وافر جوان را به شکلی دوستانه محدود کند. اوه طوری فاصله‌اش را با پیشخان حفظ می‌کند، انگار اگر نزدیک‌تر برود، یکی او را در آغوش می‌گیرد.

مرد جوان می‌گوید «آدریان هستم.»

پروانه می‌گوید «اسم من هم پروانه است.»

آدریان می‌پرسد «دوست دارید چیزی بنوشید؟» و رویش را به سمت اوه می‌چرخاند. پروانه با چنان لحنی می‌گوید «بله، یک لاته.» که انگار یک نفر دارد شانه‌های او را ماساژ می‌دهد و با یک دستمال سفره عرقش را خشک می‌کند. «اگه آیس لاته داشته باشید که چه بهتر!» اوه وزنش را از روی پای راست، به پای چپ منتقل می‌کند و مخفیانه نگاهی به دورواطراف می‌اندازد. او هیچ‌وقت از کافی‌شاپ خوشش نیامده است. البته سونیا این‌طور محیط‌ها را خیلی دوست داشت. به قول خودش، می‌توانست تمام روزهای یکشنبه آن‌جا بنشیند و فقط مردم را تماشا کند. اوه هم کنار او می‌نشست و سعی می‌کرد روزنامه بخواند. هر یکشنبه همین بساط بود. از زمانی که سونیا از دنیا رفته، او دیگر پا به چنین محیط‌هایی نگذاشته. سرش را بالا می‌آورد و متوجه می‌شود که آدریان، پروانه و گربه منتظر پاسخ او هستند.

«قهوه، لطفاً سیاه.»

آدریان سرش را از زیر کلاه می‌خاراند.

«منظورت... اسپرسوئه؟»

«نه، قهوه.»

آدریان این‌بار به جای سرش، چانه‌اش را می‌خاراند.

«خُب، منظورت قهوه‌ی سیاهه؟»

«بله.»

«با شیر؟»

«اگه شیر توش بریزی که دیگه قهوه‌ی سیاه نیست!»

آدریان چندتا قندان را که روی پیشخان گذاشته شده‌اند، کنار می‌زند تا کاری انجام داده باشد و مثل احق‌ها به‌نظر نیاید. اوه با خودش فکر می‌کند این کارها را می‌توانست قبلاً هم انجام بدهد.

اوه دوباره تکرار می‌کند؛ «قهوه‌ی معمولی که از فیلتر رد می‌شه.»

«ا... بله، البته، راستش نه نمی‌دونم چه‌طور درست می‌شه.»

اوه طوری به او نگاه می‌کند که آدم به کسانی که می‌گویند نمی‌دانند چه‌طور دستگاه قهوه‌جوش را با آب پُر کنند، به اندازه‌ی مناسب قهوه داخل فیلتر بریزند و بعد دکمه‌ی روشن را فشار دهند. به

دستگاه قهوه‌جوش اشاره می‌کند که پشت‌سر مرد جوان، روی میز کار قرار دارد و نیمی از آن پشت دستگاه غول‌پیکری پنهان شده که او حذر می‌زند اسپرسوساز باشد.

«آهان، اینو می‌گی!» آدریان با سر به دستگاه قهوه‌جوش اشاره می‌کند، انگار تازه متوجه شده باشد، بعد دوباره رویش را به سمت او می‌چرخاند.

«نه، واقعاً بلد نیستم با این دستگاه کار کنم.»

او غرولندکنان می‌گوید «ولی این که کاری...» و پشت پیشخوان می‌رود.

آدریان را کنار می‌زند و قوری را در دست می‌گیرد. پروانه با صدای بلند سینه‌اش را صاف می‌کند. او به او نگاه می‌کند.

می‌پرسد «چیه؟»

پروانه تکرار می‌کند؛ «چیه؟»

او ابروانش را بالا می‌اندازد. پروانه شانه‌هایش را.

«می‌شه یکی به من بگه، ما این‌جا چی‌کار می‌کنیم؟»

او آب را داخل دستگاه می‌ریزد.

«این جوون دوچرخه‌ای داره که باید تعمیر شه.»

چهره‌ی پروانه می‌درخشد.

«همون دوچرخه‌ای که پشت ماشینه؟»

آدریان با خوشحالی می‌گوید «دوچرخه رو با خودت آوردی؟»

او می‌گوید «خُب، تو که وسیله نداری.» و خم می‌شود تا از داخل قفسه‌ها فیلتر قهوه پیدا کند.

آدریان می‌گوید «مرسی او!» و یک قدم به سمت او برمی‌دارد، ولی قبل از این‌که دست به کار احفانه‌ای بزند، سر عقل می‌آید و همان‌جا می‌ایستد.

پروانه می‌گوید «پس دوچرخه مال توئه.»

آدریان سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و درست هم‌زمان به علامت نفی.

«خُب، راستش دوچرخه‌ی من نیست، مال دوستمه، یعنی، چه‌طور بگم، مال کسی که امیدوارم باهام دوست شه... منظورمو که می‌فهمی.»

پروانه نیشخند می‌زند.

«پس او و من این‌همه راه اومدیم که دوچرخه رو به تو بدیم؟ اون هم برای این‌که اونو واسه دوستت تعمیر کنی؟»

آدریان با سر تصدیق می‌کند. پروانه روی پیشخوان خم می‌شود و دست او را نوازش می‌کند.

«می‌دونی او، گاهی آدم باورش می‌شه که تو هم قلب داری!»

او از لحن پروانه خوشش نمی‌آید.

از آدریان می‌پرسد «ابزار داری؟» و دستش را از مقابل پروانه می‌کشد.

آدریان با سر تصدیق می‌کند.

«پس برو بیار. دوچرخه پشت سابه و ماشین هم توی پارکینگ پارک شده.»

آدریان سرش را تکان می‌دهد و به آشپزخانه می‌رود. یک دقیقه‌ی بعد برمی‌گردد و با سرعت به سمت در خروجی می‌رود.

او به پروانه می‌گوید «تو هم ساکت می‌شی!»

روی لبان پروانه چنان لبخندی ظاهر می‌شود که به او می‌فهماند، چنین قصدی ندارد.

اوه زیرلب می‌گوید «دوچرخه رو فقط به این دلیل آوردم این‌جا که اون نیاد تو شهرک.» پروانه می‌گوید «آره، راست می‌گی.» و می‌خندد.

اوه دوباره شروع می‌کند به گشتن دنبال فیلتر. آدریان در آستانه‌ی در به معنای واقعی کلمه می‌رود توی شکم جوان دورچشم‌سیاه.

«می‌دونی... اومدم یک چیزی بردارم.» کلمات طوری از دهان آدریان خارج می‌شوند که انگار در حال حرف زدن، پایش به تعدادی جعبه گیر کرده و سکندری خورده است.

به پروانه و اوه می‌گوید «این رییس منه.» و به جوان دورچشم‌سیاه اشاره می‌کند.

پروانه بلافاصله از روی ادب از جا بلند می‌شود و دستش را به سمت او دراز می‌کند. اوه هنوز سرگرم گشتن کثوهای پشت میز پیشخان است.

جوان دورچشم‌سیاه می‌پرسد «دارید... چی‌کار می‌کنید؟» و با علاقه مرد غریبه‌ی جاافتاده‌ای را که پشت پیشخان سنگر گرفته، زیر نظر می‌گیرد.

اوه انگار مثل روز روشن باشد، می‌گوید «دوست جوونت می‌خواد یک دوچرخه رو تعمیر کنه. فیلتر قهوه کجاست؟»

مرد دورچشم‌سیاه به فیلتر اشاره می‌کند. اوه نگاهی به او می‌اندازد و چشمک می‌زند.

«آرایش کردی؟»

پروانه به او اشاره می‌کند که دهانش را ببندد. اوه که احساس می‌کند به او توهین شده، به پروانه نگاه می‌کند.

«چی؟ آدم اجازه نداره سؤال بپرسه؟»

مرد دورچشم‌سیاه با دستپاچگی لبخند می‌زند.

می‌گوید «بله، آرایش.» و شروع می‌کند به پاک کردن چشم‌هایش. «دیروز تو یک جشن بودم.» و لبخندزنان از پروانه تشکر می‌کند که برای او از داخل کیفش یک دستمال مرطوب بیرون می‌کشد.

اوه سرش را تکان می‌دهد و دوباره سرگرم درست کردن قهوه می‌شود.

ضمن کار می‌پرسد «تو هم با دوچرخه و عشق و عاشقی مشکلی داری؟»

دورچشم‌سیاه جواب می‌دهد «نه، اصلاً. به‌رحال با دوچرخه که هیچ مشکلی ندارم.»

گوشه‌ی لبش کمی می‌پرد، وقتی سکوت بیش از پانزده ثانیه طول می‌کشد، شروع می‌کند به دست کشیدن روی پلیورش. اوه دستگاه قهوه‌جوش را روشن می‌کند. صدای قلپ‌قلپ کردن دستگاه را می‌شنود، رویش را برمی‌گرداند و روی پیشخان خم می‌شود، انگار طبیعی‌ترین کار در دنیا این باشد که آدم در کافی‌شاپی که کار نمی‌کند، قهوه‌اش را خودش درست کند. پس از مدتی برمی‌گردد و درحالی‌که کار دستگاه هنوز تمام نشده، فنجانش را پُر می‌کند.

بعد فنجان را برمی‌دارد و بدون این‌که کلامی بگوید، به سمت پارکینگ راه می‌افتد. دورچشم‌سیاه چیزی به او نمی‌گوید. ولی کار اوه به‌نظرش کمی وقیحانه می‌آید، اول که نقش قهوه‌چی را در کافه‌ی این مرد جوان بازی می‌کند و بعد هم که قهوه را می‌ریزد و با فنجان از مغازه بیرون می‌رود، و همه‌اش با گذشت فقط پنج دقیقه از آشنایی‌شان.

آدریان کنار ساب ایستاده و حالت چهره‌اش طوری است انگار راه گم کرده.

«خُب؟ اوضاع روبه‌راهه؟» پرسش اوه از نوع بلاغی‌اش است. جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد و به دوچرخه نگاه می‌کند که هنوز از خودرو پایین گذاشته نشده.

آدریان می‌گوید «نه... می‌بینی که یک جورهایی... خُب...!» و به اجبار سینه‌اش را می‌خاراند. اوه سی ثانیه به او زل می‌زند. جرعه‌ی دیگری می‌نوشد. با نارضایتی سر تکان می‌دهد. مثل کسی که یک آووکادو بیش از حد رسیده در دستش له شده باشد، فنجان قهوه را به دست آدریان می‌دهد. به طرف خودرو می‌رود و خودش دوچرخه را پایین می‌آورد. آن را روی زمین می‌گذارد و در جعبه‌ی ابزارآلات را باز می‌کند. وقتی روی دوچرخه خم می‌شود، بدون این‌که به آدریان نگاه کند، می‌پرسد «پدرت یادت نداده که چه‌طور باید یک دوچرخه رو تعمیر کرد؟»

آدریان با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شود، می‌گوید «پدرم زندانه.» و شانه‌اش را می‌خاراند. قیافه‌اش طوری است که انگار دارد مستقیم به سیامچاله‌ای نگاه می‌کند که در آن افتاده است. اوه حرکتش را قطع می‌کند، نگاهش را بالا می‌آورد و لحظه‌ای آدریان را ورنانداز می‌کند. او به زمین چشم دوخته است. اوه سینه‌اش را صاف می‌کند.

می‌گوید «کار چندان سختی نیست.» و به آدریان اشاره می‌کند که روی زمین بنشیند. ده دقیقه طول می‌کشد تا پنچری را بگیرند. اوه دستوره‌های یکنواختی می‌دهد، آدریان در تمام مدت کلمه‌ای حرف نمی‌زند، ولی حواسش کاملاً جمع است و سریع کار می‌کند و خنگ‌بازی در نمی‌آورد. البته دست‌هایش مثل زبانش چندان ورزیده و ماهر نیستند. دست‌های‌شان را با تکه‌ای پارچه که از صندوق عقب ساب بیرون می‌آورند، پاک می‌کنند و از نگاه کردن به چشم‌های همدیگر پرهیز.

اوه می‌گوید «امیدوارم اون دختر ارزش این‌همه زحمت رو داشته باشه.» و در صندوق عقب را می‌بندد.

قیافه‌ی آدریان نشان می‌دهد که جواب درستی به ذهنش خطور نمی‌کند. وقتی دوباره وارد کافه می‌شوند، مردی کوتاه‌قد و مکعب‌شکل با دستانی کثیف روی نردبان ایستاده و دارد پیچ چیزی را باز می‌کند. اوه حدس می‌زند که این چیز باید یک دستگاه گرمایش باشد. دورچشم‌سیاه پایین نردبان ایستاده و یک‌سری پیچ‌گوشتی را بالا نگه داشته است. هنوز هم دارد باقی‌مانده‌ی سایه‌ی سیاهی را که دور چشمانش مالیده، با دست پاک می‌کند. به مرد چاقی که بالای نردبان ایستاده، نگاه می‌کند و کمی دستپاچه به‌نظر می‌آید. انگار بنترسد کسی مچش را بگیرد.

پروانه رویش را به سمت اوه می‌چرخاند و با شوروشوق می‌گوید «اسم این آقا امله، کافه مال اونه.» و به مردک مکعب‌شکلی که بالای نردبان ایستاده، اشاره می‌کند. امل رویش را بر نمی‌گرداند، ولی کلماتی ردیف می‌کند که اوه متوجه آن‌ها نمی‌شود، ولی حدس می‌زند که چند کلمه‌ی ناجور و نام‌برخی اجزای بدن را شنیده باشد. آدریان می‌پرسد «چی می‌گه؟»

دورچشم‌سیاه ناراحت و نگران بدنش را صاف می‌کند. «ا... او... مسئله اینه که دستگاه گرمایش...!» لحظه‌ای به آدریان نگاه می‌کند، ولی نگاهش را بلافاصله از او برمی‌دارد و به زمین می‌دوزد. با صدایی آهسته می‌گوید «می‌گه دستگاه به‌دردنخوره؛ مثل بچه‌قرتی‌ها که به هیچ دردی نمی‌خورند.» آن‌قدر آهسته که اوه تنها کسی است که می‌شنود، چون کنار او ایستاده است. پروانه هنوز در حال اشاره کردن به امل است.

«آدم حتا یک کلمه از حرف هاش رو هم نمی‌فهمه. با این حال می‌شه فهمید داره فحش می‌ده! اوه، تقریباً یک چیزی شبیه توئه!»

اوه چندان خشنود به نظر نمی‌آید، امل نیز همین‌طور. از ور رفتن با دستگاه دست می‌کشد و با پیچ‌گوشتی به اوه اشاره می‌کند.

«این گربه مال توئه؟»

اوه جواب می‌دهد «نه.» البته نه برای این‌که بخواد بگوید گربه به او تعلق ندارد، بلکه چون می‌خواهد اعلام کند که گربه مال هیچ‌کس نیست.

امل با چنان لحنی می‌گوید «گربه بیرون، این‌جا جای حیوانات نیست» که کلمات مثل بچه‌های بی‌تربیت به این‌سو و آن‌سو می‌پرند.

اوه با علاقه به دستگاه گرمایشی که بالای سر امل است، نگاه می‌کند، بعد به گربه که روی چارپایه نشسته، بعد به جعبه‌ی ابزارآلات که هنوز دست آدریان است، بعد دوباره به سیستم گرمایشی و بعد به امل.

«اگه دستگاه رو تعمیر کنم، گربه می‌تونه بمونه.»

لحن گفتارش بیشتر به اعلام یک خبر می‌ماند تا طرح یک پرسش. قیافه‌ی امل در ابتدا طوری به نظر می‌رسد انگار هر لحظه ممکن است اختیارش را از دست بدهد. ولی تا به خودش می‌آید، می‌بیند از مردی که بالای نردبان ایستاده، تبدیل شده به مردی که نردبان را محکم گرفته. اوه چند دقیقه‌ای با دستگاه ور می‌رود، از نردبان پایین می‌آید، کف دستش را با شلوارش پاک می‌کند و پیچ‌گوشتی و آچار را به دست دورچشم‌سیاه می‌دهد.

مرد فذکوتاه مکعبی، با دست‌های کثیفش، وقتی می‌بیند دستگاه پت‌پت می‌کند و روشن می‌شود، با خوشحالی می‌گوید «درستش کردی؟»

بعد به طرف اوه می‌رود و با دست‌های کثیفش شانه‌ی او را می‌گیرد.

«ویسکی؟ ویسکی می‌خوای؟ یک بطری توی آشپزخونه دارم.»

اوه به ساعت نگاه می‌کند، ساعت یک ربع از دو بعدازظهر گذشته است. چندان خوشحال به نظر نمی‌آید. سرش را به علامت مخالفت تکان می‌دهد، هم به خاطر پیشنهاد امل، هم به این دلیل که او را لمس کرده است. دورچشم‌سیاه با عجله به آشپزخانه که پشت پیشخان است، می‌رود. هنوز هم دارد دور چشمانش را پاک می‌کند.

نیم‌ساعت بعد که اوه و گربه در حال رفتن به سمت ساب هستند، آدریان خودش را به آن‌ها می‌رساند و با احتیاط گوشه‌ی کت اوه را می‌کشد.

«مرد، به کسی نمی‌گی که میرساد...»

اوه میان حرفش می‌پرد «کی؟»

آدریان می‌گوید «ریسم.»

وقتی از چهره‌ی اوه می‌خواند که هنوز متوجه نشده، اضافه می‌کند «همون که دور چشم‌هاش رو سیاه کرده.»

اوه می‌گوید «همون پسرقرتیه؟»

آدریان سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

«خُب، راستش... پدرش نمی‌دونه که میرساد...»

آدریان دنبال کلمه‌ی مناسب می‌گردد.

اوه می‌گوید «اهل قرتی‌بازی‌ه؟»
آدریان با سر تصدیق می‌کند. اوه شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
پروانه درحالی‌که کاملاً از نفس افتاده، خودش را به آن‌ها می‌رساند.
اوه از او می‌پرسد «کجا موندی؟»

پروانه می‌گوید «یک‌کم پول خرد به او دادم.» و با سر به مرد ریشو اشاره می‌کند.
اوه می‌گوید «می‌دونی که با این پول‌ها فقط نوشیدنی الکی می‌خره.»
پروانه با چشم‌های گشاد به او نگاه می‌کند. اوه می‌داند نگاه او طعنه‌آمیز
است.

«چی؟ واقعاً؟ من ساده رو ببین که امیدوار بودم با پولم بره و وام دانشجویی‌ای رو که برای
تحصیل رشته‌ی فیزیک کوانتوم گرفته، تسویه کنه!»
اوه آه عمیقی می‌کشد و در ساب را باز می‌کند. آدریان آن طرف خودرو ایستاده است.
اوه می‌پرسد «یک چیز دیگه!»

«قول می‌دی که درباره‌ی میرساد حرفی نزنی؟»
اوه انگشت اشاره‌اش را به سمت او می‌گیرد و می‌گوید «تو! تو قصد داری یک ماشین فرانسوی
بخری، بهتره به فکر خودت باشی، چون به‌زودی به اندازه‌ی کافی با مشکل برخورد می‌کنی!»

۳۰. مردی به نام اوه و جامعه‌ای بدون او

اوه برف‌ها را از روی سنگ‌قبر پاک می‌کند. با قدرت تمام زمین یخ‌زده را می‌کند تا گل‌ها را بکارد. از جا بلند می‌شود و گوشه‌ی کتتش را که کثیف شده، پاک می‌کند. وقتی به اسم سونیا خیره می‌شود، خجالت می‌کشد. او بی‌ی که هر بار سونیا تأخیر می‌کرد، سرش غر می‌زد، حالا دارد همان کار را می‌کند. از قرار معلوم در وضعیتی نیست که بتواند به قولش عمل کند و بلافاصله دنبال او برود.

زیر لب به سنگ‌قبر می‌گوید «این او آخر سرم خیلی شلوغ بود.» و بعد دوباره ساکت می‌شود.

نمی‌تواند دقیقاً بگوید کی این اتفاق افتاد، کی این قدر ساکت شد. روزها و هفته‌های پس از خاک‌سپاری چنان در هم فرو رفته‌اند که حتا خودش هم نمی‌تواند بگوید آن زمان سرگرم انجام چه کاری بود. به‌سختی به یاد می‌آورد که تا قبل از این‌که پروانه و پاتریک با دنده‌عقب به صندوق پستی او بکوبند، بعد مرگ سونیا با یک انسان زنده حتا یک کلمه حرف زده باشد.

بعضی شب‌ها حتا شام خوردن را هم فراموش می‌کند. تا آن‌جا که به یاد دارد، قبلاً هیچ‌وقت چنین اتفاقی نیفتاده بود. حداقل از چهل سال پیش که در قطار کنار سونیا نشسته بود، به این‌طرف تا زمانی که سونیا زنده بود، زندگی‌شان نظم داشت. اوه ساعت یک ربع به شش از خواب بیدار می‌شد، قهوه درست می‌کرد، یک دور در شهرک می‌زد، سونیا ساعت شش و نیم دوشش را گرفته بود، و بعد باهم صبحانه می‌خوردند و قهوه می‌نوشیدند. سونیا تخم‌مرغ می‌خورد، اوه نان و کره و مربا. ساعت هفت و پنج دقیقه سونیا را به سمت ساب می‌برد، او را بغل می‌کرد و روی صندلی کمکراننده می‌نشاند، صندلی چرخ‌دار را داخل صندوق عقب می‌گذاشت و او را به مدرسه می‌رساند. بعد سر کار خودش می‌رفت. ساعت یک ربع به ده هر دو وقت صبحانه داشتند. سونیا داخل قهوه‌اش شیر می‌ریخت، اوه قهوه‌اش را سیاه می‌نوشید. ساعت دوازده وقت ناهارشان بود، یک ربع به سه وقت قهوه. ساعت پنج و ربع سونیا را از حیاط مدرسه برمی‌داشت، او را روی صندلی کمکراننده می‌نشاند و صندلی چرخ‌دار را می‌گذاشت داخل صندوق عقب. ساعت ۶ بعدازظهر در آشپزخانه شام گرم می‌خوردند. اغلب گوشت و سیب‌زمینی همراه با سس؛ غذای موردعلاقه‌ی اوه. بعد سونیا درحالی‌که پاهای لمسش را زیر میبل می‌کشید، جدول حل می‌کرد. اوه هم یا خودش را در انباری سرگرم می‌کرد، یا به اخبار گوش می‌داد. ساعت نه و نیم هم سونیا را به طبقه‌ی اول که اتاق خواب آن‌جا بود حمل می‌کرد. سونیا سال‌ها تلاش کرد اوه را متقاعد کند که اتاق خواب‌شان را به طبقه‌ی همکف منتقل کنند. آن‌جا یک اتاق مهمان وجود داشت که بی‌مصرف افتاده بود. ولی اوه هر بار امتناع می‌کرد. سونیا حدوداً ده سال بعد فهمید که این روش اوه است، برای این‌که نشان بدهد تسلیم نخواهد شد که سرنوشت و کاینات و این قبیل چیزها نمی‌توانند پیروز شوند که شیطان باید برود پی کارش. سونیا هم دیگر اصرار نکرد.

شب‌هایی که فردایش تعطیل بودند تا ساعت ده و نیم بیدار می‌ماندند و تلویزیون تماشا می‌کردند. بعدش شنبه‌ها دیرتر صبحانه می‌خوردند، گاهی حتا ساعت هشت. بعد به کارهای‌شان می‌رسیدند، به فروشگاه لوازم ساختمانی، میبل‌فروشی و مرکز پرورش گل‌وگیاه می‌رفتند. سونیا خاک باغچه

می‌خرید، اوه هم نگاهی به ابزارآلات می‌انداخت. آن‌ها فقط یک خانه‌ی دوطبقه با یک تراس کوچک و یک باغچه‌ی کوچک داشتند، ولی همیشه این‌جور به نظر می‌آمد که کاری برای انجام دادن وجود داشت، یا باید چیزی کاشته می‌شد یا چیزی به تعمیر احتیاج داشت. در راه بازگشت نگه می‌داشتند و یک بستنی می‌خوردند. سونیا بستنی شکلاتی می‌خورد، اوه بستنی فندق‌دار. قیمت بستنی هر سال یک کرون گران می‌شد و اوه، به قول سونیا، کاملاً داغ می‌کرد. بعد به خانه برمی‌گشتند. سونیا با چرخ‌دستی از آشپزخانه وارد تراس می‌شد، و اوه به او کمک می‌کرد که از صندلی چرخ‌دار بلند شود و داخل باغچه بنشیند. این سرگرمی موردعلاقه‌ی سونیا بود، چون تنها جایی بود که دوست نداشت بتواند روی پاهایش بایستد. اوه هم یک پیچ‌گوشتی برمی‌داشت و در خانه می‌چرخید، همیشه یک پیچ برای سفت کردن وجود داشت.

یکشنبه‌ها به کافی‌شاپ می‌رفتند. اوه روزنامه می‌خواند و سونیا حرف می‌زد، در همان حال قهوه هم می‌نوشیدند. تا آن دوشنبه فرا رسید.

در یک روز دوشنبه نظم از زندگی‌اش رخت بست.

و اوه نمی‌تواند بگوید از چه زمانی خاموش شد. شاید از زمانی که در سر، شروع کرد با خودش به حرف زدن. شاید کم‌کم دارد دیوانه می‌شود. گاهی به این موضوع فکر کرده است. قضیه از این قرار است که می‌خواهد از حرف زدن دیگران با خودش جلوگیری کند، انگار وحشت داشته باشد مبدا صدای آن‌ها خاطرات سونیا را جابه‌جا کند.

انگشتش را به نرمی روی سنگ‌قبر سونیا می‌کشد. انگار دارد یک فرش ضخیم را لمس می‌کند.

او هیچ‌وقت از کار جوانانی که مرتباً غر می‌زدند که «باید خودشون رو پیدا کنند» سر درنیاورده است. در محل کار مرتباً این حرف را از جوانان سی‌ساله می‌شنید. تنها موضوعی که آن‌ها باهم درباره‌اش حرف می‌زدند، این بود که می‌خواستند وقت آزاد بیشتری داشته باشند. انگار این تنها هدف کار کردن باشد؛ که آدم به نقطه‌ای برسد که خودش مجبور نباشد دیگر هیچ کاری انجام دهد. سونیا همیشه به اوه می‌خندید و می‌گفت که او «غیرقابل انعطاف‌ترین مرد کره‌ی خاکی» است. ولی اوه فقط می‌خواست همه‌چیز نظم خودش را داشته باشد، نه بیشتر که روند کار مشخص باشد و آدم بتواند به صحت آن اطمینان کند. او هیچ‌وقت نمی‌توانست بفهمد که چرا این باید یک خصلت بد باشد.

سونیا همیشه برای دیگران ماجرای آن یکبارگی را تعریف می‌کرد که توانسته بود اوه را که ظاهراً در آن لحظه عقل از سرش پریده بود، مجاب کند یک ساب قرمز رنگ بخرد، با وجودی که در تمام طول عمر فقط پشت ساب آبی‌رنگ نشسته بود. این اتفاق در دهه‌ی هشتاد میلادی رخ داد.

سونیا درحالی‌که از خنده روده‌بر می‌شد، می‌گفت «این سه سال، بدترین سال‌های عمر اوه بودند، و از اون زمان به بعد دیگه هیچ خودرویی جز یک ساب آبی‌رنگ نخریده.» و موضوع دیگری که همیشه تعریف می‌کرد «بقیه‌ی زن‌ها اگه شوهرشون متوجه نشه که اون‌ها به آرایشگاه رفته‌ند، دیوونه می‌شن ولی هر بار که من می‌رفتم آرایشگاه، اوه چند روز باهام قهر می‌کرد که چرا قیافه‌ام تغییر کرده.»

اوه بیش از همه دل‌تنگ همین است، این‌که چرا همه‌چیز مطابق معمول نیست.

به نظرش آدم باید وظیفه و تعهد داشته باشد، و او همیشه به وظیفه‌اش عمل کرده است، هیچ‌کس

نمی‌تواند این موضوع را انکار کند. او تمام کارهایی را که جامعه از او توقع داشته، انجام داده. کار کرده، هیچ‌وقت مرخصی استعلاجی نگرفته است، ازدواج کرده، وامش را صاف کرده، مالیات داده، به وظیفه‌اش خوب عمل کرده، یک ماشین خوب خریده. آن وقت جامعه از او چگونه تشکر کرده؟ می‌آیند دفتر کارش و به او می‌گویند، می‌تواند برود خانه. با او این‌طور رفتار می‌کنند!
و در یک روز دوشنبه، او دیگر کارکردی ندارد.

اوه سیزده سال پیش ساب آبی ۹۵ استیشنش را خرید. کمی بعد حقه‌بازان جنرال موتورز آخرین سهامی را هم که دست سوئدی‌ها بود، خریدند. اوه یک روز صبح روزنامه را پس از یک مجموعه‌ی فحش بست، کاری که تا ظهر ادامه یافت. او دیگر هرگز خودرو نخرید. گفت هرگز داخل یک ماشین امریکایی پا نمی‌گذارد، مگر این‌که پا و بقیه‌ی اندامش را داخل تابوت گذاشته باشند. البته سونیا مقاله را با دقت بیشتری خواند و تا آن‌جا که به ملیت شرکت مربوط می‌شد، به واقع‌نگاری اوه اعتراض کرد. ولی گوش اوه به این حرف‌ها بدهکار نبود. او عقاید خودش را داشت و به آن‌ها پایبند بود. قصدش این بود که آن‌قدر با این خودرو براند که یا خودش نابود شود، یا این خودرو. معتقد بود که دیگر ماشین عاقلانه‌ای تولید نمی‌شود. قسمت اعظم آن را قطعات الکترونیکی تشکیل می‌دهند و بقیه‌اش هم که آشغال است، انگار آدم پشت یک کامپیوتر نشسته باشد. حتا آدم نمی‌تواند به آن دست بزند، بدون این‌که گارانتی ماشین از بین برود. پس همین که هست، خوب است. یکبار سونیا گفت اگر اوه از دنیا برود، ماشینش از غصه دق خواهد کرد. شاید حق با او باشد.

ولی سونیا همیشه این را هم می‌گفت «هر چیز به وقتش.» مثلاً آن زمان که پزشکان تشخیص‌شان را اعلام کردند؛ چهار سال پیش. سونیا زمین‌وزمان را زودتر از اوه بخشید، ولی اوه خشمگین شد. شاید به این دلیل که احساس می‌کرد یک نفر باید به جای سونیا خشمگین شود. چون دیگر بس بود. چون دیگر نمی‌توانست تحمل کند که تمام بدبختی‌ها یقه‌ی کسی را بگیرد که حقتش واقعاً این نیست.

پس با تمام دنیا شروع کرد به جنگیدن. با پرسنل بیمارستان دعوا کرد، با متخصص‌ها و پزشکان ارشد، با سفیدپوش‌های ادارجات، و در پایان تعدادشان آن‌قدر زیاد شد که دیگر اسم هیچ‌کدام‌شان را به یاد نمی‌آورد. برای یک چیز اداره‌ی بیمه‌ای وجود داشت و برای یک چیز دیگر، اداره‌ی دیگری. مسئولی برای سونیا وجود داشت، چون او بیمار بود. و یکی دیگر، چون سونیا روی صندلی چرخ‌دار می‌نشست، نفر سوم برای این‌که سونیا دیگر کار نکند و نفر چهارم به خاطر این‌که اداره‌های لعنتی را متقاعد کند که سونیا خودش دوست دارد کار کند.
آدم نمی‌توانست با سفیدپوش‌های ادارجات مبارزه کند. و با تشخیص پزشکان هم نمی‌شد مقابله کرد.

سونیا سرطان داشت.

سونیا گفت «باید ببینم چی پیش می‌آد.» و همین‌طور هم شد. تا زمانی که توانست، با کودکان موردعلاقه‌اش که مشکل‌دار بودند، کار کرد. وقتی دیگر به‌تنهایی نمی‌توانست، اوه او را تا کلاس درس همراهی می‌کرد. پس از یک سال، ساعات کارش را به ۷۵ درصد تقلیل داد. پس از دو سال به پنجاه درصد، سال بعد به بیست و پنج درصد. وقتی بالاخره مجبور شد از کار خداحافظی

کند، برای تمام دانش‌آموزانش یک نامه‌ی بسیار طولانی نوشت و از همه خواست چنانچه مشکلی داشتند و می‌خواستند با یک نفر حرف بزنند، با او تماس بگیرند.

تقریباً تکتک آن‌ها تماس گرفتند. دسته‌دسته به خانه‌ی آن‌ها هجوم می‌آوردند. در یکی از روزها، آخر هفته آن‌قدر مهمان داشتند که اوه مجبور شد از خانه بیرون برود و شش ساعت تمام خودش را در انباری سرگرم کند. وقتی آخر شب آخرین نفر هم از خانه‌اش رفت، اوه در کل خانه چرخید تا مطمئن شود کسی چیزی با خودش نبرده باشد، مثل همیشه. تا این‌که سونیا گفت بهتر است تخم‌مرغ‌های داخل یخچال را هم بشمارد، مبادا چیزی از آن‌ها کم شده باشد. در این لحظه اوه بس کرد. سونیا را از پله‌ها بالا برد و درحالی‌که سونیا به او می‌خندید، روی تخت‌خواب گذاشتش. قبل از این‌که به خواب برود، انگشتش را کف دست اوه کشید. بینی‌اش را روی استخوان ترقوه‌ی او گذاشت و گفت:

«اوه‌ی عزیزم، خدا فرزندم رو گرفت، ولی در عوض هزاران کودک به من بخشید.»
و در سال چهارم از دنیا رفت.

و حالا او ایستاده و دستش را روی سنگ‌قبر سونیا می‌کشد. بیشتر و باز هم بیشتر. انگار بخواهد او را به زندگی بازگرداند.

آهسته می‌گوید «اسلحه‌ی پدربرت رو از انباری زیر شیروانی برمی‌دارم. می‌دونم از تصور این صحنه خوست نمی‌آد. من هم خوشم نمی‌آد.»

نفس عمیقی می‌کشد انگار مجبور باشد خونسردی‌اش را حفظ کند، مبادا سونیا او را متقاعد کند که از تصمیمش منصرف شود.

جوری که نخواهد به او حق اعتراضی بدهد، با آرامش کامل می‌گوید «موفق باشی، به‌زودی همدیگه رو می‌بینیم.» و برف‌ها را از روی کفش‌هایش پاک می‌کند.

بعد به سمت پارکینگ حرکت می‌کند، گریه هم کنارش. دور ساب که هنوز تابلو تمرین رانندگی به صندوق عقبش نصب است، می‌چرخد و در کمکراننده را باز می‌کند. پروانه با آن چشمان قهوه‌ای درشتش که پُر از احساس همدردی است، به او نگاه می‌کند.

پروانه وقتی ساب را در دنده‌ی یک می‌گذارد و ماشین حرکت می‌کند، با احتیاط می‌گوید «درباره‌ی یک موضوعی فکر کرده‌م.»

«از خیرش بگذر.»

ولی پروانه از خیرش نمی‌گذرد.

«با خودم فکر کردم، البته اگه تو بخوای، می‌تونم بهت کمک کنم خونه‌تکونی کنی. شاید هنوز وسایل سونیا توی کتو‌ها باشند و...»

به‌محض این‌که اسم سونیا را به زبان می‌آورد، چهره‌ی اوه تغییر رنگ می‌دهد، انگار از شدت خشم به یک ماسک تبدیل شده باشد.

جوری نعره می‌کشد «دیگه یک کلمه هم نگو.» که صدایش ماشین را به لرزه درمی‌آورد.

«ولی من فقط می‌خواستم...»

«دهنتو ببند، می‌فهمی؟»

پروانه سرش را تکان می‌دهد و ساکت می‌شود.

اوه در کل مسیر بازگشت، از شدت خشم صاف می‌نشیند و به بیرون زل می‌زند.

۳۱. مردی به نام اوه دوباره با یک یدککش دنده عقب می‌راند

در واقع امروز قرار بود اوه بمیرد. امروز قرار بود همان روز لعنتی‌ای شود که او، بالاخره کار خودش را تمام می‌کرد.

او به گربه اجازه داده بود بیرون برود، پاکت نامه و مدارک را روی فرش داخل راهرو گذاشته بود و اسلحه را از زیر شیروانی آورده بود. نه این‌که از خودکشی با اسلحه خوشش بیاید، بلکه چون معتقد بود آنتی‌پاتی‌اش در مقابل به کارگیری اسلحه اجازه نداشت از آنتی‌پاتی‌اش در مقابل تمام کمبودها و کاستی‌هایی که رفتن سونیا با خود به همراه آورده بود، بزرگتر شود. حالا دیگر وقتش رسیده بود.

پس امروز باید همان روزی می‌شد که اوه از دنیا می‌رفت. ولی یک نفر در یک جایی وجود داشت که می‌دانست تنها راه ممکن برای این‌که بشود جلو اوه را گرفت، این است که یک نفر را سر راهش قرار دهد تا اوه را عصبانی کند.

همین‌طور هم شد؛ اوه حالا در خیابان ایستاده و مثل شورش‌های دست‌ها را به سینه زده است. به مرد سفیدپوش نگاه می‌اندازد و می‌گوید «تلویزیون برنامه‌ی خوبی نداشت.»

در حین گفت‌وگو، مرد پیراهن سفید، بدون این‌که کوچک‌ترین احساسی از خودش نشان بدهد، فقط او را نگاه کرد. در واقع هر بار که با اوه برخورد کرده، رفتارش بیشتر به یک ماشین شبیه بوده تا یک انسان. درست مثل تمام مردان سفیدپوشی که اوه در عمرش با آن‌ها برخورد کرده است. همان‌ها که بعد از تصادف اتوبوس عقیده داشتند سونیا از دنیا خواهد رفت، همان‌ها که از قبول هر نوع مسئولیتی خودداری کردند، همان‌ها که از هیچ‌کس بازخواست نکردند. همان‌ها که از ساختن یک رمپ برای عبور صندلی چرخ‌دار در مدرسه امتناع کردند، همان‌ها که می‌خواستند سونیا را به آسایشگاه بفرستند.

نگاه تمام این افراد خالی بود. انگار وقتی مشغول نابود کردن زندگی دیگران بودند، کور بودند و کر و فاقد هر احساس بشری‌ای. حرف در آن‌ها هیچ تأثیری نداشت.

ولی درست در لحظه‌ای که اوه به او می‌گوید تلویزیون برنامه‌ی جالبی نداشت، برای اولین بار می‌بیند که در پیشانی مرد سفیدپوش اخم کوچکی ظاهر می‌شود؛ شاید نشانه‌ی یک دل‌سردی کوچک، شاید هم خشم. احتمالاً برای تحقیر طرف مقابل. حالا هر دلیلی که می‌خواست داشته باشد، این اولین بار است که اوه می‌بیند این مرد پیراهن سفیدپوش تحت تأثیر حرف قرار گرفته است، یعنی اصولاً یکی از مردان سفیدپوش تحت تأثیر چیزی قرار گرفته است.

مرد آرواره‌هایش را به هم فشار می‌دهد، رویش را برمی‌گرداند و به رفتن ادامه می‌دهد. ولی نه با آن گام‌های مطمئن که نشان می‌دهد بر همه‌چیز تسلط دارد، بلکه با گام‌هایی که کمی نامطمئن است. با عصبانیت و بی‌صبرانه در انتظار فرا رسیدن لحظه‌ی انتقام.

اوه به یاد نمی‌آورد آخرین بار کی از دیدن چیزی تا این حد لذت برده بود.

البته او امروز قصد داشت بمیرد. تصمیم گرفته بود بعد از صبحانه، در کمال آرامش یک گلوله در مغزش خالی کند. آشپزخانه را تمیز کرده بود، گربه را بیرون فرستاده بود، اسلحه را از بالا آورده بود و روی مبل نشسته بود. می‌خواست کار را در این لحظه تمام کند، چون گربه همیشه آن موقع بیرون می‌رفت تا کارش را انجام دهد. این یکی از معدود خصوصیات اخلاقی گربه بود که

اوه از آن خوشش می‌آمد. این‌که دوست نداشت در حضور دیگران مدفوع کند. خود اوه هم آدمی نبود که این کار را در ملأعام انجام دهد.

ولی درست در همین لحظه سروکله‌ی پروانه پیدا شد، طوری به در کوید که انگار اوه صاحب تنها توالت قابل‌استفاده در دنیا باشد، انگار نتواند کارش را در خانه‌ی خودش انجام دهد. عجب زنی! اوه اسلحه را پشت رادیاتور پنهان کرد تا چشم پروانه به آن نیفتد و در کارش دخالت نکند. در را باز کرد و پروانه گوشی تلفن را تقریباً به‌زور به دست او داد.

اوه درحالی‌که گوشی تلفن به انگشتان شست و اشاره‌اش گیر کرده بود و داشت مثل یک شیئی بدبو به آن نگاه می‌کرد، پرسید «این کارها چیه؟»

پروانه ناله‌کنان گفت «واسه‌ی توئه.» شکمش را نگه داشت و عرق را از پیشانی پاک کرد، آن هم با وجودی که هوای بیرون زیر صفر بود. «همون زن خبرنگاره.»

«حالا من با گوشی اون چی کار کنم؟»

پروانه با بی‌صبری گفت «گوشی اون نیست، گوشی مال منه، اون پشت خطه.»

بعد از کنارش رد شد و قبل از این‌که اوه بتواند مخالفتش را نشان بدهد، وارد توالت او شد.

اوه گفت «بله.» و گوشی را چند سانتی‌متر دورتر از گوشش نگه داشت. حالا به‌سختی می‌شد فهمید که داشت با پروانه حرف می‌زد، یا با خبرنگار.

زن خبرنگار چنان فریاد کشید «الو» که اوه مجبور شد گوشی را باز هم چند سانتی‌متر دورتر نگه دارد. با خلق خوش ادامه داد «خُب، می‌تونیم مصاحبه رو شروع کنیم؟»

اوه گفت «نه.» و گوشی را جلو بینی‌اش گرفت تا ببیند چگونه می‌توان تماس را قطع کرد.

زن با صدای بلند گفت «نامه‌ای رو که براتون فرستادم، خوندید؟ همراه روزنامه؟ روزنامه رو خوندید؟» وقتی دید اوه جواب نمی‌دهد، ادامه داد «فکر کردم آگه اون‌ها روبه دست‌تون برسونم،

با نحوه‌ی تهیه‌ی گزارش‌مون آشنا می‌شید.»

اوه به آشپزخانه رفت. روزنامه و نامه‌ای را که آدریان در لباس پستی به او تحویل داده بود، در دست گرفت.

زن خبرنگار فریاد کشید «جلو روتون هستند؟»

اوه با صدای بلند گفت «آروم بگیرید، دارم می‌خونمشون.» و خودش را روی میز آشپزخانه خم کرد.

زن با پشتکار تمام گفت «دارم از خودم سؤال می‌کنم که آیا...»

اوه نعره کشید «خانم محترم، گفتم آروم بگیرید.»

خبرنگار ساکت شد.

صدای ورق زدن روزنامه در گوشی زن پیچید، و صدای یک خودکار که بی‌صبرانه با حاشیه‌ی میز تحریر برخورد می‌کرد، در گوشی اوه.

اوه بالاخره غرولندکنان گفت «این روزها دیگه اصلاً تحقیق نمی‌کنید؟» و طوری به گوشی زل زد، جوری که انگار تقصیر او باشد.

اوه با صدای بلند خواند «این‌جا نوشته رستوران اتمسفر در آسمان‌خراش برج خلیفه‌ی دبی با داشتن ۴۴۲ متر ارتفاع بلندترین رستوران دنیاست.»

«خُب، من که این مقاله را نوشتم، بنابراین نمی‌تونم بگم درسته یا...»

«ولی می‌تونید در شغل‌تون مسئولیت‌پذیر باشید!»

«چی؟»

«این اطلاعات غلطه!»

«اوه، حالا بین این همه مقاله که تو روزنامه نوشته شده، باید بگردید و آخرین مقاله رو...»

«در کوه‌های آلپ هم رستوران وجود داره.»

برای فکر کردن، لحظه‌ای سکوت برقرار شد. زن خبرنگار نفس عمیقی کشید.

«باشه، اوه. حق با شماست. ولی همون‌طور که گفتم من این مقاله رو ننوشته‌ام، هر چند فکر

می‌کنم منظور نویسنده ارتفاع از سطح زمین باشه، نه از سطح دریا.»

«بین این دو که تفاوت از زمین تا آسمونه!»

«بله و واقعیت داره، درست می‌گید.»

زن دوباره نفس کشید، این‌بار حتا عمیق‌تر از قبل. و چیزی نمانده بود که بلافاصله به اصل مطلب

بپردازد و قصدش را بیان کند؛ این‌که از اوه خواهش کند بیشتر فکر کند و راضی شود با او یک

مصاحبه انجام دهد. ولی کار به این‌جا کشیده نشد، چون اوه در این لحظه به اتاق‌نشین برگشت.

از پنجره دید که یک مرد سفیدپوش سوار بر یک اشکودای سفید از جلو خانه‌اش رد شد و این

دلیل اصلی‌ای بود که چرا اوه در این روز از دنیا نرفت.

وقتی اوه از خانه بیرون رفت، صدای الو گفتن خبرنگار از گوشی شنیده می‌شد.

پروانه که تازه از توالی بیرون آمده بود تا چشمش به اوه افتاد که داشت در خیابان می‌دوید،

زیر لب گفت «وای وای!»

مرد سفیدپوش جلو خانه‌ی رونه و آنیتا از اشکودا پیاده شد.

اوه قبل از این‌که به او برسد، فریاد کشید «دیگه بسه، می‌شنوی؟ شما حق ندارید در منطقه‌ی

مسکونی برونید! چند متر بیشتر نیست، می‌فهمید؟»

مرد سفیدپوش و ریزنقش، در کمال آرامش پاکت سیگاراش را که داخل جیب جلو سینه‌اش بود،

صاف کرد و از موضع بالا به اوه نظر انداخت.

«من اجازه دارم.»

«دارید که دارید.»

مرد طوری شانهایش را بالا انداخت که انگار بخواهد یک حشره‌ی مزاحم را از خودش دور

کند.

«اون وقت دقیقاً می‌خواید چی کار کنید، اوه؟»

این سؤال آب سردی بود که روی اوه ریخته شد. درحالی‌که دست‌هایش از شدت خشم می‌لرزید و

دها ناسزا بر زبان داشت، زبانش بند آمد. ولی وقتی تصمیم گرفت جواب مرد را با ناسزاگویی

ندهد، خودش هم شگفت‌زده شد.

مرد بدون این‌که در صدایش لرزشی ایجاد شود، گفت «اوه، من می‌دونم شما کی هستید. از تمام

نامه‌هایی که بعد از تصادف و به خاطر بیماری همسرتون نوشتید، خبر دارم. قصه‌ی شما در

اداره سر زبون‌هاست.»

دهان اوه کمی باز شد. مرد پیراهن سفیدپوش سرش را تکان داد.

«می‌دونم شما کی هستید. من فقط دارم به وظیفه‌م عمل می‌کنم. تصمیمیه که گرفته شده و شما هم

قادر نیستید تغییرش بدید. تو این فاصله باید متوجه شده باشید!»

اوه یک قدم به سمت او برداشت، ولی مرد دستش را روی سینه‌ی او گذاشت، نه با خشونت، نه به

شکل هجومی، خیلی نرم، ولی قاطعانه، انگار دست مال او نباشد، بلکه دست رباتی باشد که کنترل آن در اختیار اداره باشد.

«و قبل از این که ناراحتی قلبی تون تشدید شه، به خونه تون برید و بشینید جلو تلویزیون.»
زن مصمم که او هم بلوز سفید پوشید بود، با کلی پرونده زیر بغل در کمکراننده را باز کرد و پیاده شد.

مرد سفیدپوش در ماشین را با ریموت بست، بعد پشتش را به اوه کرد و رفت. انگار نه انگار آنجا حضور داشته و با او حرف زده بوده.

أوه ایستاد، دست هایش را ممت کرد و چانه اش را جلو داد، درست مثل یک گوزن زخمی. سفیدپوش ها وارد خانه ی آنیتا و رونه شدند. یک دقیقه طول کشید تا أوه خودش را پیدا کرد و برگشت. درحالی که از شدت خشم از خود بی خود شده بود، به سمت خانه ی پروانه رفت. خود پروانه هنوز در خیابان ایستاده بود.

أوه با صدای بلند گفت «اون مردک بی عرضه خونه است؟» و بدون این که منتظر پاسخ پروانه بماند، از کنار او عبور کرد.

قبل از این که أوه با برداشتن چهار گام بلند خودش را به خانه ی آن ها برساند، پروانه فقط توانست سرش را به علامت تأیید تکان دهد. پاتریک، عصا زیر بغل، و درحالی که به نظر می آمد نیمی از بدنش در گچ باشد، در را باز کرد.

دوستانه گفت «سلام أوه.» و سعی کرد یکی از عصاها را بالا بیاورد تا به جای دست، آن را برای أوه تکان دهد. نتیجه اش این شد که تعادلش را از دست داد و با دیوار برخورد کرد.

أوه پرسید «اون یدک کشی رو که موقع اثاث کشی داشتی، از کجا آوردی؟»
پاتریک دست سالمش را به دیوار تکیه داد، احتمالاً چون می خواست وانمود کند که قصدش از ابتدا این بود که به دیوار تکیه دهد.

«چی؟ آهان... یدک کش. اونو از یکی از همکارهام قرض گرفتیم.»
أوه گفت «بهش زنگ بزن. باید یدک کش رو دوباره قرض بگیری.» و بدون این که منتظر تعارف شود، وارد راهرو شد تا آنجا صبر کند.

و تقریباً این جور شد که أوه امروز نمرد، چون درگیر مسئله ای شد که او را طوری خشمگین کرده بود که تمام حواسش را معطوف به آن کرد.

نیم ساعت بعد که مرد و زن سفیدپوش از خانه ی آنیتا و رونه بیرون می آیند، ماشین سفید کوچک شان که نشان بخش داری رویش دارد، در بن بست است که یک یدک کش درست کرده، گیر افتاده است. در فاصله ای که آن ها در خانه ی رونه بودند، یدک کش طوری وسط خیابان پارک شده بود که راه را کاملاً سد کرده بود، تقریباً طوری که، می شد گفت به عمد.

زن وا می رود، ولی مرد سفیدپوش أوه را مستقیم مورد خطاب قرار می دهد.
«کار شماست؟»

أوه دست به سینه می ایستد و با خونسردی تمام به او نگاه می کند.
«نه.»

مرد صبورانه لبخندی می زند، درست همان طور که مردان سفیدپوش، وقتی می خواهند خواسته ی شان را به کسی که با آن ها مخالفت کرده، تحمیل کنند، لبخند می زنند.

«همین الان یدککش رو از این جا دور کنید.»

اوه می گوید «اصلاً چنین قصدی ندارم.»

مرد سفیدپوش طوری آه می کشد، انگار می خواهد لحظه ای بعد یک کودک را تهدید کند.

«اوه، شما یدککش رو از این جا برمی دارید، وگرنه به پلیس زنگ می زنم.»

اوه بدون این که تحت تأثیر قرار بگیرد، سرش را تکان می دهد و به تابلویی اشاره می کند که گوشه ی خیابان نصب شده است.

مرد ناله کنان می گوید «کار بهتری ندارید، جز این که این جا بایستید و نقش پلیسو بازی کنید؟»

اوه می گوید «تلویزیون برنامه ی خوبی نداشت.»

و در این هنگام شقیقه های مرد سفیدپوش لحظه ای می پرد. انگار ماسکی که روی صورتش گذاشته، کمی ترک بردارد. به یدککش نگاه می کند، به اشکودا، به تابلو و به اوه که دست به سینه جلو او ایستاده است. به نظر می آید که مرد دارد برای لحظه ای سبک سنگین می کند که آیا می تواند اوه را مجبور کند یدککش را کنار بزند، ولی به همان سرعت به این نتیجه می رسد که فکر خوبی نیست.

بالاخره می گوید «اوه، کار خوبی نیست، این کار اصلاً عاقلانه نیست.»

و برای اولین بار در چشمان آبی اش آثار خشم هویدا می شود. اوه کاملاً خونسرد ایستاده است.

مرد سفیدپوش راه می افتد. به طرف پارکینگ می رود و وارد خیابان اصلی می شود، ولی با قدم هایی که افشا می کنند این هنوز پایان ماجرا نیست. زن پرونده زیر بغل دنبال مرد می رود.

حتماً آدم انتظار دارد اوه با نگاهی فاتحانه به آن دو بنگرد، راستش خود او هم همین انتظار را داشت. ولی حالا خسته و غمگین سر جایش ایستاده است، انگار ماه ها نخوابیده باشد، انگار اصلاً دیگر قادر نباشد دست هایش را بالا نگه دارد. دست هایش را داخل جیب های شلوارش می کند و به خانه می رود. هنوز در را پشت سرش نبسته که دوباره یکی در می زند.

پروانه در حالی که از چشمانش تنفر می بارد، می گوید «می خوان رونه رو از آنتینا جدا کنند.» و قبل از این که اوه بتواند دستش را از روی قفل بردارد، در را باز می کند.

اوه خسته و درمانده آه می کشد و می گوید «آخ...»

حالت تسلیمواری که لحن صدای اوه دارد، پروانه و آنتینا را که پشت او ایستاده، غافلگیر می کند، شاید حتا خود اوه را هم. اوه از بینی اش نفس های بریده و کوتاهی می کشد. به آنتینا نگاه می کند، او خاکستری تر و در خود فرورفته تر از هر زمانی شده است.

آنتینا با صدایی آن قدر شکننده که حتا به سختی می تواند از لبانش عبور کند، می گوید «می گن هفته ی دیگه می آن و اون رو می برند، چون من به تنهایی قادر نیستم از اون مواظبت کنم.» چشمانش قرمز شده اند.

پروانه می گوید «باید جلو این کار رو بگیری.» و دست اوه را می گیرد.

اوه دستش را عقب می کشد و از نگاه کردن به او خودداری می کند.

می گوید «چی می گی؟ چند سال طول می کشه تا بیان و اون رو ببرند. آدم از شون شکایت می کنه و ماجرا وارد چرخه ی اداری می شه.»

سعی می کند لحن صدایش مطمئن و متقاعدکننده باشد، ولی موفق نمی شود. برایش حتا فکر کردن به این که آیا حرف هایش متقاعدکننده هستند یا نه دشوار است. تنها خواسته اش این است که این دو

زن بروند.

پروانه داد می‌زند «خودت هم نمی‌دونی داری چی می‌گی!»
اوه، ناتوان و با شانه‌هایی آویزان می‌گوید «اونی که نمی‌دونه داره چی می‌گه تویی. تو هیچ‌وقت با اداره‌جات سروکار نداشتی، خبر نداری دست‌وپنجه نرم کردن با اون‌ها یعنی چی!»
پروانه هیجان‌زده می‌گوید «ولی تو باید...» اما در این لحظه انگار توان اوه از بدنش خارج می‌شود.

شاید نگاه کردن به چهره‌ی خسته و فرسوده‌ی آنیتا باشد، شاید اطلاع از این موضوع که در مبارزه با اداره‌جات و نهادها نمی‌تواند پیروز شود. حالا به فرض که یک اشکودا هم این‌جا زمین‌گیر شده باشد، آن‌ها باز خواهند گشت، همان‌طور که در مورد سونیا این کار را کردند، همان‌طور که همیشه این کار را می‌کنند. به ضرب پاراگراف‌ها و پرونده‌های‌شان. مردان سفیدپوش همیشه برنده می‌شوند و مردانی مثل اوه همیشه انسان‌هایی مثل سونیا را از دست می‌دهند و هیچ‌چیز و هیچ‌کس قادر نخواهد بود سونیا را به او بازگرداند.

آن‌چه در پایان باقی می‌ماند، ردیف روزهای هفته است که هدف زندگی آدم در آن‌ها محدود می‌شود؛ به جلا دادن میز آشپزخانه، و اوه در این لحظه بیش از هر زمان دیگر به این موضوع پی می‌برد که دیگر نمی‌تواند به زندگی ادامه بدهد. به خودش می‌گوید «دیگه نمی‌تونم مبارزه کنم، دیگه نمی‌خوام، فقط می‌خوام بمیرم.»

پروانه هنوز سعی می‌کند برای او دلیل بیاورد، ولی اوه در را روی او می‌بندد. پروانه محکم به در می‌کوبد، ولی او دیگر هیچ صدایی نمی‌شنود. در راهرو روی چارپایه می‌نشیند و لرزش دستانش را احساس می‌کند. قلبش جوری می‌کوبد که انگار مجرای شنوایی‌اش در حال منفجر شدن است، قفسه‌ی سینه‌اش جوری به درد می‌آید که انگار یک موجود غول‌پیکر چکمه‌اش را به حنجره‌ی او فشار می‌دهد. بیست دقیقه‌ی بعد دردش تا حدودی تسکین می‌یابد.
اوه، اوه در این لحظه زیر گریه می‌زند.

۳۲. مردی به نام اوه قصد ندارد یک هتل لعنتی افتتاح کند

سونیا یکبار اینطور گفت «برای فهمیدن مردهایی مثل اوه و رونه، آدم باید متوجه باشه که اینها مردهایی هستند که به اجبار در دوران دیگه‌ای زندگی می‌کنند. مردهایی مثل اون‌ها از زندگی فقط چند چیز ساده می‌خوان؛ یک سقف بالای سرشون، یک خیابون آروم، یک خودرو و یک همسر وفادار، شغلی که به اون‌ها وجهی اجتماعی ببخشه و خونه‌ای که دایم چیزی تو اون خراب شه تا اون‌ها بتونند سرگرم تعمیرش باشند.»

سونیا گفته بود «هر آدمی دوست داره زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشه، اما تعریف آدم‌ها از شرف متفاوته. برای مردهایی مثل اوه و رونه که از کودکی روی پای خودشون ایستاده‌اند، روش زندگی شرافتمندانه به این معناست که در بزرگسالی به هیچ‌کس وابسته نباشند. این‌ها که در زندگی‌شون کنترل امور رو در دست داشته باشند، به اون‌ها غرور می‌بخشه، این‌ها که ذی‌حق باشند و بدونند که راه صحیح کدومه و چه‌طور می‌شه یک پیچ رو سفت کرد. اوه و رونه به نسلی تعلق دارند که ارزش مرد با عملش سنجیده می‌شه، نه با حرف زدنش.»

سونیا به خوبی می‌دانست که تقصیر مردان سفیدپوش نبود که او مجبور بود روی صندلی چرخ‌دار بنشیند، که فرزندش را از دست داد، که سرطان گرفت. ولی این را هم می‌دانست که اوه نمی‌دانست چه‌طور باید خشمش را کنترل و آن را طبقه‌بندی کند. وقتی کارمندان سفیدپوش اداره‌ها که هیچ آدم عاقلی نمی‌توانست اسمشان را به خاطر بسپارد، سعی کردند به سونیا آن چیزهایی را تحمیل کنند که خودش با آن‌ها موافق نبود: از کارکردن دست بردارد، از خانه‌اش نقل‌مکان کند، بپذیرد که نسبت به افرادی که قادرند راه بروند، ارزش کمتری دارد، بپذیرد که به‌زودی خواهد مرد؛ آن وقت اوه به این افراد حمله کرد، با اسناد و مدارک و نوشتن نامه و نامه‌های سرگشاده و شکایت و شکایت‌کشی، حتا به خاطر مسئله‌ی پیش‌پاافتاده‌ای مثل ساختن یک رمپ برای مدرسه. اوه آن قدر قضیه را کش داد که در نهایت مردان سفیدپوش را مسئول تمام بلاهایی دانست که سر سونیا و فرزندش آمده بود. حتا آن‌ها را مسئول مرگ آن دو می‌دانست. و بعد سونیا او را در دنیایی تنها گذاشت که اوه زبانش را خوب نمی‌دانست.

وقتی گربه به خانه برمی‌گردد، اوه هنوز در راهرو نشسته است. گربه از بیرون به در ناخن می‌کشد. اوه در را باز می‌کند. آن دو به هم نگاه می‌کنند. اوه از سر راه کنار می‌رود و اجازه می‌دهد گربه وارد خانه شود. بعد شام می‌خورند و کمی تلویزیون تماشا می‌کنند. ساعت ده و نیم، اوه چراغ اتاق‌نشیمن را خاموش می‌کند و به طبقه‌ی بالا می‌رود. گربه طوری او را تعقیب می‌کند انگار حدس می‌زند اوه قصد دارد دست به انجام کاری بزند که او از آن خبر ندارد. چیزی که از آن خوشش نخواهد آمد. وقتی اوه لباس‌هایش را از تن درمی‌آورد، گربه کف اتاق خواب نشسته و طوری به او نگاه می‌کند انگار قصد دارد مچ اوه را هنگام شعبده‌بازی بگیرد.

اوه روی تخت خواب دراز می‌کشد و صبر می‌کند تا گربه که جای سونیا خوابیده، خوابش ببرد. این کار یک ساعت طول می‌کشد. البته صبر اوه به این خاطر نیست که ملاحظه‌ی گربه را می‌کند، یا به او چیزی بدهکار است. بلکه چون حوصله‌ی سروکله زدن با او را ندارد. گربه‌ای که نمی‌تواند مواظب دم خودش باشد، از فلسفه‌ی زندگی و مرگ چه می‌فهمد؟

وقتی گربه بالاخره به پشت می‌خوابد و با دهان باز خروپف می‌کند، اوه تا آنجا که ممکن است، آهسته و آرام از تخت‌خواب پایین می‌آید. به اتاق‌نشیمن می‌رود و اسلحه را از مخفیگاهش بیرون می‌کشد. چهار روکش پلاستیکی را که از انباری بیرون آورده و آن‌ها را از ترس گربه داخل پتو پنهان کرده بود، بیرون می‌کشد و شروع می‌کند به پوشاندن دیوارهای راهرو. اوه بعد از کمی اندیشیدن به این نتیجه رسیده بود که این‌جا بهترین مکان برای خودکشی است، چون کوچک‌ترین جاست. او فرض را بر این می‌گذارد که اگر آدم به سرش شلیک کند، خون زیادی به درودیوار پاشیده می‌شود و او دوست ندارد از خودش بیش از حد لازم کثافت باقی بگذارد. سونیا همیشه از این‌که او خانه را کثیف می‌کرد، متنفر بود.

دوباره بهترین لباس‌هایش را پوشیده است. کت‌وشلوارش در واقع کمی کثیف است و هنوز هم بو می‌دهد، ولی برای این منظور مناسب است. با هر دو دستش اسلحه را وزن می‌کند، انگار بخواهد مرکز ثقل آن را مشخص کند، انگار این کار نقش تعیین‌کننده‌ای در موفقیتش بازی خواهد کرد. بعد آن را پشت‌ورو می‌کند و سعی می‌کند لوله‌ی تفنگ را خم کند، انگار بخواهد آن را از وسط نصف کند. نه این‌که اوه حالا اسلحه‌شناس باشد، نه، ولی به‌رحال آدم باید بداند که آیا وسیله‌ای که در دست دارد، چیز خوبی است یا نه، و از آنجا که حدس می‌زند با لگد زدن به اسلحه نمی‌تواند کیفیت آن را معلوم کرد، آن را می‌کشد و خم می‌کند تا ببیند چه اتفاق می‌افتد.

درحالی‌که مشغول این کار است، ناگهان به مغزش خطور می‌کند که پوشیدن لباس‌های اعلا کار چندان عاقلانه‌ای نیست، چون خون به کت‌وشلوار و کفش‌هایش هم می‌پاشد. پس اسلحه را کنار می‌گذارد، به اتاق‌نشیمن می‌رود، لباس‌هایش را درمی‌آورد، کت‌وشلوار را خوب تا می‌کند و می‌گذارد کنار کفش‌هایش، بعد نامه‌ای را که برای پروانه نوشته، برمی‌دارد و زیر سرفصل «خاک‌سپاری» می‌نویسد: «من را با کت‌وشلوار دفن کنید.» و آن را روی لباس‌هایش می‌گذارد. در ضمن در نامه کاملاً واضح نوشته که از تجملات بپرهیزید. او هیچ مراسم خاصی نمی‌خواهد. فقط می‌خواهد کنار سونیا، زیر خاک بیارامد. هزینه‌ی قبر تمام‌وکمال پرداخت شده است. اوه هزینه‌ی خاک‌سپاری را هم داخل پاکت گذاشته است.

اوه با جوراب و لباس‌زیر به راهرو برمی‌گردد و دوباره اسلحه را در دست می‌گیرد. خودش را در آینه‌ی داخل راهرو می‌بیند. از سی و پنج سال پیش به این‌طرف، بدنش را دقیق در آینه ندیده بود. بدنش هنوز عضلانی و تنومند است. نسبت به بسیاری از همسن‌وسال‌هایش خوش‌فرم‌تر است. ولی برای پوستش اتفاقی افتاده که همین باعث شده چنین به‌نظر بیاید که او دارد آب می‌شود. این نکته توجهش را جلب می‌کند. چشم‌اندازش اصلاً خوب نیست.

خانه در سکوت مطلق قرار دارد. کل محله ساکت است. همه خواب‌اند، در این لحظه به ذهنش خطور می‌کند که گربه با صدای شلیک گلوله از خواب بیدار شود و حتماً از شدت ترس خواهد مُرد. زمانی طولانی به این مسئله فکر می‌کند. بعد اسلحه را زمین می‌گذارد، به آشپزخانه می‌رود و رادیو را روشن می‌کند. نه این‌که حالا برای خودکشی به موسیقی احتیاج داشته باشد، نه به خاطر این‌که رادیو روشن بماند و برق مصرف کند، درحالی‌که او از دنیا رفته است. بلکه به این دلیل که اگر گربه با صدای شلیک گلوله از خواب پرید و صدای رادیو را شنید، فکر کند که این صدا، صدای موسیقی پاپ مدرن است که این روزها از رادیو زیاد شنیده می‌شود، و بعد دوباره بخوابد.

ولی وقتی به راهرو برمی‌گردد و دوباره اسلحه را به دست می‌گیرد، متوجه می‌شود که در حال

حاضر موسیقی پاپ پخش نمی‌شود، بلکه اخبار پخش می‌شود. پس مدتی می‌ایستد و به اخبار گوش می‌دهد. نه این‌که حالا اخبار محلی خیلی مهم باشند، آن هم قبل از خودکشی، ولی با این حال فکر می‌کند ضرر ندارد اگر آدم از آخرین اخبار مطلع باشد. اخبار شامل اوضاع جوی، اقتصادی و وضعیت ترافیک می‌شود. در ضمن به مالکان هشدار داده می‌شود که آخر هفته‌ها مواظب باشند، چون باند سارقان در شهر فعال شده‌اند. اوه به‌محض این‌که این خبر را می‌شنود، زیر لب می‌گوید «موذی‌های لعنتی!» و اسلحه را محکم‌تر می‌گیرد.

بد نبود اگر این خبر به گوش موذی‌های داستان ما هم رسیده بود؛ به گوش آدریان و میرساد که بی‌خبر از همه‌جا، چند ثانیه‌ی بعد پشت در خانه‌ی اوه ظاهر شدند. آن وقت می‌دانستند که اوه با شنیدن صدای راه رفتن آن‌ها روی برف‌ها، با خودش فکر نخواهد کرد «چه خوب، مهمون رسید!» بلکه بیشتر: «الان خدمت‌تون می‌رسم!» و بعد وقتی اوه با شورت و جوراب جلوشان ظاهر شد، با اسلحه‌ای که حداقل هفتاد و پنج سال از عمرش می‌گذشت، مثل یک رامبو نیمه‌عریان، این‌طور غافلگیر نمی‌شدند. آدریان هم ناخواسته آن‌قدر بلند جیغ نمی‌کشید که تمام پنجره‌های شهرک به لرزه بیفتند و آن‌قدر دستپاچه نمی‌شد که به سمت انباری بدود و با دیوار برخورد کند و تقریباً از هوش برود.

پس از مختصری بگومگو و آشوب نسبی، میرساد موفق می‌شود هویتش را به اوه بشناساند. این درست که او یک جوانک گستاخ و بی‌حیاست، ولی یک دزد گستاخ و بی‌حیا که نیست. و اوه متوجه می‌شود موضوع از چه قرار است. ولی تا قبل از آن اوه آن‌قدر نعره کشید و اسلحه را به سمت آن دو نشانه رفت که آدریان هنوز دارد مثل یک آژیر خطر جیغ می‌کشد. اوه او را سرزنش می‌کند «هیس! گریه رو از خواب بیدار می‌کنی!» و آدریان هم سکندری می‌خورد و دوباره روی کپه‌ای برف سقوط می‌کند و پیشانی‌اش به اندازه‌ی یک قوطی متوسط راویولی باد می‌کند.

میرساد به اسلحه زل می‌زند و از قیافه‌اش پیداست که دارد از خودش می‌پرسد آیا کار خوبی کرده که این وقت شب سرزده سراغ اوه آمده است؟ آدریان دوباره روی پاهایش می‌ایستد، ولی هنوز تلو تلو می‌خورد و به دیوار انباری تکیه می‌دهد. به‌نظر زبان بدنی‌اش می‌خواهد بگوید «نه، من مست نیستم!»

اوه نگاه شماتت‌باری به او می‌اندازد؛ «این‌جا چی می‌خواید؟» اوه اسلحه‌اش را مرتباً تکان می‌دهد. میرساد یک ساک بزرگ در دست دارد که آن را با احتیاط روی زمین می‌گذارد. آدریان به‌طور غریزی دست‌هایش را بالا می‌برد، انگار مورد هجوم مسلحانه قرار گرفته باشد. نتیجه‌اش این می‌شود که تعادلش را از دست می‌دهد و دوباره زمین می‌خورد.

میرساد شروع می‌کند؛ «فکر آدریان بود.» و نگاهش را پایین می‌آورد و به برف‌ها می‌دوزد. اوه متوجه می‌شود که او امروز آرایش نکرده.

آدریان درحالی‌که دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته، با حرارت می‌گوید «میرساد با پدرش دعواش شد!» و از دیوار انباری فاصله می‌گیرد.

اوه می‌گوید «چی؟» و اسلحه را دوباره به سمت آن‌ها نشانه می‌گیرد. «باهم دعوا کردند، می‌دونی؟ میرساد گفت که اون...» آدریان شروع می‌کند به توضیح دادن ولی

به نظر می‌آید که چیزی حواسش را پرت می‌کند: تا حدی چون مرد ۵۹ ساله‌ای با شورت روبه‌روی او ایستاده و او را با یک اسلحه تهدید می‌کند، تا حدی هم چون متوجه می‌شود که دچار ضربیه مغزی شده است.

میرساد بدنش را صاف می‌کند و کمی قاطعانه‌تر حرف می‌زند «برای پدرم اعتراف کردم که من طور دیگه‌ای هستم.»

نگاه او دیگر چندان تهدیدآمیز نیست، با این وجود اسلحه را پایین نمی‌آورد.

«پدرم از این جور آدم‌ها متنفره و همیشه هم اعلام کرده اگه بو بیره یکی از فرزندهاش دچار این بیماری شده باشه، اونو می‌کشه». و پس از لحظه‌ای اضافه می‌کند «پس می‌شه گفت که از شنیدن این خبر خوشحال نشده.»

آدریان می‌گوید «پدرش اونو از خونه بیرون کرد.»

میرساد ساکش را برمی‌دارد و سرش را برای او تکان می‌دهد.

«فکر احمقانه‌ای بود. نباید مزاحمتون می‌شدیم.»

او می‌پرسد «مزاحم چه چیزی؟»

حالا که در سرمای زیر صفر با شورت بیرون ایستاده، حداقل باید بفهمد چرا!

میرساد نفس عمیقی می‌کشد، انگار مجبور باشد غرورش را قورت بدهد.

«پدرم گفت من بیمارم و اون حاضر نیست با یک آدم... منحرف زیر یک سقف زندگی کنه.» میرساد قبل از این که کلمه‌ی منحرف را به زبان بیاورد، مجبور می‌شود آب دهانش را قورت بدهد.

او می‌پرسد «چون تو یک آدم معمولی نیستی؟»

میرساد با سر تصدیق می‌کند.

«من تو این شهر هیچ قوم‌و‌خویشی ندارم. می‌خواستم شب رو خونه‌ی آدریان بمونم، ولی مهمون دارند...»

میرساد ساکت می‌شود. سرش را تکان می‌دهد. انگار حسابی شرم‌منده است.

دوباره می‌گوید «فکر احمقانه‌ای بود.» و نشان می‌دهد که قصد رفتن دارد.

ولی به نظر می‌آید که آدریان تازه قدرت مبارزه کردنش را کشف کرده باشد. لخلخکنان از روی برف‌ها به سمت او می‌آید.

«او، مرد حسابی، تو به اندازه‌ی کافی جا داری. اجازه بده امشب خونه‌ی تو بخوابه.»

او می‌گوید «این‌جا؟ مگه این‌جا هتله؟» و اسلحه را جوری زیر بغلش می‌چسباند که لوله‌ی تفنگ به قفسه‌ی سینه‌ی آدریان اصابت می‌کند.

آدریان به طور غریزی کپ می‌کند. میرساد دو قدم برمی‌دارد و دستش را روی اسلحه می‌گذارد. آهسته می‌گوید «ببخشید، نمی‌دونستیم باید کجا بریم.» و درحالی‌که مستقیم به چشمان او نگاه می‌کند، لوله‌ی تفنگ را کنار می‌زند.

گویا او کم‌کم سر عقل می‌آید. سر اسلحه را پایین می‌گیرد. وقتی نیم‌قدم داخل راهرو می‌گذارد، انگار تازه متوجه شده باشد که رفتارش تا چه حد سرد بوده، به عکس سونیا نگاه می‌کند. پیراهن قرمز، سفرشان به اسپانیا، وقتی او باردار بود، چه قدر از سونیا خواهش کرده بود این عکس را از روی دیوار بردارد، ولی سونیا سرسخت باقی مانده بود. گفته بود «این هم یکی از خاطرات

منه، درست مثل سایر خاطراتم.»
این زن کله‌شوق!

امروز باید روزی می‌شد که اوه می‌مرد، در عوض شب روزی شده که نه‌تنها با گریه! که با یک میهمان ناخوانده از خواب بیدار می‌شود. سونیا حتماً از این موضوع خوشحال می‌شد. او هتل‌ها را دوست داشت.

۳۳. مردی به نام اوه بازرسی روزانه‌ای که مثل هر روز نیست

گاهی توضیح دادنش سخت است که چرا تعدادی از مردها ناگهان آن کاری را انجام می‌دهند که انجام می‌دهند. تعدادی از آن‌ها این کار را انجام می‌دهند، چون می‌دانند دیر یا زود باید آن را انجام دهند. و در مورد بعضی از مردها عکس آن صدق می‌کند؛ وقتی متوجه شوند که باید این کار را مدت‌ها قبل انجام می‌دادند. اوه هم از مدت‌ها قبل می‌دانست که باید این کار را انجام بدهد، ولی در واقع تمام آدم‌ها نسبت به زمان خوش‌بین هستند. همه‌ی ما فکر می‌کنیم هنوز به اندازه‌ی کافی زمان داریم تا با دیگران یک‌سری کارها را انجام دهیم و به آن‌ها چیزهایی را که می‌خواهیم و باید، بگوییم. و بعد ناگهان اتفاقی می‌افتد که باعث می‌شود بایستیم و به کلماتی مثل «اگر» و «ای کاش» فکر کنیم.

اوه، آشفته و سرگردان وسط پله‌ها می‌ایستد. از زمانی که سونیا از دنیا رفته، تابه‌حال دیگر چنین بویی در خانه نیچییده است. با حواس جمع از پله‌ها پایین می‌آید، پایش را روی پارکت می‌گذارد و طوری جلو ورودی آشپزخانه می‌ایستد که انگار می‌خواهد مچ یک دزد را بگیرد. «نان تست کردی؟»

میرساد درحالی‌که کمی ترسیده، سرش را تکان می‌دهد. «بله... امیدوارم کار بدی نکرده باشم. معذرت می‌خوام. اشکال نداره؟» اوه می‌بیند که قهوه هم درست کرده است. گربه روی زمین نشسته و مشغول خوردن کنسرو ماهی است. اوه سرش را تکان می‌دهد، ولی به اندازه‌ی یک جواب به او بدهکار می‌ماند. در عوض می‌گوید «من و گربه می‌ریم توی محله گشت بزنیم.»

میرساد بی‌اختیار می‌گوید «اجازه هست من هم بیام؟» اوه طوری به او نگاه می‌کند انگار میرساد با لباس زنده‌های دریایی جلو او را در پیاده‌رو گرفته و از او خواسته حدس بزند که سکه‌ی نقره‌ای زیر کدام یک از سه نعلبکی قرار دارد. میرساد با عجله ادامه می‌دهد «شاید بتونم کمکتون بکنم.» اوه به راهرو می‌رود و صندل‌های چوبی‌اش را پا می‌کند. درحالی‌که در را باز می‌کند و گربه را بیرون می‌فرستد، زیرلب می‌گوید «این‌جا یک کشور آزاده.»

این جمله برای میرساد به‌مثابه‌ی «با کمال میل» می‌آید. کمی بعد کاپشن و کفش‌هایش را می‌پوشد و همراه آن‌ها می‌رود. ولی اگر اوه فکر کرده که این جوان تنها میهمان ناخوانده‌ی امروز است، اشتباه کرده است.

به‌محض این‌که وارد خیابان می‌شوند، جیمی می‌گوید «سلام به همگی!» هن‌هن‌کنان خودش را از پشت‌سر به اوه می‌رساند. لباس ورزشی سبزرنگش چنان به تنش چسبیده که اوه ابتدا نمی‌داند این لباس است، یا نقاشی روی بدن.

میرساد با کمرویی می‌گوید «سلام.» جیمی می‌گوید «جیمی.» و دستش را به سمت او دراز می‌کند.

به‌نظر می‌آید گربه، برای ابراز محبت، قصد دارد بدنش را به پاهای جیمی بمالد، ولی وقتی یادش می‌افتد که دفعه‌ی قبل جیمی مجبور شد به خاطر داشتن آلرژی در بیمارستان بستری شود،

آلترناتیو بعدی را انتخاب می‌کند و در برف‌ها غلت می‌زند، جیمی لبخند دوستانه‌ای به اوه می‌زند.
«متوجه شده‌ام که هر روز این ساعت پیاده‌روی می‌کنی. با خودم فکر کردم ایرادی نداره من هم به شما بپیوندم، راستش تصمیم گرفتم یک‌کم ورزش کنم. می‌دونید که!»
سرش را طوری با خوشحالی تکان می‌دهد که چربی‌های زیر چانه‌اش مثل یک کشتی بادبانی که اسیر توفان شده است، دور شانه‌هایش تلو تلو می‌خورند.
اوه بدبینانه به او نگاه می‌کند.

«یعنی این‌قدر زود از خواب بیدار می‌شی؟»

جیمی با صدای بلند می‌خندد.

«مرد، من هنوز به تخت‌خواب نرفتم!»

این‌طور می‌شود که یک گربه، یک مرد بسیار چاق که به گربه آلرژی دارد، یک آدم بی‌خانمان و مردی به نام اوه در این شهرک به بازرسی روزانه می‌پردازند. اوه نگاهی به آن‌ها می‌اندازد و به این نتیجه می‌رسد که احتمالاً کم‌خطرترین گارد تاریخ بشریت را تشکیل داده است.
وقتی به گاراژها می‌رسند، جیمی کنجکاوانه از میرساد می‌پرسد «تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟» و با مشت ضربه‌ای به شانه‌ی او می‌زند.

میرساد مختصر و مفید توضیح می‌دهد که با پدرش دعوا کرده و فعلاً به طور موقت در خانه‌ی اوه زندگی می‌کند.

جیمی می‌پرسد «چرا با پدرت دعوا کردی؟»

اوه از پشت جواب می‌دهد «به تو مربوط نیست.»

جیمی جا می‌خورد، ولی بعد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و به‌نظر می‌آید که لحظه‌ی بعد سؤالش را فراموش کرده باشد. میرساد طوری به اوه نگاه می‌کند که از نگاهش قدردانی می‌بارد، اوه با پا ضربه‌ای به تابلو راهنمایی و رانندگی می‌زند.

جیمی با خوش‌خلقی می‌پرسد «راستش رو بگو اوه، هر روز این‌جا گشت می‌زنی؟»

اوه با خوش‌خلقی کمتری جواب می‌دهد «بله.»

«اون وقت به چه خاطر؟»

«برای این‌که کنترل کنم مبادا به جایی دست‌برد زده شده باشه.»

«جدی می‌گی؟ این‌جا هم از این‌جور اتفاق‌ها می‌افته؟»

«نه.»

از قیافه‌ی جیمی پیداست که متوجه موضوع نمی‌شود. اوه سه‌بار دستگیره‌ی در گاراژش را می‌چرخاند.

غرغرکنان می‌گوید «همیشه همین‌طوره تا قبل از اولین بار، هیچ‌وقت به جایی دست‌برد زده نشده.» و به سمت پارکینگ خودروهای میهمان می‌رود.

گربه طوری به جیمی نگاه می‌کند که انگار از دست او دلخور شده باشد. جیمی لبانش را ورمی‌چیند و به شکمش دست می‌زند، انگار بخواهد مطمئن شود که مبادا بر اثر فعالیت شدید بدنی تمام چربی‌هایش آب شده باشند.

می‌گوید «ماجرای رونه رو شنیدی؟» و شروع می‌کند به نرم دویدن دنبال اوه.

اوه جواب او را نمی‌دهد.

وقتی به اوه می‌رسد، می‌گوید «کارمندان اداره‌ی تأمین اجتماعی اون رو می‌برند.»

اوه دفترچه‌ی یادداشتش را بیرون می‌آورد و شروع می‌کند به یادداشت کردن پلاک خودروها. جیمی سکوت او را این‌طور تعبیر می‌کند که اوه مایل است بیشتر در این‌باره بشنود، پس همین کار را می‌کند.

«می‌دونی، مسئله‌ی اینه که آنیتا از این اداره درخواست پرستار کرده، رونه دیگه به ته خط رسیده و آنیتا به‌تنهایی از پس کارهاش برنمی‌آد. کارمندان اداره تحقیق کردند و تلفنی به اطلاع آنیتا رسوندند که اون از پس کارها برنمی‌آد و اون‌ها رونه رو به آسایشگاه می‌فرستند. آنیتا هم به‌شون گفته اصلاً بهتره موضوعو فراموش کنند، اون به کمک‌شون احتیاج نداره. ولی کارمند مربوطه یکهو مثل سگ به اون پریده و گفته نمی‌شه تحقیقاتو متوقف کرد و این کاری بوده که خود آنیتا باعث شده. و حالا به این نتیجه رسیده‌ند که رونه باید به آسایشگاه بره، قضیه‌ی اینه. نظر آنیتا دیگه مهم نیست، کارمند اداره کار خودشو می‌کنه، می‌فهمی؟»

جیمی ساکت می‌شود و سرش را برای میرساد تکان می‌دهد، به این امید که او تأییدش کند.

میرساد آهسته می‌گوید «باحال نیست...»

جیمی سرش را تکان می‌دهد؛ «اصلاً باحال نیست!» و سرش را تکان می‌دهد، به نحوی که تمام بدنش به لرزه می‌افتد.

اوه دفترچه و خودکار را در جیب بغل کتش می‌گذارد و به سمت محل جمع‌آوری زباله‌های قابل‌بازیافت می‌رود.

با عصبانیت نفسش را از بینی بیرون می‌دهد و می‌گوید «چی می‌گی تا تصمیم نهایی گرفته بشه، یک قرن طول می‌کشه. می‌گن، می‌آییم و همین حالا می‌بریمش، ولی در واقعیت یکی دو سال طول می‌کشه تا بخوان دست به کاری بزنند.»

اوه دقیقاً می‌داند که این بوروکراسی لعنتی چه‌طور عمل می‌کند.

جیمی می‌گوید «ولی... تصمیم نهایی گرفته شده، مرد!» و سرش را می‌خاراند.

اوه وقتی از کنار او رد می‌شود، لجوجانه می‌گوید «خُب آدم باید به این حکم لعنتی اعتراض بکنه، بعدش ماجرا یکی دو سال طول می‌کشه.»

جیمی از پشت به او نگاه می‌کند. در این فکر است که آیا به زحمتش می‌ارزد که خودش را به او برساند، یا نه.

«ولی این کارو کردند! آنیتا دو سال تمام نامه نوشت و از این‌جور کارها!»

اوه بدون این‌که رویش را برگرداند، می‌پرسد «دو سال؟»

جیمی می‌گوید «حداقل.»

قیافه‌ی اوه طوری است که انگار دارد تعداد ماه‌ها را می‌شمارد.

بلافاصله می‌گوید «دروغه. اگه این‌طور بود، سونیا از ماجرا خبردار می‌شد.»

«اجازه نداشتیم به تو و سونیا بگم، آنیتا نمی‌خواست. می‌دونی که...»

جیمی ساکت می‌شود و به برف‌ها چشم می‌دوزد.

اوه رویش را برمی‌گرداند و ابروهایش را بالا می‌اندازد.

«من چی رو می‌دونم؟»

جیمی نفس عمیقی می‌کشد. آهسته می‌گوید «به‌نظر آنیتا... شما خودتون به اندازه‌ی کافی مشکل داشتید.»

سکوتی که برقرار می‌شود، چنان غلیظ است که آدم می‌تواند آن را با یک تبر دو نیم کند. جیمی

نگاهش را بالا نمی‌آورد، و اوه هم کلامی حرف نمی‌زند. به محل جمع‌آوری زباله‌ها می‌رود. دوباره بیرون می‌آید. به پارکینگ دوچرخه‌ها می‌رود. دوباره بیرون می‌آید. ولی درونش دارد اتفاقی می‌افتد. سونیا در این‌جور مواقع همیشه می‌گفت «کمکم داره حالیش می‌شه.» کلمات آخر جیمی بر حرکات اوه سایه انداخته‌اند. خشمش چنان بالا گرفته که غیرقابل‌توصیف است. انگار خون دارد در سینه‌اش لخته می‌شود. دستگیره‌های در را با شدت پایین می‌کشد، به درها لگد می‌زند، و وقتی جیمی زیرلب چیزی مثل این را می‌گوید «کار از کار گذشته مرد، اون‌ها رونه رو به آسایشگاه می‌برند»، اوه در را با چنان خشمی می‌بندد که کل محل جمع‌آوری زباله‌ها به لرزه می‌افتد.

پشت به بقیه می‌ایستد و هن‌هن می‌کند.

میرساد می‌پرسد «اوضاع... رو به‌راهه؟»

اوه رویش را برمی‌گرداند و با خشم به جیمی اشاره می‌کند.

«واقعاً چنین چیزی گفت؟ که نمی‌خواه از سونیا تقاضای کمک کنه، چون خودمون به اندازه‌ی کافی مشکلات داریم؟»

جیمی سرش را با ترس‌ولرز تکان می‌دهد. اوه به برف‌ها زل می‌زند. قلبش در آستانه‌ی منفجر شدن است. تصور می‌کند که اگر سونیا این حرف را شنیده بود، چه حالی پیدا می‌کرد؛ وقتی می‌شنید بهترین دوستش از او تقاضای کمک نکرده، چون خود سونیا به اندازه‌ی کافی مشکلات دارد، حتماً قلبش می‌شکست.

گاهی توضیح دادنش سخت است که چرا بعضی مردها ناگهان آن کاری را انجام می‌دهند که انجام می‌دهند، و اوه تمام مدت می‌دانست که قبل از مرگ باید چه بکند، باید به چه کسی کمک کند. ولی در واقع تمام آدم‌ها نسبت به زمان خوش‌بین هستند. همه‌ی ما فکر می‌کنیم هنوز به اندازه‌ی کافی زمان داریم تا با دیگران یکسری کارها انجام دهیم و به آن‌ها چیزهایی را بگوییم که می‌خواهیم و باید.

«وقتش رسیده که درخواست استیناف کنیم.»

اوه رویش را دوباره به جیمی می‌کند. صورتش از ریخت افتاده است.

«دو سال؟»

جیمی با سر تصدیق می‌کند.

اوه سینه‌اش را صاف می‌کند. برای اولین بار در این روز نامطمئن به‌نظر می‌آید.

«فکر کردم تازه شروع شده. فکر کردم هنوز... زمان دارم.»

قیافه‌ی جیمی طوری است انگار می‌خواهد سر در بیاورد که آیا اوه دارد با او حرف می‌زند، یا با خودش.

«حالا می‌خوان رونه رو ببرند؟ جدی می‌گی؟ دیگه از قرطاس‌بازی و شکایت و این‌جور چیزها خبری نیست؟ مطمئنی؟»

جیمی دوباره سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید، ولی اوه دیگر راه افتاده است. با گام‌های هنرپیشه‌های فیلم‌های سیاه‌وسفید و سترن راه می‌افتد تا بی‌عدالتی‌ای را که در این شهرک در حال رخ دادن است از بین ببرد. به همان جا می‌پیچد که پدککش و اشکودا هنوز آن‌جا قرار دارند و با چنان قدرتی به در می‌کوبد که انگار فرقی نمی‌کند که در بلافاصله باز می‌شود، یا او آن را خرد می‌کند. آنتینا دستپاچه و پریشان در را باز می‌کند.

أوه بدون درنگ وارد راهرو می‌شود.
«مدارک و پرونده‌ها این‌جا هستند؟»
«بله، ولی فکر کردم...»
«بدهشون به من!»

بعداً آنی‌تا برای بقیه‌ی همسایه‌ها تعریف خواهد کرد که او «أوه را از سال ۱۹۷۷، یعنی همان سالی که قرار بود ولو و ساب در هم ادغام شوند»، چنین خشمگین ندیده بود.

۳۴. مردی به نام اوه و پسر همسایه

اوه یک صندلی تاشو آبی با خودش آورده است تا مجبور نباشد تمام مدت سرپا بایستد. چون می‌داند که کار می‌تواند به درازا بکشد. همیشه همین‌طور بوده؛ هر بار که نیتش را برای سونیا آشکار می‌کند و او هم از آن خوشش نمی‌آید، کار به درازا می‌کشد. با دقت تمام برف‌ها را از روی سنگ‌قبر پاک می‌کند تا بتوانند همدیگر را بهتر ببینند.

در یک چنین شهرکی، آدم در طول چهل سال خیلی‌ها را می‌بیند که می‌آیند و می‌روند. خانه‌ی بین خانه‌ی اوه و رونه در طول این سال‌ها مرتباً پُر و خالی می‌شد. خانواده‌های ساکت و شلوغ، خانواده‌هایی که به چشم می‌آمدند و غیرقابل‌تحمل بودند، همچنین خانواده‌هایی که سرشان در لاک خودشان بود، این خانه را پُر و خالی کردند. خانواده‌هایی که بچه‌های قدونیم‌قدشان روی حصارها ادرار می‌کردند، به همان نسبت در این خانه ساکن بودند که خانواده‌هایی که سعی می‌کردند برخلاف مقررات، در باغچه‌های‌شان بوته بکارند. حتا خانواده‌هایی هم بودند که ناگهان به سرشان می‌زد نمای ساختمان را صورتی کنند. با وجود تمام اختلاف سلیقه‌هایی که اوه و رونه باهم داشتند، در این یک مورد هم‌منظر بودند که خانواده‌هایی که به این خانه نقل‌مکان می‌کردند، به نوعی عقل درست و حسابی نداشتند.

اواخر دهه‌ی هفتاد، مردی که از مدیران بانک بود، به گفته‌ی بنگاه‌دار، این خانه را به چشم موقعیتی برای سرمایه‌گذاری دید و آن را خرید. او خانه را در طول سال به افراد مختلفی اجاره می‌داد. در تابستان یک سال خانه را به سه مرد جوان اجاره داد که آن‌ها هم این خانه را به پاتوق معتادان و خلافکاران تبدیل کردند. روزانه ۲۴ ساعت جشن می‌گرفتند. خُرده‌شیشه‌های بطری‌های نوشیدنی الکلی در خیابان پخش بود، صدای موسیقی‌شان چنان بلند بود که قاب‌های عکسی که به دیوارهای خانه‌ی سونیا و اوه آویزان بودند، به لرزه می‌افتاد.

اوه سراغ‌شان رفت تا با آن‌ها صحبت کند، ولی آن‌ها او را دست انداختند. حتا وقتی از ترک محل خودداری کرد، یکی از آن‌ها روی او چاقو کشید. وقتی سونیا روز بعد سعی کرد آن‌ها را سر عقل بیاورد، او را «زنک افلیج» خطاب کردند. شب بعد صدای موسیقی را حتا بلندتر از قبل کردند و وقتی آیتا مستأصل روی تراس ایستاد، یک بطری به پنجره‌ی اتاق‌نشیمش اصابت کرد. که البته فکر خوبی نبود.

اوه بلافاصله نقشه‌ی انتقام کشید و شروع کرد به تحقیق درباره‌ی وضعیت مالی مالک. به چند وکیل، همچنین به اداره‌ی مالیات زنگ زد تا اجاره‌ی این خانه را غیرقانونی اعلام کنند. به سونیا گفت حتا اگر لازم باشد، کار را تا دیوان عالی هم خواهد کشاند. ولی کار حتا تا آستانه‌ی در هم کشیده نشد.

شبی رونه را دید که سویچ‌به‌دست به طرف گاراژش رفت. وقتی برگشت، یک کیسه‌ی پلاستیکی در دست داشت که اوه نمی‌دانست داخل آن چیست. روز بعد پلیس آمد و سه جوان را با دست‌بند برد، چون براساس گزارش یک فرد ناشناس، مقدار متناهی مواد مخدر در گاراژ آن‌ها کشف شده بود.

وقتی این اتفاق افتاد، اوه و رونه در خیابان ایستاده بودند. نگاه‌های‌شان باهم تلاقی کرد، اوه چانه‌اش را خاراند.

متفکرانه گفت «آدم اصلاً نمی‌دونه تو این شهر چه‌طور می‌شه مواد مخدر گیر آورد.»
رونه دست‌درجیب پاسخ داد «خیابان پشت ایستگاه قطار، من که این‌طور شنیده‌م.» و نیشخند زد.
اوه سرش را تکان داد، مدتی در سکوت ایستادند و فقط لبخند زدند.
بعد اوه پرسید «ماشینت چه‌طور کار می‌کنه؟»
رونه جواب داد «عالی.»

بعد از آن، دو ماه باهم رابطه‌ی خوبی داشتند تا دعوا سر سیستم گرمایشی دوباره شروع شد، ولی به گفته‌ی آنیتا دوران خوبی بود.

مستأجران این خانه سال‌های بعد هم آمدند و رفتند. و اوه و رونه با دیده‌ی اغماض به آن‌ها نگاه کردند و حتا در کمال شگفتی آن‌ها را پذیرفتند. به هر حال می‌شود قضاوت کردن درباره‌ی این‌جور افراد را تعدیل کرد.

در تابستان یکی از سال‌های دهه‌ی نود، خانمی با یک پسر بچه‌ی نه‌ساله‌ی تپل‌میل که بلافاصله جایش را در قلب سونیا و آنیتا باز کرد، به این خانه نقل‌مکان کرد. پدر این پسر، کمی بعد از تولد او، خانواده‌اش را ترک کرده بود. گردن‌کلفت چهل‌ساله‌ای که حالا با آن‌ها زندگی می‌کرد و سونیا و آنیتا مدت‌ها سعی کردند او را نادیده بگیرند، شوهر جدید خانم بود. او به‌ندرت خانه می‌آمد. سونیا و آنیتا از زنش چیزی نمی‌پرسیدند، پیش خودشان فکر می‌کردند که حتماً این مرد دارای خصلت‌های خوبی است که از چشم آن‌ها پنهان مانده است. یکبار همسر جوانش با لبخندی شجاعانه بر لب گفته بود «خُب، اون ما رو سرپرستی می‌کنه، خودتون می‌دونید که، برای یک زن جوون با داشتن یک فرزند، دست‌وپنجه نرم کردن با مشکلات کار چندان آسونی نیست.»
وقتی برای اولین بار صدای نعره‌ی مرد گردن‌کلفت را در خانه شنیدند، باهم به این نتیجه رسیدند که چهاردیواری، اختیاری. مرتبه‌ی بعد به خودشان گفتند در هر خانواده‌ای پیش می‌آید، شاید معنای خاصی نداشته باشد.

وقتی گردن‌کلفت دوباره گورش را گم کرد، سونیا زن جوان و پسرش را برای نوشیدن قهوه به منزل دعوت کرد. زن جوان با یک لبخند اجباری گفت که کبودی‌های صورتش بر اثر بی‌احتیاطی در باز کردن در کمد است. رونه همان شب با مرد گردن‌کلفت برخورد کرد، وقتی مرد داشت از خودروش پیاده می‌شد، کاملاً مست بود.

در دو شب بعد، همسایه‌های دو طرف می‌شنیدند که چگونه این مرد در خانه نعره می‌کشید و اشیا را به زمین پرتاب می‌کرد. صدای فریاد زن جوان را از شدت درد می‌شنیدند. و وقتی صدای پسر بچه‌ی نه‌ساله هم به گوش رسید که گریه‌کنان التماس می‌کرد «دیگه نزن، دیگه نزن، دیگه نزن!» اوه بیرون رفت و روی تراس ایستاد. رونه قبل از او روی تراس خانه‌اش ایستاده بود.
در آن زمان این دو نفر یکی از بدترین دعوای‌شان را بر سر انتخاب رییس انجمن تجربه می‌کردند. تقریباً یک سال می‌شد که باهم حتا یک کلمه هم حرف نزده بودند. ولی حالا لحظه‌ای به هم نگاه کردند و به خانه برگشتند. دو دقیقه‌ی بعد هر دو لباس پوشیده جلو خانه‌ی همسایه بودند. گردن‌کلفت که به‌شدت خشمگین بود، سعی کرد همان جلو در میخ را بکوبد، ولی مشت اوه درست وسط بینی‌اش فرود آمد. گردن‌کلفت تلوتلو خورد، ولی خیلی زود خودش را دوباره پیدا کرد و با یک چاقوی آشپزخانه به سمت اوه حمله کرد. مشت محکم رونه مثل یک چکش با او برخورد کرد. رونه در بهترین روزهایش نمونه‌ی کامل یک مرد بود و درگیر شدن با او عملی بسیار

نابخردانه.

مرد روز بعد شهرک را ترک کرد و دیگر هرگز بازنگشت. زن جوان دو هفته‌ی تمام در خانه‌ی آنیتا و رونه خوابید. بعد با پسرش به خانه برگشت. اوه و رونه به بانک شهر رفتند و غروب، سونیا و آنیتا به زن جوان گفتند پول را یا به عنوان هدیه قبول کند، یا قرض، ولی جروبحث اضافی نکند. و این‌جور شد که این زن جوان همراه پسرش در این خانه ماندگار شد، با پسر کوچک و تپل‌مپلش که عاشق کامپیوتر بود و اسمش جیمی.

اوه خم می‌شود و خیلی جدی به سنگ‌قبر نگاه می‌کند.

«فکر می‌کردم وقت بیشتری داشته باشم، برای... همه‌چیز.»

سونیا جواب نمی‌دهد.

«می‌دونم وقتی شروع می‌کنم به دعوا کردن، تو چه نظری داری، ولی این‌بار باید حق رو به من بدی؛ با بعضی از آدم‌ها نمی‌شه حرف زد.»

اوه ناخن شستش را روی کف دستش فشار می‌دهد. سنگ‌قبر ثابت و استوار سر جایش است و کلامی حرف نمی‌زند، ولی اوه نباید کلمه‌ای بشنود تا بداند نظر سونیا در این‌باره چیست. هربار که باهم اختلاف‌نظر پیدا می‌کردند، سکوت سونیا همیشه بهترین استدلالش بوده، چه در زمان حیاتش، چه حالا که از دنیا رفته است.

اوه صبح به اداره‌ی تأمین اجتماعی یا هر چه اسمش است، زنگ زده بود. از خانه‌ی پروانه تماس گرفته بود، چون خودش دیگر تلفن ندارد. پروانه به او تذکر داده بود که دوستانه و مؤدبانه صحبت کند. گفت‌وگو خوب آغاز نشد، چون بلافاصله او را به مسئول پرونده وصل کردند و او هم کسی نبود جز آن مرد سفیدپوش سیگاری. مرد بلافاصله عصبانیتش را ابراز کرد؛ از این‌که اشکودای سفیدش هنوز جلو خانه‌ی رونه و آنیتا گیر کرده و اوه احتمالاً در موقعیت بهتری قرار می‌گرفت، اگر بلافاصله عذرخواهی و اعتراف می‌کرد که کار بی‌هوده‌ای انجام داده و او را بدون خودرو گذاشته است. حداقل این جایگزین بهتری می‌شد تا این‌که به او ناسزا بگوید «شاید بالاخره یاد بگیرید تابلوها رو بخونید! احمق بی‌سواد.» حتماً بهتر می‌شد.

مورد بعدی اوه برای گفت‌وگو این بود که سعی کند مرد را متقاعد کند که رونه را به آسایشگاه نفرستند. مرد به اطلاع اوه رساند که انتخاب «احمق بی‌سواد» برای شروع مذاکره در مورد این مسئله انتخاب درستی نبوده است. پیامدش یک‌سری دری‌وری‌های معقول دیگر بود، و دست‌آخر اوه صریح و آشکار گفت که آن‌ها اجازه‌ی انجام چنین کاری را ندارند. آدم که نمی‌تواند به همین راحتی مردم را از خانه و کاشانه‌ی‌شان دور کند و به آسایشگاه بفرستد، فقط به این دلیل که با گذشت زمان دچار اختلال حواس شده‌اند. مردی که آن‌طرف خط قرار داشت، پاسخ سردی داد. گفت در وضعیتی که رونه دارد، برایش هیچ فرقی نمی‌کند که کجا برده شود. اوه در گوشی مجموعه‌ای فحش را با فریاد ردیف کرد و مرد سفیدپوش هم جمله‌ی احمقانه‌ای به زبان آورد. «تصمیم گرفته شده، در یک روند دوساله، اوه. از دست شما هیچ کاری بر نمی‌آد، هیچی، اصلاً.» بعد گوشی را قطع کرد.

اوه به پروانه نگاه کرد بعد به پاتریک. گوشی پروانه را به میز آشپزخانه کوبید و غرولندکنان گفت که آن‌ها به یک نقشه‌ی جدید نیاز دارند. «همین حالا!» از قیافه‌ی پروانه غم می‌بارید، ولی پاتریک بلافاصله سرش را تکان داد، کفش‌هایش را پوشید و از در بیرون رفت. انگار منتظر بود

که فقط اوه دهانش را باز کند. پنج دقیقه بعد همراه با آندرس دیوانه برگشت که او هم جیمی را دنبال خودش به این جا کشانده بود.

اوه با انزجار به مردک دیوانه اشاره کرد و گفت «اون این جا چی کار می کنه؟» پاتریک پرسید «مگه نگفتی به یک نقشه‌ی جدید نیاز داری؟» با سر به آندرس اشاره کرد و چهره اش حالت رضایتمندانه‌ای به خود گرفت. جیمی اضافه کرد «آندرس نقشه‌ی ماست!» آندرس با کمی دلهره به دورواطراف نگاه کرد. از قیافه اش معلوم بود که از اخم اوه هول کرده، ولی پاتریک و جیمی او را از راهرو به داخل اتاق نشیمن کشیدند. پاتریک گفت «تعریف کن!»

اوه پرسید «چیو؟» آندرس شروع کرد: «ا... راستش شنیده‌م که شما با مالک اشکودا مشکل دارید.» و با نگرانی به پاتریک نگاه کرد.

اوه سرش را تکان داد و بی صبرانه منتظر شنیدن بقیه‌ی داستان ماند. آندرس محتاطانه ادامه داد «بله، احتمالاً تابه حال به شما نگفتم شغلم چیه، درسته؟» اوه دست هایش را داخل جیب هایش کرد و با آرامش خاطر بیشتری به گوش ایستاد، و آندرس شروع کرد به حرف زدن. دست آخر اوه مجبور شد اعتراف کند که این نقشه حتا فراتر از تصور اتش بوده.

وقتی حرف های آندرس به پایان رسید، اوه گفت «راستی اون گوسف... موبور کجاست؟» ولی وقتی پروانه به ساق پایش کوبید، جلو خودش را گرفت و گفته اش را تصحیح کرد «همسرتون.»

آندرس گفت «آخ، دیگه باهم زندگی نمی کنیم، وسایلش رو جمع کرد و رفت.» و به کفش هایش زل زد.

بعد تعریف کرد که همسرش کمی عصبی بوده که اوه دایماً با او و سگش دعوا می کرده است، ولی وقتی برای آندرس تعریف کرده که اوه سگ او را چکمه‌ی زمستانی صدا می کرده، آندرس چنان زیر خنده زده که عصبانیت همسرش چندین برابر شده است.

«نامزد جدیدش اومد و وسایلش رو برد. اون دوتا مدت ها قبل باهم آشنا شده بودند.»

پروانه، جیمی و پاتریک، هر سه انگار با یک زبان، گفتند «نه!»

آندرس اضافه کرد «نامزدش یک لکسوس داره.»

اوه گفت «نه!»

و این جور شد که وقتی مردک سیگاری بعد از ظهر همراه با یک مأمور پلیس آمد و مأمور از اوه خواست که راه را برای عبور اشکودا باز کند، هم اشکودای سفید و هم یدککش ناپدید شده بودند. اوه دست در جیب جلو خانه اش ایستاده بود. مرد سفیدپوش بالاخره طاقتش تمام شد و سر اوه داد کشید. اوه گفت که اصلاً خبر ندارد چه اتفاقی افتاده، ولی اگر او به تابلوها توجه می کرد و با خودرو وارد منطقه‌ی مسکونی نمی شد، احتمالاً این اتفاق هرگز رخ نمی داد. البته اوه وارد جزئیات نشد و نگفت که آندرس صاحب شرکتی است که خودروها را با جرثقیل حمل می کنند و ظهر یکی از جرثقیل ها اشکودا را حمل کرده و آن را چهل کیلومتر آن طرف تر، در یک خندق رها کرده بود. وقتی مأمور پلیس محتاطانه از اوه پرسید که آیا واقعاً چیزی ندیده، اوه مستقیم در

چشمان مرد سفیدپوش زل زد و گفت «خبر ندارم، شاید فراموش کرده باشم. تو سن و سال من، حافظه‌ی آدم دیگه درست کار نمی‌کنه.»

وقتی مأمور نگاهی به دورواطراف انداخت و بعد از او پرسید که اگر با ناپدید شدن اشکودا رابطه‌ای ندارد، پس این وقت روز در خیابان چه می‌کند، اوه شانه‌هایش را بالا انداخت و به مرد سفیدپوش چشمک زد.

«هنوز هم تلویزیون برنامه‌ی جالبی نداره.»

خشم جوری رنگ از رخ مرد سفیدپوش پراند که رنگ صورتش حتا پریده‌تر از رنگ پیراهنش شد. بعد دادوبیداد راه انداخت و گفت که این پایان قصه نیست. و واقعاً هم نبود. چند ساعت بعد، آیتنا با پست سفارشی از اداره‌ی تأمین اجتماعی نامه‌ای دریافت کرد که مرد سفیدپوش آن را امضا کرده بود. همراه با تاریخ و ساعت «اجرای حکم».

و حالا اوه جلو سنگ‌قبر سونیا ایستاده و زیرلب چیزی مثل «متأسفم» نجوا می‌کند. «می‌دونم وقتی با دیگران سرشاخ می‌شم، از دستم عصبانی می‌شی، ولی خُب، چی‌کار می‌شه کرد. حالا باید یک‌کم بیشتر منتظرم بمونی، الان برای مُردن وقت ندارم.»

بعد گل‌های رز یخ‌زده‌ی قدیمی را از زمین سفت می‌کند و رزهای جدید را به جای آن‌ها می‌کارد. صندلی تاشو را جمع می‌کند و درحالی‌که به سمت پارکینگ می‌رود زیرلب چیزی مثل «حالا وقته جنگه» می‌گوید.

۳۵. مردی به نام اوه و ناتوانی اجتماعی

وقتی پروانه با دستپاچگی تمام یکر است وارد راهرو خانه‌ی اوه می‌شود و بدون این‌که سلام کند، به سمت توالت می‌رود، طبیعی است که اوه نتواند در ابتدا تصور کند که چه‌طور امکان دارد در این بیست ثانیه‌ی خنده‌داری که طول می‌کشد تا پروانه خودش را از خانه‌اش به این‌جا برساند، نیازش به دست‌شویی رفتن آن‌قدر زیاد می‌شود که حتا نمی‌تواند مثل یک بچه‌ی باادب یک «صبح‌به‌خیر» بگوید. ولی همسرش یکبار به او گفته بود «خشم شیطان هم مقابل زن بارداری که در وضعیت اضطراری قرار داره، هیچ محسوب می‌شه». بنابراین دهانش را بست.

همسایه‌ها می‌گویند اوه در این چند روز اخیر «آدم کاملاً متفاوتی» شده است. می‌گویند تابه‌حال او را تا این حد مبارز ندیده‌اند، و اوه به آن‌ها گفته بود دلیلش این است که تابه‌حال مجبور نبوده برای حفظ منافع آن‌ها بجنگد، ولی سراسر عمرش مشغول مبارزه بوده. لعنت!

آن‌قدر که اوه در این چند روز اخیر دویده و در تمام خانه‌های شهرک را زده بود، پاتریک او را با «ربات انتقام‌گیر آینده» مقایسه می‌کند. اوه منظور او را نمی‌فهمد، ولی به‌هرحال شب قبل ساعت‌ها با پروانه و پاتریک و دخترها در خانه‌ی آن‌ها نشسته بود و پاتریک هم تمام مدت به شکل دوستانه سعی می‌کرد اوه هنگام نشان دادن چیزی روی صفحه‌نمایش کامپیوترش، دایماً اثر انگشتش را آن‌جا باقی نگذارد. جیمی، میرساد، آدریان و آندرس هم آن‌جا بودند. جیمی تلاش می‌کرد آشپزخانه‌ی پروانه و پاتریک را به «ستاره‌ی مرگ» تبدیل و به اوه عنوان «دارت» را اعطا کند. اوه اصلاً معنای این کلمه را نمی‌دانست، ولی می‌توانست تصور کند که باید یک چیز کاملاً احمقانه باشد.

اوه ابتدا پیشنهاد کرد از کلک خود رونه استفاده و توی گاراژ مرد سفیدپوش مقداری ماری‌جوانا مخفی کند، ولی چون پروانه از این فکر خوشش نیامد، روی نقشه‌ی ب کار کردند. ولی پاتریک اعلام کرد که در تهیه‌ی این نقشه به موفقیت کامل دست پیدا نمی‌کند و آن‌ها به آخر خط رسیده‌اند. در این لحظه اوه غرغرکنان از پروانه اجازه خواست از تلفنش استفاده کند، به یکی از اتاق‌ها رفت و به یک نفر زنگ زد.

نه به خاطر این‌که از این کار لذت می‌برد، بلکه چون وقت جنگ بود و استفاده از تمام ابزارها مجاز.

پروانه از توالت بیرون می‌آید.

اوه، انگار پروانه در استراحت بین دو نیمه باشد، می‌پرسد «کارت تموم شد؟»

پروانه با سر تصدیق می‌کند، ولی وقتی می‌خواهد بیرون برود، چشمش در اتاق‌نشیمن اوه به چیزی می‌افتد و توقف می‌کند. اوه جلو در ایستاده، ولی می‌داند پروانه به چه چیزی زل زده است. غرولندکنان می‌گوید «این... این...! چیز خاصی نیست.» و سعی می‌کند پروانه را به سمت در ببرد. وقتی پروانه از جایش تکان نمی‌خورد، اوه با لگد به آستانه‌ی در ضربه می‌زند.

«بی‌مصرف افتاده بود، کمی سمباده‌کاریش کردم و دوباره رنگش زدم، چیز خاصی نیست.»

پروانه نجواکنان می‌گوید «وای، اوه!»

اوه دوباره خودش را با لگد زدن به آستانه‌ی در مشغول می‌کند.

می‌گوید «می‌تونیم دوباره سمباده بزنی و صورتت رو کنیم، آگه قراره دوباره دختر بشه.» بعد سینه‌اش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد «یا پسر، این روزها پسرها هم می‌تونن وسایل صورتی داشته باشن.»

پروانه دستش را جلو دهانش می‌گذارد و به تخت‌خواب آبی‌رنگ نوزاد خیره می‌شود. او به او اخطار می‌کند «آگه شروع کنی به زار زدن، اونو بهت نمی‌دم!» و وقتی پروانه واقعاً گریه می‌کند، او آه‌کشان می‌گوید «از دست این زن‌ها.» رویش را برمی‌گرداند و وارد خیابان می‌شود.

نیم‌ساعت بعد مرد سفیدپوش سیگارش را زیر پا خاموش می‌کند و در خانه‌ی آنیتا و رونه را می‌زند. از قیافه‌ی او هم پیداست که دارد وارد میدان جنگ می‌شود. سه مرد جوان که لباس متحدالشکل پرستاری به تن دارند، او را همراهی می‌کنند. از قرار معلوم مرد حساب می‌کند که با مقاومت خشونت‌آمیز مواجه می‌شود. وقتی زن ریزاندام در را باز می‌کند، سه جوان به‌منظر شرمنده می‌شوند، ولی مرد سفیدپوش به سمت او می‌رود و پرونده‌ها را طوری جلو او تکان می‌دهد انگار یک تیر در دست دارد.

درحالی‌که از صدایش ناآرامی می‌بارد، به اطلاع آنیتا می‌رساند «وقتش رسیده.» و سعی می‌کند وارد راهرو شود.

ولی آنیتا راه او را سد می‌کند، آن قدر که، یکی در حد اندازه‌ی او بتواند راه کسی را سد کند.

بدون این‌که حتا یک سانتی‌متر از جایش تکان بخورد، می‌گوید «نه!»

مرد پیراهن سفیدپوش لحظه‌ای درنگ می‌کند و به آنیتا خیره می‌شود. سرش را از شدت بی‌حوصلگی تکان می‌دهد و پوست دو طرف بینی‌اش را چنان می‌کشد انگار می‌خواهد بینی‌اش را در صورتش چال کند.

«شما دو سال وقت داشتید خودتون رو آماده کنید، خانم آندرسون. تصمیم نهایی گرفته شده.»

سعی می‌کند از کنار او رد شود، ولی آنیتا قرص‌ومحکم جلو در ایستاده است، درست مثل یک صخره. آنیتا نفس عمیقی می‌کشد و همچنان به مرد زل می‌زند.

«این چه عشقیه که آدم به‌محض این‌که اوضاع سخت شد، معشوقشو دودستی تحویل بده؟ به‌محض این‌که قوای جسمیش تحلیل رفت، ترکش کنه؟ شما بگید، این چه عشقیه؟»

صدایش آن‌چنان سوزناک است که چیزی نمانده غش کند.

«رونه نیمی از روز رو اصلاً نمی‌دونه کجاست، تحقیقات نشون داد که...»

«خودم می‌دونم!» آنیتا حرف مرد را قطع و به سه پرستار اشاره می‌کند.

«خودم می‌دونم!»

مرد سفیدپوش دوباره آه می‌کشد.

می‌پرسد «ولی کی باید ازش مراقبت کنه، آنیتا؟» و سرش را تکان می‌دهد.

بعد یک قدم به سمت جلو برمی‌دارد و به سه مرد جوان اشاره می‌کند که دنبالش بروند.

آنیتا می‌گوید «خودم ازش مراقبت می‌کنم.» چشمانش به سیاهی یک گرداب شده است.

مرد سفیدپوش دوباره سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند آنیتا را کنار بزند. در این لحظه متوجه سایه‌هایی می‌شود که پشت‌سرش جمع می‌شوند.

او می‌گوید «و من.»

پروانه می‌گوید «و من.»

پاتریک، جیمی، آندرس، آدریان و میرساد هم همزمان می‌گویند «و من.» و جوری به سمت در هجوم می‌برند که چیزی نمانده زیر دست‌وپای هم له شوند.

مرد سفیدپوش سر جایش می‌ایستد. چشمانش تنگتر شده‌اند.

خانمی چهل و چندساله که موهایش را دم اسبی کرده، با یک شلوار جین رنگ‌ورورفته و یک بادگیر سبز کمی گشاد کنار او ظاهر می‌شود.

زن می‌گوید «خبرنگار روزنامه هستم و مایلم از شما چند سؤال بپرسم.» و دستگاه ضبطصوت را جلو او می‌گیرد.

مرد سفیدپوش مدتی طولانی به او زل می‌زند. بعد نگاهش را به آوه می‌دوزد. هر دو مرد به هم زل می‌زنند. وقتی قفل دهان مرد سفیدپوش باز نمی‌شود، زن خبرنگار از داخل کیفش یکسری مدرک بیرون می‌کشد و دست مرد می‌دهد.

می‌گوید «این‌ها مدارک تمام مواردی هستند که شما و بخش مربوطه‌تون روی اون‌ها کار کرده‌ید، پرونده‌ی بیمارانی مثل رونه که به‌زور و خلاف خواسته‌ی خود و خانواده‌شون به آسایشگاه فرستاده‌ید. تمام کارهای غیرقانونی‌ای که در آسایشگاه‌هایی که بیماران به دستور شما به اون‌جا فرستاده شده‌ند، انجام می‌شن تمام مواردی که در آن‌ها به قانون بی‌توجهی شده و روند رسیدگی به پرونده‌ها درست نبوده.»

با چنان لحنی این کار را انجام می‌دهد انگار دارد به او سویچ ماشینی را که تازه در قرعه‌کشی برنده شده، اهدا می‌کند. بعد لبخند می‌زند و اضافه می‌کند «می‌دونید، وقتی یک خبرنگار رو بوروکراسی حاکم کار می‌کنه، بهترین دلخوشیش اینه که خود بوروکرات‌ها، اولین کسانی هستند که قوانین رو زیر پا می‌ذارند.»

مرد سفیدپوش او را لایق نگاه کردن نمی‌بیند، همچنان به آوه خیره شده است. هیچ‌کدام کلامی حرف نمی‌زنند. مرد سفیدپوش دندان‌هایش را لحظه‌به‌لحظه بیشتر به هم فشار می‌دهد.

پاتریک که پشت او ایستاده، سینه‌اش را صاف می‌کند، عصار پیربغل از راهرو بیرون می‌آید و با سر به مدارکی که مرد در دستش دارد، اشاره می‌کند.

«بله، و اگه از خودتون می‌پرسید که اون چیزی که کاملاً بالای همه قرار داره چیه؛ پرینت هفت سال گردش بانکی حساب شماست و از جمله نشون‌دهنده‌ی مبلغ تمام بلیت‌های قطار و هواپیماییه که شما با کارتتون پرداخت کرده‌ید و لیست تمام هتل‌هایی که در اون‌ها اقامت داشته‌ید و یک گزارش در مورد تاریخچه‌ی کامپیوترهای اداره‌تون و تمام نامه‌های الکترونیکی که ردوبدل کرده‌ید، چه اداری، چه شخصی...»

نگاه مرد حالا بین دو نفر سرگردان می‌شود. فک‌هایش جوری به هم فشار می‌آورند که پوست اطرافش سفید می‌شوند.

خانم خبرنگار دوستانه می‌گوید «البته نه این‌که بخوایم ادعا کنیم میان این مدارک چیزی وجود داره که شما بخواید برای خودتون نگاهش دارید.»

پاتریک خیلی جدی می‌گوید «واقعاً نه!» و سرش را تکان می‌دهد.

خبرنگار سرش را می‌خاراند و می‌گوید «ولی می‌دونید که...»

پاتریک می‌گوید «اگه آدم شروع کنه به کندوکاو گذشته...»

خبرنگار لبخند می‌زند و می‌گوید «اون وقت آدم با مواردی برخورد می‌کنه که طرف مربوطه

ترجیح می‌ده اون‌ها رو پنهان نگه داره.»
پاتریک اضافه می‌کند «چیزهایی که... ترجیح می‌ده فراموش شون کنه.» و با سر به اتاق نشیمنی اشاره می‌کند که کله‌ی رونه از بین صندلی‌های داخل آن ظاهر می‌شود.
تلویزیون خانه روشن است. از داخل بوی قهوه‌ی تازه به مشام می‌رسد. پاتریک با یکی از لنگه‌های عصایش به مدارکی اشاره می‌کند که مرد در دست دارد، به نحوی که با نوک عصایش مقداری برف روی سفیدپوش پاشیده می‌شود.

می‌گوید «مخصوصاً مورد مرورگر کامپیوترتون جالب توجه!»
و بعد همه کنار هم می‌ایستند. آنیتا و پروانه و زن خبرنگار و پاتریک و اوه و جیمی و آندرس و میرساد و مرد پیراهن سفیدپوش و سه جوان پرستار، و چنان سکوتی فراگیر شده که آدم مشابهش را از بازی پوکر می‌شناسد، چند ثانیه قبل از این‌که پوکر بازانی که داروندارشان را شرطبندی کرده‌اند، کارت‌هایشان را رو کنند.

بالاخره بعد از چند لحظه که تمام حضار احساس می‌کنند انگار یکی سرشان را زیر آب کرده و آن‌ها دیگر قادر نیستند نفس بکشند، مرد سفیدپوش کم‌کم شروع می‌کند به ورق زدن مدارک.
با حرص می‌گوید «این آشغال‌ها رو از کجا جمع کردید؟» مرد شانه‌هایش را تقریباً تا گردن بالا داده است.

اوه ناگهان با خشم فریاد می‌کشد «از اینترنت!» و دست‌به‌کمر یک قدم از مقابل خانه‌ی آنیتا و رونه جلو می‌آید.

مرد پیراهن سفیدپوش نگاهش را بالا می‌آورد.
زن خبرنگار سینه‌اش را صاف می‌کند و به پرونده‌ها اشاره می‌کند.

«شاید بین این مدارک قدیمی حتا یک مورد غیرقانونی هم پیدا نشه، ولی سردبیرم مطمئنه که بخش حقوقی اداره‌تون با توجه به سروصدایی که رسانه‌ها درست می‌کنند، مجبور می‌شه ماه‌ها درگیر شکایت‌های حقوقی شه، حتا سال‌ها...»

بعد دستش را دوستانه روی شانه‌ی مرد می‌گذارد.

«بنابراین فکر می‌کنم بهترین راه‌حل برای جمع این باشه که رامتونو بکشید و برید.»
اوه اصلاً نمی‌تواند این لحظه را باور کند. مرد ریزاندام واقعاً راهش را می‌کشد و می‌رود. رویش را برمی‌گرداند و می‌رود، سه جوان پرستار هم دنبالش. سر تقاطع می‌پیچد و ناپدید می‌شود. درست همان‌طور که یک سایه، وقتی خورشید در آسمان به بالاترین نقطه‌اش می‌رسد. درست مثل شرارت، وقتی داستان به پایان می‌رسد.

خبرنگار مغرورانه سرش را برای اوه تکان می‌دهد.
«نگفتم، هیچ‌کس داوطلبانه با یک خبرنگار در نمی‌افته!»

اوه دست‌هایش را می‌گذارد داخل جیب‌هایش.
زن نیشخند می‌زند و می‌گوید «حالا به قولی که به من دادی فکر کن.»
از دهان اوه صدایی بیرون می‌آید که طنینش مثل آن لحظه‌ای است که آدم یک در چوبی را که به خاطر خیس شدن باد کرده، باز می‌کند.

زن می‌پرسد «نامه‌ای که برات فرستادم خوندی؟»
اوه سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.

زن از او می‌خواهد؛ «پس این کارو بکن.»
جواب اُوه چیزی است که یا می‌تواند «باشه» باشد، یا صدای بازدمی که از بینی خارج شده باشد.
آندرس هنوز بیرون ایستاده و نمی‌تواند دست‌هایش را آرام نگه دارد. بعد تصمیم می‌گیرد آن‌ها را
بدون این‌که قدرت تخیلش را به کار بیندازد، روی شکمش بگذارد.
نهایتاً طوری می‌گوید «سلام»، انگار این کلمه همزمان با صاف کردن سینه از دهانش بیرون
پریده باشد.

زن خبرنگار لبخند می‌زند و می‌گوید «سلام.»
آندرس می‌گوید «من یکی از دوستان... اُوه هستم.»
زن خبرنگار می‌گوید «من هم.»
و بعد همان اتفاقی که باید، می‌افتد.

یک ساعت بعد که اُوه خانه را ترک می‌کند، مدتی با رونه در اتاق‌نشیمن خلوت کرده، با او با
صدای پایین حرف زده است. چون رونه و او می‌خواستند «بدون مزاحمت» باهم حرف بزنند،
اُوه، پروانه و آنیتا و پاتریک را به آشپزخانه فرستاد.

و اگر آنیتا از بیماری شوهرش خبر نداشت، می‌توانست قسم بخورد که بارها صدای خنده‌ی او را
در حین مکالمه با اُوه شنیده است.

۳۶. مردی به نام اوه و یک ویسکی

اعتراف به اشتباه کار آسانی نیست، مخصوصاً وقتی آدم مدت‌هاست همان کار اشتباه را انجام می‌دهد.

سونیا همیشه می‌گفت در تمام سال‌هایی که با اوه ازدواج کرده بود، اوه فقط یکبار اعتراف کرد که اشتباه کرده است که آن هم مربوط می‌شد به اوایل دهه‌ی هشتاد که هر دو به چیزی باور داشتند و بعداً معلوم شد که آن چیز اشتباه بوده است. البته خود اوه ادعا می‌کرد که این یک دروغ محض است؛ او فقط اعتراف کرده که سونیا دچار اشتباه شده است. سونیا همیشه می‌گفت «عشق مثل نقل‌مکان به یک خونه‌ی جدید. ابتدا آدم عاشق تمام اون چیزهایی که به‌نظرش بیگانه است، هر روز صبح از خواب بیدار می‌شه و از اون چیزی که به اون تعلق داره، شکفت زده می‌شه و از طرف دیگه در ترس دائمی به سر می‌بره که مبدا ناگهان سروکله‌ی یک نفر پیدا شه و بگه که آدم دچار اشتباه شده و قرار نبوده صاحب یک چنین خونه‌ی قشنگی شه. ولی با گذشت زمان نمای خونه ترک برمی‌داره، قطعات چوبی لب‌پر می‌شن و آدم تمام گوشه‌وکنار خونه رو می‌شناسه. آدم می‌فهمه که وقتی هوای بیرون سرده، باید چی‌کار کنه تا کلید در قفل گیر نکنه. کدوم سنگ‌فرش‌ها و کف‌پوش‌ها زیر پا تسلیم می‌شن و آدم چه‌طور باید در کمدر رو باز کنه تا فیژقیژ نکنه؛ و این‌ها دقیقاً همون اسرار کوچکی هستنند که باعث می‌شن خونه، خونه‌ی خود آدم شه.»

برداشت اوه این بود که مثلاً منظور سونیا از در کمدر، او بوده است. و گاه‌گذاری که سونیا از دست او عصبانی می‌شد، اوه صدای او را می‌شنید که غرغرکنان می‌گفت «گاهی آدم از خودش می‌پرسه اگه پایه از اول کج بود، چه‌کاری از دست آدم برمی‌اومد.»

پروانه با بی‌خیالی می‌گوید «من فقط می‌گم بستگی به قیمت دیزل و به میزان مصرف اون به ازای هر صد کیلومتر داره.» پشت چراغ‌قرمز توقف می‌کند و با سروصدای زیادی که درست می‌کند، جایش را روی صندلی راحت‌تر می‌کند.

اوه با دلخوری تمام به او نگاه می‌کند. از قرار معلوم پروانه اصلاً به حرف‌های او گوش نکرده. اوه فقط سعی کرده بود به این زن باردار یاد بدهد که آدم وقتی صاحب یک ماشین است، باید چه چیزهایی بداند. او برای پروانه توضیح داده بود که آدم باید هر سه سال یکبار ماشینش را عوض کند تا ضرر نکند. با صبر و حوصله‌ی یک آموزگار دلسوز برایش آن چیزی را توضیح داده بود که هر آدمی که کمی عقل داشته باشد، به‌خوبی از آن مطلع است، موتور دیزلی فقط زمانی صرف می‌کند که آدم با ماشینش حداقل بیست هزار کیلومتر در سال براند، آن وقت پروانه چه می‌کند؟ مثل همیشه مخالفت می‌کند. شروع می‌کند به جروبحث کردن که وقتی آدم یک چیز جدید بخرد، دیگر از کجا می‌خواهد پس‌انداز کند، تازه بستگی دارد که قیمت ماشین چه‌قدر باشد. و بعد می‌پرسد «چرا؟»

اوه جواب می‌دهد «چون که.»

پروانه می‌گوید «آره بابا!» و چشمانش را می‌چرخاند، به نحوی که اوه از خودش می‌پرسد آیا پروانه زمانی آن‌طور که باید، به تسلط او در این‌طور مسائل پی خواهد برد؟

وقتی چراغ سبز می‌شود، پروانه می‌گوید «موقع برگشت باید بنزین بزیم، این‌بار پولشو من می‌دم، تو اصلاً دخالت نمی‌کنی.»

اوه دست‌به‌سینه می‌نشیند و آماده‌ی شرط‌بندی می‌شود.

می‌گوید «شما چی می‌زنید؟»

پروانه می‌گوید «چی؟ ماشینت بنزین مصرف می‌کنه، مگه نه؟» و درست متوجه منظور او نمی‌شود.

اوه چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار پروانه به اطلاعش رسانده که قصد دارد باک را با پاستیل پُر کند.

«منظورم این نیست که چه بنزینی می‌زنید؛ منظورم اینه که در کدوم پمپ‌بنزین سوخت‌گیری می‌کنید؟»

وقتی به تقاطع می‌رسند، پروانه چنان با خیال راحت به سمت چپ می‌پیچد که اوه احتمال می‌دهد پروانه هر لحظه شروع کند به سوت زدن.

«مگه نمی‌شه تو هر جایگاهی بنزین زد؟»

«منظورم اینه که کارت سوخت کدوم شرکت نفتی رو دارید؟»

اوه چنان روی کلمه‌ی «کارت سوخت» تأکید می‌کند که بدنش به مورمور می‌افتد. چون به همان اندازه که دیدش نسبت به کارت‌های اعتباری منفی است، به همان اندازه داشتن کارت سوخت طبیعی است. روند کار به این صورت است که آدم گواهی‌نامه می‌گیرد، اولین ماشینش را می‌خرد، تصمیم می‌گیرد بنزین را از کدام شرکت نفتی بخرد و به همان شرکت هم وفادار می‌ماند. آدم که هر وقت میلش کشید، نمی‌تواند مارک خودرو و شرکت نفتی را عوض کند!

پروانه، انگار اصلاً مسئله‌ی مهمی نباشد، می‌گوید «ما کارت سوخت نداریم!»

حال اوه با شنیدن این حرف چنان گرفته می‌شود که پنج دقیقه‌ی تمام بغ می‌کند و اصلاً حرف نمی‌زند تا پروانه با صدایی لرزان شانسش را امتحان می‌کند. «استارت اویل؟»

اوه با لحنی کاملاً تردیدآمیز می‌پرسد «اون جا قیمت یک لیتر بنزین چنده؟»

پروانه صادقانه می‌گوید «اطلاع ندارم.»

و در این لحظه اوه جوری عصبانی می‌شود که حتا نمی‌تواند جواب او را بدهد.

پروانه ده دقیقه‌ی بعد سرعت خودرو را کم می‌کند و وارد پارکینگ می‌شود.

می‌گوید «همین جا منتظر می‌مونم.»

اوه به او گوشزد می‌کند «به پیچ رادیو دست نمی‌زنی!»

پروانه با یک لبخند تصنعی بر لب می‌گوید «نه»، همان لبخندی که اوه اصلاً از آن خوشش نمی‌آید، و بعد اضافه می‌کند «کار خوبی کردی که دیشب اومدی خونه‌ی ما!»

اوه در جواب صدایی از خودش درمی‌آورد که نه می‌توان به آن کلمه اطلاق کرد، نه صاف کردن راه تنفسش از طریق بینی. پروانه دست او را نوازش می‌کند.

«هر بار که می‌آی، دختر هام خیلی خوشحال می‌شن، اون‌ها خیلی دوست دارند.»

اوه بدون کلامی، پیاده می‌شود. شام دیشب واقعاً حرف نداشت؛ اوه تا این حد می‌تواند خودش را راضی به اعتراف کند. پروانه طبق تعارف گفته بود که سیب‌زمینی و گوشت و سس را هر کس می‌تواند درست کند. شاید. ولی پلو زعفرانی‌ای که درست کرده بود، واقعاً خوردنی و خاص بود.

اوه که دو بشقاب خورد، گربه فقط یک و نیم بشقاب.

پس از صرف غذا، وقتی پاتریک داشت ظرف‌ها را می‌شست و دخترک سه‌ساله می‌خواست به تخت‌خواب برود، خواست اوه برایش قصه بخواند. اوه هم که دید، آوردن دلیل و برهان منطقی برای این دخترک شیطان‌کار پُرحمتی است، چون به‌نظر نمی‌آید تحت‌تأثیر قرار بگیرد، درحالی‌که دندان‌هایش را به‌هم می‌فشرد، با او به اتاق‌خواب رفت، کنار تخت دختر نشست و برایش قصه خواند؛ با شور و حرارتی که به گفته‌ی پروانه «مثال‌زدنی» بود.

البته اوه متوجه منظور پروانه نشد. وقتی دخترک به خواب رفت، نیمی از سرش روی بازوی اوه بود و نیم دیگرش روی کتاب، اوه او و گربه را به تخت‌خواب برگرداند و چراغ را خاموش کرد. در راه بازگشت، از کنار اتاق دخترک هفت‌ساله رد شد. دخترک طبیعتاً جلو کامپیوتر چمباتمه زده بود و داشت تندتند روی دکمه‌ی ماوس کلیک می‌کرد. اوه متوجه شده بود که امروزه کامپیوتر تبدیل شده به تنها سرگرمی کودکان. پاتریک به اوه گفته بود که سعی کرده علاقه‌ی دخترش را به بازی‌های کامپیوتری جدید جلب کند، ولی او فقط از یکی از بازی‌ها خوشش می‌آید و همیشه با همان بازی می‌کند؛ و این نکته نظر اوه را نسبت به دخترک و کامپیوتر تغییر داده بود. اوه از کسانی که به حرف‌های پاتریک گوش نمی‌دادند، خوشش می‌آمد.

به تمام دیوارهای اتاق عکس چسبانده شده بود. بیشترشان نقاشی‌هایی بودند که با مداد کشیده شده بودند و به‌نظر اوه، با توجه به این‌که خالق این آثار دختر هفت‌ساله‌ای بود که قدرت استنتاج محدودی داشت و نمی‌توانست با ظرافت تمام کار کند، اصلاً هم بد نبودند. در هیچ‌کدام از نقاشی‌ها اثری از آدم به چشم نمی‌خورد. آنچه دیده می‌شد، فقط خانه بود. اوه سریع از نقاشی‌های او خوشش آمد.

وارد اتاق شد و کنار دخترک ایستاد. دخترک با ترش‌رویی خاص خودش از داخل صفحه‌نمایش به او نگاه کرد و به‌نظر می‌رسید از حضور او به وجد نیامده باشد، ولی وقتی دید که اوه قصد رفتن ندارد، به جعبه‌ی پلاستیکی‌ای اشاره کرد که روی زمین قرار داشت. اوه جعبه را برداشت و روی آن نشست. دخترک با صدای آهسته شروع کرد به تعریف قواعد بازی. آن‌ها باید ابتدا خانه می‌ساختند، و بعد شهر.

دخترک آهسته گفت «من عاشق خونه‌ها هستم.»

اوه به او نگاه کرد، او هم به اوه. اوه انگشت اشاره‌اش را روی یک جای خالی گذاشت که اثر انگشتش روی صفحه‌نمایش جا ماند، و پرسید اگر این‌جا کلیک کند، چه اتفاقی خواهد افتاد. دخترک ماوس را چرخاند و به آن نقطه رسید و کلیک کرد. کامپیوتر بلافاصله در آن نقطه یک خانه ساخت. اوه نگاه بدبینانه‌ای به صفحه‌نمایش انداخت. بعد خودش را جابه‌جا کرد و نقطه‌ی دیگری را نشان داد. پروانه دو ساعت و نیم بعد با عصبانیت وارد اتاق شد و تهدید کرد که اگر آن دو بلافاصله بلند نشوند و به تخت‌خواب نروند، کابل کامپیوتر را از برق خواهد کشید.

وقتی اوه داشت اتاق را ترک می‌کرد، به آستانه‌ی در رسیده بود که دخترک هفت‌ساله آستین او را کشید و به نقاشی‌ای که درست روبروی او به دیوار نصب شده بود، اشاره کرد.

انگار بخواهد یک مورد محرمانه را افشا کند، آهسته گفت «این خونه‌ی توئه.»

اوه سرش را به علامت تأیید تکان داد. پس انگار این دو دختر در مجموع چندان هم بی‌مصرف نبودند.

پروانه را در پارکینگ تنها می‌گذارد، از خیابان رد می‌شود، در شیشه‌ای را باز می‌کند و وارد

می‌شود. کافه خالی است. دستگاه گرمایش انگار از شدت غلظت دود سیگار به سرفه افتاده. امل با یک پیراهن لکه‌دار پشت پیشخان ایستاده و با یک تک‌پارچه‌ی سفید لیوان‌ها را خشک می‌کند. توده‌ی بدنش، انگار بعد از یک دم طولانی، جمع شده است. در چهره‌اش ترکیبی از نگرانی و خشم فروخته دیده می‌شود. ترکیبی که فقط مردان همنسل او که از سرزمین‌های خاصی به این کشور آمده‌اند، به آن تسلط دارند. اوه وسط کافه می‌ایستد. دو مرد یک دقیقه‌ی تمام به هم نگاه می‌کنند: یکی که راضی نشد میرساد را از خانه‌اش بیرون بیندازد، و دیگری که این کار را انجام داد. اوه بالاخره با ترش‌رویی سرش را برای او تکان می‌دهد. یک قدم به سمت امل برمی‌دارد و روی یکی از چارپایه‌های کنار پیشخان می‌نشیند. دست‌هایش را روی هم می‌گذارد و به امل نگاه می‌کند.

«اگه پیشنهادت هنوز برقراره، مایلم باهات بنوشم.»

قفسه‌ی سینه‌ی امل در زیر پیراهن لکه‌دارش بالاوپایین می‌رود. اول به‌نظر می‌رسد که می‌خواهد چیزی بگوید، ولی بعد نظرش را عوض می‌کند. بقیه‌ی لیوان‌ها را خشک می‌کند. دستمال را تا می‌کند و آن را کنار دستگاه اسپرسو می‌گذارد. بدون این‌که کلمه‌ای بگوید، به آشپزخانه می‌رود. روی بطری‌ای که همراه می‌آورد، حروفی نوشته شده که اوه نمی‌تواند آن‌ها را بخواند. بطری را همراه دو استکان روی پیشخان می‌گذارد.

اعتراف به اشتباه کار آسانی نیست. مخصوصاً وقتی آدم مدت‌هاست همان کار اشتباه را انجام می‌دهد.

۳۷. مردی به نام اوه و تعداد زیادی احمق که دخالت می‌کنند

اوه زیرلب می‌گوید «واقعاً متأسفم.»

برف‌ها را از روی سنگ‌قبر کنار می‌زند.

درحالی‌که گل‌های خشک‌شده را از دل زمین بیرون می‌کند و گل‌های تازه را جای آن‌ها می‌کارد، به سونیا می‌گوید «ولی خودت که خبر داری، مردم دیگه حریم خصوصی سرشون نمی‌شه، بی‌آن‌که در بزنند، به خونه‌ی مردم هجوم می‌برند و هر کاری دوست دارند، انجام می‌دن. آدم دیگه نمی‌تونه حتا با خیال راحت دست‌شویی بره.»

طوری به سنگ‌قبر نگاه می‌کند انگار انتظار داشته باشد سونیا با تکان دادن سر حرف‌های او را تصدیق کند؛ کاری که البته انجام نمی‌دهد. ولی به‌نظر می‌آید که گربه که روی برف‌ها نشسته، با او همنظر باشد. مخصوصاً در این مورد که آدم نمی‌تواند با خیال راحت به دست‌شویی برود.

لنا، آن زن خبرنگار، امروز صبح یکی از نسخه‌های روزنامه را برایش آورده بود. عکسش با چهره‌ای اخمو در صفحه‌ی اول روزنامه چاپ شده بود. اوه به قولش عمل و با او مصاحبه کرده بود، ولی حاضر نشده بود جلو دوربین لبخند بزند. بلافاصله گفته بود او خر نیست که بخواد لبخند بزند.

لنا با غرور و افتخار اعلام کرد «مصاحبه‌ی خیلی خوبی از آب دراومد.»

اوه جوایش را نداد، ولی به‌نظر نمی‌آمد برای لنا مهم باشد. او داشت این‌پا و آن‌پا می‌کرد و مرتباً به ساعت نگاه می‌کرد، انگار دیرش شده باشد.

اوه زیرلب غر زد «مزاحمتون نمی‌شم.»

لنا به جای این‌که جواب دهد، مثل دختر بچه‌ها نخودی خندید.

«من و آندرس می‌خوایم روی دریاچه پاتیناژ کنیم.»

اوه سرش را تکان داد و گفت وگویی‌شان را تمام‌شده تلقی کرد و در را بست. روزنامه را زیر فرش داخل راهرو گذاشت. به‌دردبخور بود، چون برف و گل‌ولایی را که گربه و میرساد با خودشان به خانه می‌آورند، خوب جذب می‌کرد.

به آشپزخانه که برگشت، برگه‌های تبلیغاتی را که آدریان همراه سایر نامه‌ها داخل صندوق پستی انداخته بود، دور ریخت. با وجودی که روی صندوق پستی با حرف بزرگ به طور کاملاً آشکار درج شده بود که از انداختن برگه‌های تبلیغاتی خودداری شود، ولی به‌نظر می‌آمد که سونیا موفق نشده بود وقتی آدریان دانش‌آموزش بود، به او خواندن برچسب‌ها و تابلوها را یاد بدهد. البته اوه حدس می‌زند که این قضیه به این مسئله هم که شکسپیر برچسب نمی‌نوشت ربط داشت. اوه از فرصت استفاده کرد و سایر برگه‌هایی را هم که در خانه پخش بودند، دور ریخت.

زیر کپه‌ای از برگه‌های تبلیغاتی که روی میز آشپزخانه قرار داشت، نامه‌ای هم که آدریان آخرین بار به دستش رسانده بود، وجود داشت. نامه هنوز باز نشده بود.

اوه با خودش فکر کرد حداقل آن بار زنگ زد، حالا که هر وقت بخواد، سرش را پایین می‌اندازد و برای خودش می‌آید و می‌رود، انگار این‌جا خانه‌اش باشد، و نامه را زیر نور گرفت. کارد را

برداشت. سونیا هربار که او برای باز کردن نامه از چاقو، به جای نامه‌بازکن استفاده می‌کرد، به‌شدت عصبانی می‌شد.

آقای سونسون عزیز؛

ببخشید که از این راه با شما ارتباط برقرار می‌کنم. لانا یونسون، خبرنگار روزنامه، به من گفت که شما مایل نیستید اتفاقی را که افتاد، برجسته کنید، ولی لطف کرد و آدرستان را به من داد. کارتان از نظر من بسیار بزرگ و باارزش بود، و من آدمی نیستم که محبت دیگران را به روی خودم نیاورم، به تصمیم‌تان مبنی بر این‌که مایل نیستید شخصاً خدمت برسم و از شما تشکر کنم، احترام می‌گذارم، ولی مایلم چند نفری را خدمت‌تان معرفی کنم که از شما به خاطر شجاعت و از خودگذشتگی‌تان تا ابد قدردانی خواهند کرد. امروزه انسان‌هایی مثل شما زیاد یافت نمی‌شوند. کلمه‌ی تشکر به اندازه‌ی کافی گویا نیست.

این نامه را مرد کت‌وشلوار خاکستری‌پوشی امضا کرده بود که یک پالتو سیاه به تن داشت و او را که بی‌هوش روی ریل‌های قطار افتاده بود، نجات داد. لانا برای او توضیح داد که پزشکان بعداً تشخیص دادند که این مرد به یک بیماری مغزی نادر مبتلاست و اگر او را بلافاصله مورد مداوا قرار نداده بودند، چند سال بعد از دنیا می‌رفت. بعد با لحن اغراق‌آمیزی گفته بود «بنابرین تو زندگی اونو دوبار نجات دادی.» و او هم اندکی پشیمان شده بود که چرا لانا را آن موقع از گاراژ خلاص کرده بود.

نامه را تا کرد و دوباره داخل پاکت گذاشت. عکس را بیرون کشید. سه کودک که بزرگترین‌شان در سن‌وسال نوجوانی بود و دو نفر دیگر تقریباً هم‌سن‌وسال دختر بزرگ پروانه، به چهره‌ی او خیره شدند. خیره شدن یعنی چه، آن‌ها در گوشه‌ی تصویر پخش بودند و هر کدام‌شان یک تفنگ آبی در دست داشتند، و مشغول جیغ کشیدن بودند. پشت‌سر آن‌ها یک خانم موبلوند ایستاده بود که لبخند صمیمانه‌ای بر لب داشت. این خانم حدوداً چهل‌ساله دست‌هایش را کاملاً از هم باز کرده بود و در هر دستش یک سطل آب داشت. مرد کت‌وشلوار خاکستری‌پوش که در این عکس یک پولوشرت آبی کاملاً خیس بر تن داشت، زیر دست‌وپای آن‌ها افتاده بود و داشت بیهوده سعی می‌کرد خودش را از دست سیل نجات دهد.

او نامه را همراه با برگه‌های تبلیغاتی داخل یک پلاستیک انداخت، سر پلاستیک را گره زد و آن را جلو در خانه گذاشت. به آشپزخانه برگشت، یک مگنت برداشت و عکس را به یخچال چسباند، درست کنار نقاشی رنگی‌ای که دخترک سه‌ساله در راه بازگشت از بیمارستان برای او کشیده بود.

با وجودی که تمام برف‌ها را قبلاً کنار زده بود، ولی دوباره دستش را روی سنگ‌قبر سونیا می‌کشد.

می‌گوید «بله، البته به اون‌ها گفتم که احتمالاً تو هم می‌خوای آرامشتو داشته باشی، مثل هر انسان معمولی دیگه‌ای، ولی اون‌ها به حرفم گوش ندادند.» و چشمانش را به سمت آن‌ها می‌چرخاند. پروانه که پشت‌سر او ایستاده، می‌گوید «سلام سونیا.» و با خوشحالی برای او دست تکان می‌دهد، به نحوی که دستکش‌های بزرگش از دستش سر می‌خورند. دخترک سه‌ساله با خوشحالی می‌گوید «سَلَم!»

دخترک هفت‌ساله او را تصحیح می‌کند «سلام درسته!»
جیمی، پاتریک، آدریان و میرساد همه به‌نوبت سلام می‌کنند.
اوه برف‌ها را از روی کفش‌هایش پاک می‌کند و با سر به‌گربه که کنار او ایستاده، اشاره می‌کند.
«گربه رو هم که از قبل می‌شناسی.»

شکم پروانه آن‌قدر بزرگ شده که به یک لاک‌پشت غول‌پیکر می‌ماند. درحالی‌که با یک دست به سنگ‌قبر تکیه می‌دهد و با دست دیگرش به بازوی پاتریک، به‌سختی روی چارپایه می‌نشیند. البته اوه ترجیح می‌دهد مقایسه‌ی شکم او را با یک لاک‌پشت عمومی نکند. به‌هرحال برای خودکشی، راه‌های بهتری هم وجود دارد، چندانکه از آن‌ها را هم که قبلاً امتحان کرده است.
پروانه لبخند می‌زند و رو به سنگ‌قبر می‌گوید «این گلدان از طرف پاتریک و بچه‌ها و منه» بعد یکی دیگر را روی سنگ‌قبر می‌گذارد و ادامه می‌دهد «این هم از طرف آنیتا و رونه است، خیلی سلام رسوندند!»

وقتی همراهان برمی‌گردند تا به سمت پارکینگ بروند، پروانه لحظه‌ای کنار مزار می‌ماند. اوه می‌خواهد بداند چرا؟ جواب پروانه این است: «به تو مربوط نیست!» و طوری لبخند می‌زند که اوه احساس می‌کند، دوست دارد به سمت او چیزی پرتاب کند. البته نه یک جسم سخت، ولی به‌هرحال.

جواب اوه بازدم پُرسروصدایی است که از بینی او بیرون می‌آید. ولی وقتی کمی فکر می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که جروبحث کردن با این زن هیچ فایده‌ای ندارد. پس به سمت ساب حرکت می‌کند.

پروانه وقتی خودش را به پارکینگ می‌رساند، و روی صندلی راننده می‌نشیند، مختصر می‌گوید «یک گپ زنونه بود.» اوه متوجه منظور او نمی‌شود و تصمیم می‌گیرد از خیرش بگذرد.
دخترک هفت‌ساله به خواهر کوچک‌ترش کمک می‌کند کمربندش را ببندد. جیمی، میرساد و پاتریک در ماشین آدریان نشسته‌اند که جلو ساب پارک شده است. یک تویوتا. اوه هنگام خرید خودرو بارها متذکر شده بود که این تصمیم حتماً برای آدمی که عقلش نصفه‌نیمه کار می‌کند، چندان عاقلانه نیست. ولی حداقلش این بود که آدریان از خرید ماشین فرانسوی منصرف شده بود. اوه توانسته بود برای آدریان هشت هزار کرون تخفیف بگیرد و چهار حلقه لاستیک زمستانی هم با قیمت مناسب برای تویوتا بخرد. پس معامله با وجود همه‌چیز قابل‌قبول بود. وقتی اوه وارد نمایشگاه شد، جوانک خام مشغول نگاه کردن به یک هیوندا بود، پس اوضاع می‌توانست حتماً بدتر از این هم بشود.

در راه بازگشت، جلو مک دونالد توقف می‌کنند. جیمی و بچه‌ها به وجد آمده‌اند. پروانه باید به دست‌شویی برود؛ مخصوصاً به این دلیل توقف می‌کنند. وقتی به خانه می‌رسند، همه راهشان را از هم جدا می‌کنند. اوه، میرساد و گربه برای پاتریک، جیمی و بچه‌ها دست تکان می‌دهند و از کنار انباری خانه‌ی اوه می‌پیچند.

نمی‌توان حدس زد که مرد مکعب‌شکل از کی آنجا ایستاده و منتظر مانده. احتمالاً تمام قبل‌ازظهر. حالت صورتش شبیه سربازان وظیفه‌شناسی است که با قامتی کشیده در یک محله‌ی اعیان‌نشین نگهبانی می‌دهند. انگار بدنش تنه‌ی درختی است که سرمای هوا بر آن به‌هیچ‌وجه کارگر نیست. ولی وقتی میرساد از سر پیچ می‌پیچد و چشمان مرد مکعبی به او می‌افتد، لحظه‌ای

وزنش را از یک پا به پای دیگر منتقل می‌کند.
می‌گوید «سلام.» و وزنش را دوباره به همان پای قبلی منتقل می‌کند.
میرساد زیر لب می‌گوید «سلام پدر.» در فاصله‌ی سهمتری او می‌ایستد و نمی‌داند بالاتنه‌اش را
باید به کدام سمت حرکت دهد.

اوه در این شب پیش پروانه و پاتریک، در آشپزخانه می‌نشیند، و با آن‌ها غذا می‌خورد. همزمان
یک پدر و پسر در آشپزخانه‌ی اوه با دو زبان مختلف درباره‌ی دلخوری‌ها و انتظارات و
خصلت‌های مردانگی باهم حرف می‌زنند. و مخصوصاً درباره‌ی شجاعت. اوه مطمئن است که
سونیا از این موضوع خیلی خوشش می‌آمد، ولی سعی می‌کند جلو لبخندش را بگیرد تا پروانه
متوجه نشود.

قبل از این‌که دخترک هفت‌ساله به تخت‌خواب برود، برگه‌ی «دعوت به مراسم جشن تولد» را به
دست اوه می‌دهد.

اوه با چنان دقتی دعوت‌نامه را می‌خواند که انگار این یک برگه‌ی محضری برای انتقال یک
دستگاه آپارتمان به غیر باشد.

بعد می‌پرسد «به‌به! خُب، دوست داری به عنوان کادو تولد چیز خاصی داشته باشی؟»

دخترک هفت‌ساله نگاهش را به زمین می‌دوزد و سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.

«لازم نیست واسم چیزی بخری. من که فقط یک آرزو دارم.»

اوه دعوت‌نامه را تا می‌کند و آن را می‌گذارد داخل جیب شلوارش، بعد دست‌به‌کمر می‌ایستد.

«اون وقت آرزوت چیه؟»

دخترک هفت‌ساله بدون این‌که نگاهش را بالا بیاورد، جواب می‌دهد «مامان می‌گه خیلی گرونه،
پس چه فرقی می‌کنه؟» و سرش را دوباره تکان می‌دهد.

اوه سرش را به نشانه‌ی تفاهم تکان می‌دهد، درست مثل خلافاکاری که همین حالا به اطلاع
همکار خلافاکارش رسانده که تلفنش شنود می‌شود. دخترک و او در راهرو به دورواطراف نگاه
می‌کنند تا مطمئن شوند که نه پاتریک، نه پروانه فالگوش نایستاده باشند. بعد اوه خم می‌شود و

دخترک دست‌هایش را دور دهانش می‌گیرد و در گوش اوه نجوا می‌کند «یک آید.»

اوه چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرد انگار دخترک با زبان زرگری با او حرف زده است.

دخترک، این‌بار کمی بلندتر، می‌گوید «یک جور کامپیوتره که برای بچه‌ها برنامه‌های مخصوص
داره.»

و در چشمانش برق خاصی ظاهر می‌شود.

برقی که به‌نظر اوه آشنا می‌آید.

۳۸. مردی به نام اوه و پایان یک ماجرا

با یک نگاه گذرا، آدم‌ها به دو دسته تقسیم می‌شوند. گروهی که متوجه می‌شوند که کابل‌های سفید چه قدر خوب‌اند، و گروهی که متوجه این قضیه نمی‌شوند، جیمی به گروه اول تعلق دارد. او عاشق کابل‌های سفید است. و تلفن‌های سفید، و صحنه‌ی نمایش‌های سفیدی که پشت آن‌ها عکس میوه وجود داشته باشد. حداقل این جوهر کلامی است که اوه در حین رانندگی به سمت شهر متوجه آن شده است؛ وقتی جیمی بی‌وقفه درباره‌ی عشقش به چیزهایی حرف می‌زد که به نظر هر آدم عاقلی غیرقابل‌توجه می‌آمد، به نحوی که اوه دست‌آخر به عالم خلسه فرو رفت و چرت‌وپرت‌هایی که این آدم فوق سنگین‌وزن می‌گفت، به گوشش مثل سروصداهای مبهم می‌آمد. طبیعتاً اوه درست در همان لحظه که این مرد جوان با یک تکه‌نان آغشته‌به‌خردل روی صندلی کمراننده نشست، از این‌که از او تقاضای کمک کرده بود پشیمان شد.

از شدت پشیمانی اوه ذره‌ای کاسته نمی‌شود، چون به محض این‌که وارد فروشگاه می‌شوند، جیمی بی‌هدف در فروشگاه می‌چرخد تا به گفته‌ی خودش «کابل‌ها را ببیند.» اوه به این نتیجه می‌رسد که اگر آدم بخواهد کاری را با موفقیت انجام دهد، بهتر است شخصاً سکان امور را در دست بگیرد، و به سمت پیشخان می‌رود. و تازه زمانی که اوه سر فروشنده‌ای که می‌خواهد به او نت‌بوک‌ها را نشان دهد، نعره می‌کشد «مگه عقلمو از دست دادی؟» جیمی دوباره کنار او می‌ایستد. ولی به کمک اوه نمی‌آید بلکه بیشتر به کمک فروشنده می‌آید.

می‌گوید «ما باهم هستیم.» و با نگاهی سرش را برای مرد جوان تکان می‌دهد که انگار با او همدست باشد. «نگران نباشید، من هم یکی از شما هستم.» فروشنده یک نفس عمیق و طولانی می‌کشد و به اوه اشاره می‌کند. «دارم سعی می‌کنم بهش کمک کنم، ولی...»

اوه بدون این‌که به او اجازه‌ی صحبت بدهد، بلافاصله نعره می‌کشد «شما می‌خواید به من آشغال بفروشید.» و ناخودآگاه از داخل قفسه‌ی کناری چیزی برمی‌دارد و با آن فروشنده را تهدید می‌کند. البته خودش هم نمی‌داند چیزی که برداشته، چیست. شکلش شبیه پریز برق است و احتمال می‌دهد بتواند در صورت لزوم از آن به عنوان فلفل‌دان استفاده کند و قدری فلفل توی مغز این مرد جوان بیاشد.

فروشنده به جیمی نگاه می‌کند و چشمانش می‌پرند، موردی که اغلب وقتی آدم کنار اوه ایستاده باشد، پیش می‌آید. موردی که می‌توان اسمش را «سندرم اوه» گذاشت.

جیمی دوستانه سعی می‌کند او را آرام کند. «قصد بدی نداره، مرد.» فروشنده می‌گوید «می‌خوام بهش مک‌بوک نشون بدم، اون وقت از من می‌پرسه مارک ماشینت چیه!» و از قیافه‌اش معلوم است که به او بر خورده است. اوه غرولندکنان می‌گوید «این یک سؤال بی‌نهایت مهمه.» و با اعتقاد راسخ سرش را برای جیمی تکان می‌دهد.

فروشنده با حالتی بین بروز دادن خشم و قهر کودکانه، می‌گوید «من اصلاً ماشین ندارم! چون به نظر چیز زایدیه، درباره‌ی آلودگی محیط زیست هم نمی‌خوام حرفی بزنم.» اوه جووری ناامیدانه به جیمی نگاه می‌کند که انگار از نگاهش همه‌چیز پیداست.

می‌گوید «با این آدم نمی‌شه عاقلانه حرف زد.» و امیدوار است که جیمی بلافاصله حق را به او بدهد.

جیمی برای دل‌داری، دستش را روی شانه‌ی فروشنده می‌گذارد. با لحنی آرام به او تذکر می‌دهد که خونسردی‌اش را حفظ کند. او به ناآرامی تمام می‌گوید که او «عین آرامش» است، بعد می‌پرسد «اصلاً تابه‌حال کجا ول می‌گشتی؟»

جیمی می‌گوید «چی؟ من؟ داشتم مانیتورهای جدید رو امتحان می‌کردم.» او می‌پرسد «مگه می‌خوای مانیتور بخری؟» جیمی می‌گوید «نه.» و طوری به او نگاه می‌کند که انگار سؤالش کاملاً نابجا بوده است، درست مثل سونیا که هر بار او از او می‌پرسید مگر قصد خرید کفش داری، در جواب به او نگاه می‌کرد و می‌گفت «چه ربطی به قضیه داره؟»

فروشنده سعی می‌کند راهش را کج کند و از دست آن دو خلاص شود، ولی او بلافاصله با پایش راه او را سد می‌کند و از رفتنش جلوگیری می‌کند.

«کجا؟ کار ما هنوز تمام نشده!»
فروشنده کاملاً غمگین به‌نظر می‌رسد.

جیمی برای این‌که او را سر‌حال بیاورد به پشتش می‌زند.
«او، فقط یک آپید می‌خواد، نه چیز دیگه‌ای.»

فروشنده با حالتی عصبی به او نگاه می‌کند. بعد به جیمی. به پیش‌خانی نگاه می‌کند که او تا چند لحظه‌ی پیش جلو آن ایستاده بود و فریاد می‌کشید که کامپیوتر بدون صفحه‌کلید نمی‌خواهد. آه می‌کشد و دوباره خودش را پیدا می‌کند.

«خیلی خُب... پس دوباره بریم اون‌طرف. چه مدلی رو ترجیح می‌دید؟ ۱۶، ۳۲، یا ۶۴ گیگا بایت؟»

او طوری به فروشنده نگاه می‌کند که انگار او باید خجالت بکشد و از ردیف کردن یک مشت ارقام و حروف من‌درآوردی، آن هم برای خریداران آگاه و مطلع، دست بردارد. جیمی، انگار در اداره‌ی امور اتباع خارجی مترجم باشد، برای او توضیح می‌دهد «مدل‌های مختلفی وجود دارند که قدرت محاسبه‌شون متفاوته.»

او می‌گوید «و حتماً برای اون پول جداگانه‌ای هم می‌خوان!»
جیمی سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و به فروشنده رو می‌کند.
«فکر می‌کنم او مایل باشه کمی بیشتر درباره‌ی تفاوت مدل‌های مختلف بدونه.»
فروشنده آه می‌کشد.

«مدل معمولیش رو می‌خواید، یا ۳ جی؟»
جیمی به او نگاه می‌کند.

«می‌خواید ازش فقط تو خونه استفاده کنید، یا بتونید بین راه هم ازش استفاده کنید؟»
او در جواب انگشت اشاره‌ی چراغ‌قوه‌مانندش را ابتدا به سمت هوا، بعد مستقیم به طرف فروشنده نشانه می‌گیرد؛ «شما! باید بهترین باشه! متوجه می‌شید؟»
فروشنده از شدت ترس ناخودآگاه یک قدم به عقب برمی‌دارد.

جیمی لبخند دوستانه‌ای می‌زند و دست‌های درشتش را طوری از هم باز می‌کند که انگار

می‌خواهد او را در آغوش بگیرد.

«مرد، اوه فقط بهترین مدل رو می‌خواد!»

چند دقیقه بعد، اوه دستش را به سمت پلاستیک خرید دراز می‌کند و چیزی راجع به «هفت هزار و نهصد و نود و پنج کرون! تازه بدون صفحه‌کلید!» می‌گوید و راجع به «غار تگران و دزدهای سرگردنه»، با تأکید بر کلمه‌ی غارتگران. بعد با پا ضربه‌ای به در می‌زند.

جیمی چند لحظه‌ای متفکرانه سر جایش می‌ایستد و با ولع به دیوار پشت سر فروشنده نگاه می‌کند.
«می‌دونید، حالا که این‌جا هستم... مایلیم نگاهی به کابل‌ها بندازم.»

فروشنده که دیگر از حال رفته به‌نظر می‌رسد، آه می‌کشد و می‌گوید «چه‌جور کابلی؟»

جیمی خم می‌شود و از شدت کنجکاوی، دست‌هایش را به‌هم می‌مالد؛ «چه کابل‌هایی دارید؟»
و این‌طور می‌شود که دخترک هفت‌ساله در این شب از اوه یک آبیید دریافت می‌کند. و از جیمی کابل.

جیمی با شور و شوق تمام می‌گوید «من هم یکی مثل این رو دارم. کاملاً راضی‌ام.» و به بسته‌ی آبیید اشاره می‌کند.

دختر در راهرو، جلو در ایستاده و به‌نظر می‌آید مطمئن نیست باید چه بگوید. دست‌آخر سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «فوق‌العاده است... مرسی.»

جیمی هیجان‌زده سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «احتمالاً چندتا اسنک برای خوردن دارید؟»
دخترک هفت‌ساله به اتاق‌نشین اشاره می‌کند که عده‌ی زیادی آن‌جا جمع شده‌اند. وسط اتاق یک کیک قرار دارد که هشت‌تا شمع روی آن چیده شده و بلافاصله توجه مرد خوش‌اشتها را به خود جلب می‌کند. دخترک تازه هشت‌ساله‌شده هنوز در راهرو ایستاده و با شگفتی به جعبه‌ی آبیید نگاه می‌کند، انگار هنوز باور ندارد که آن را واقعاً در دستانش نگه داشته است.
اوه به سمت او خم می‌شود.

آهسته می‌گوید «من هم هر بار که یک ماشین جدید می‌خریدم، همین احساس رو داشتم.»

دخترک نگاهی به اطراف می‌اندازد تا مبادا کسی او را ببیند، و بعد اوه را در آغوش می‌گیرد.

آهسته می‌گوید «مرسی، پدر بزرگ.» و به سمت اتاقش می‌دود.

اوه ساکت و آرام در راهرو باقی می‌ماند و با کلید خانه پینه‌های کف دستش را می‌گند. پاتریک عصاریربغل ظاهر می‌شود و به اتاق دخترک هشت‌ساله می‌رود. سنگین‌ترین وظیفه را او به عهده دارد، چون باید دخترش را متقاعد کند که به جای این‌که در اتاق خودش بماند، به موسیقی پاپ گوش کند و اپلیکیشن‌های جدید را روی آبییدش داند و نصب کند، لباس بپوشد و به اتاق‌نشین برگردد و با عده‌ای آدم خسته‌کننده کیک تولد بخورد. اوه هنوز در راهرو ایستاده، کت‌برتن، و به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین زل زده است. احتمالاً ده دقیقه است که در همین وضعیت قرار دارد.

«اوضاع روبه‌راهه؟»

صدای پروانه او را به‌نرمی تکان می‌دهد، انگار از یک خواب عمیق بیدار شده باشد. پروانه کنار در اتاق‌نشین ایستاده و شکم گردو قلمبه‌اش را طوری در دستانش گرفته که انگار دارد تعادل یک سبد رخت را حفظ می‌کند. اوه نگاهش را بالا می‌آورد. چشمانش هنوز کمی دود می‌زند.

«بله، بله البته.»

«دوست داری بیای داخل و یک تکه‌کیک بخوری؟»

«نه... نه، من کیک دوست ندارم. با گربه می‌ریم یک دور بزیم.»
چشمان درشت و قهوه‌ای پروانه تازگی‌ها او را می‌خکوب می‌کنند. هر بار که پروانه این‌طور نگاه می‌کند، او عذاب‌وجدان می‌گیرد، انگار پروانه حس ششمی هم داشته باشد.
پروانه دست‌آخر می‌گوید «بسیار خُب.» ولی لحن صدایش متقاعدکننده نیست. بعد پیشنهاد می‌کند «می‌خوای فردا بریم تمرین رانندگی؟ فردا ساعت ۸ زنگ خونه‌ات رو می‌زنم.»
اوه سرش را به علامت موافقت تکان می‌دهد.

گربه خرامان وارد راهرو می‌شود. سبیل‌هایش آغشته به کیک است.
اوه از گربه می‌پرسد «آماده‌ی؟» و وقتی چنین به‌نظر می‌رسد که جواب گربه مثبت است، نگاه گذرایی به پروانه می‌اندازد، کمی با کلیدهایش بازی می‌کند و آهسته می‌گوید «بله، بله، فردا ساعت ۸.»

اوه و گربه وارد خیابان می‌شوند. ظلمت زمستانی شهرک را در بر گرفته است. صدای موسیقی و خنده‌ی جشن تولد فضای شهرک را گرم کرده است. اوه با خودش فکر می‌کند سونیا حتماً خوشش می‌آید. از دیدن تغییراتی که با آمدن این زن خارجی باردار و خانواده‌ی غیرقابل‌کنترلش در شهرک به وجود آمده بود، لذت می‌برد. چه‌قدر بهانه برای خندیدن پیدا می‌کرد. خدا می‌داند که اوه چه‌قدر دلش برای خنده‌های او تنگ شده است.

همراه با گربه به سمت محل پارک خودروها می‌رود. برای کنترل، ضربه‌ای به تابلوها می‌زند. قفل در گاراژها را کنترل می‌کند. به پارکینگ خودروهای میهمان سر می‌زند و برمی‌گردد. به محل گذاشتن زباله‌های قابل‌بازیافت سرکشی می‌کند. وقتی به سمت خانه برمی‌گردند و کنار انباری می‌رسند، می‌بیند که آن‌طرف خیابان، حوالی آخرین خانه، چیزی دارد تکان می‌خورد. اول فکر می‌کند احتمالاً یکی از میهمانان جشن تولد است، ولی بعد متوجه می‌شود که یک نفر در حوالی انباری آن خانواده‌ای که زباله‌ها را تفکیک می‌کنند، ول می‌چرخد، در محلی که کاملاً تاریک است. تا آن‌جا که می‌داند، این خانواده هنوز در تایلند به سر می‌برند. پلک‌هایش را چندبار به‌هم می‌زند تا مطمئن شود در تاریکی گول نخورده. چند ثانیه‌ای واقعاً هیچ‌چیز نمی‌بیند، ولی بعد، وقتی می‌خواهد اعتراف کند که دید چشمانش دیگر به‌خوبی سابق نیست، سروکله‌ی این موجود دوباره پیدا می‌شود و پشت‌سرش دو نفر دیگر. بعد صدایی به گوشش می‌رسد که برایش کاملاً آشناست. صدای شکسته شدن شیشه‌ی پنجره‌ای که با نوار عایق‌بندی محکم شده است، با چکش؛ درست همان‌طور که آدم وقتی بخواهد یک شیشه‌ی خراب را تعویض و از بلند شدن صدای جرینگ‌جرینگ ممانعت کند، عمل می‌کند. اوه این صدا را خوب می‌شناسد، چون در راه‌آهن باید یاد می‌گرفت که چگونه می‌توان یک شیشه‌ی شکسته را از داخل واگن بیرون آورد، بدون این‌که انگشت‌هایش بریده شوند.

اوه با صدای بلند می‌گوید «هی، اون‌جا چی‌کار می‌کنید؟»
موجودات ناگهان از حرکت می‌ایستند، صداهایی به گوش اوه می‌رسد.
اوه با صدای بلند می‌گوید «دست بردارید!» و به سمت آن‌ها حرکت می‌کند.
می‌بیند که یکی از آن‌ها به سمت او می‌دود، و می‌شنود که یکی از آن‌ها چیزی می‌گوید. اوه به سرعتش اضافه می‌کند و مثل یک دیوار جان‌دار به سمت‌شان هجوم می‌برد. با خودش فکر می‌کند بهتر بود از داخل انباری چیزی برمی‌داشت که بتواند با آن این افراد را کتک بزند، ولی حالا دیگر برای این کار دیر شده است. از گوشه‌ی چشم می‌بیند که یکی از آن‌ها یکی شی بلند می‌زند.

دست دارد، بنابراین تصمیم می‌گیرد ابتدا خدمت این رذل برسد. اولین ضربه به سینه‌اش می‌خورد. واقعاً فکر می‌کند یکی از آن‌ها از پشت به او حمله کرده و با مشت به کمرش کوبیده است. ولی بعد ضربه‌ی دوم را دریافت می‌کند، شدیدتر از قبل، انگار یک نفر شمشیر را در بدن او فرو کند و آن را از پاشنه‌ی پایش بیرون بکشد. نفس اُوه بند می‌آید. سقوط می‌کند و با صورت روی برف‌ها فرود می‌آید. وقتی گونه‌اش به شکل دردآوری با برف برخورد می‌کند، گیج‌ومنگ می‌شود، و احساس می‌کند که یکی دارد قفسه‌ی سینه‌اش را فشار می‌دهد؛ همان‌طور که آدم یک قوطی آلومینیومی را در دستش له می‌کند. اُوه صدای دویدن دزدان روی برف‌ها را می‌شنود و نتیجه می‌گیرد که آن‌ها پا به فرار گذاشته‌اند. نمی‌داند چند ثانیه گذشته است، ولی سردردش آن‌قدر زیاد و غیرقابل‌تحمل است که احساس می‌کند در سرش یک مجموعه لامپ فلورسنت در حال انفجار هستند و بارانی از شیشه و آهن را به وجود آورده‌اند. می‌خواهد فریاد بکشد، ولی در سینه‌اش اکسیژنی وجود ندارد. با گوش‌هایش که جریان خون، سروصدای کرکننده‌ای در آن‌ها به وجود آورده، از دور صدای پروانه را می‌شنود. متوجه گام‌های نامطمئن او می‌شود که با آن اندام نامتاسیش روی برف‌ها راه می‌رود و لیز می‌خورد. آخرین چیزی که اُوه به آن فکر می‌کند، این است که پروانه باید به او قول بدهد که اجازه ندهد آمبولانس وارد منطقه‌ی مسکونی شود.

چون تردد خودرو در منطقه‌ی مسکونی ممنوع است.

۳۹. مردی به نام اوه و مرگ

مرگ یک پدیده‌ی منحصر به فرد است. انسان‌ها طوری زندگی می‌کنند انگار این پدیده اصلاً وجود خارجی ندارد، و با این وجود مرگ یکی از اساسی‌ترین و مهم‌ترین دلایلی است که آدمیزاد اصلاً زندگی می‌کند. بعضی از ما به وجود این پدیده زود پی می‌بریم، به نحوی که عمیق‌تر، سرسختانه‌تر یا دیوانه‌وارتر زندگی می‌کنیم. بعضی‌ها به حضور دائمی آن نیاز دارند تا اصلاً متوجه شوند خلافت چیست. بعضی‌ها جوری خودشان را با این پدیده مشغول می‌کنند که مدت‌ها قبل از این‌که ورودش را اعلام کند، در اتاق انتظار نشسته‌اند. همه‌ی ما از مرگ می‌ترسیم، ولی ترس عده زیادی از آدم‌ها این است که مرگ سراغ یک نفر دیگر برود. همیشه بزرگ‌ترین وحشت این است که مرگ ما را جا بگذارد، و ما تنها و بی‌کس باقی بمانیم.

مردم همیشه درباره‌ی اوه می‌گفتند او «ترش‌رو» است، ولی اصلاً این‌طور نبود، او فقط همیشه نیشش باز نبود، آیا باید به این دلیل با اوه مثل یک جنایتکار رفتار می‌شد؟ اوه که چنین عقیده‌ای نداشت.

ولی وقتی آدم مجبور باشد تنها شخصی را که در تمام عمرش او را درک کرده به خاک بسپارد، چیزی درون او می‌شکند. گذشت زمان این‌جور زخم‌ها را مداوا نمی‌کند.

و زمان هم مسئله‌ی خودش را دارد. اغلب ما برای زمانی زندگی می‌کنیم که پیش روی مان قرار دارد؛ چند روز، چند ماه، چند سال. یکی از دردآورترین لحظات زندگی، لحظه‌ای است که آدم می‌بیند در وضعیت فعلی‌اش، احتمالاً می‌تواند بیشتر به گذشته نگاه کند تا به آینده. و وقتی آدم فرصت چندانی نداشته باشد، بعد باید چیزهایی را پیدا کند که زندگی کردن برای آن‌ها ارزش داشته باشد؛ شاید با خاطرات. بعد از ظهرها، زیر نور خورشید، با کسی که آدم دستش را بگیرد، عطر غنچه‌های باغچه، یکسببه‌ها در کافه، شاید چندتایی نوه. آدم راهی را پیدا می‌کند تا برای آینده‌ی یک نفر دیگر زندگی کند. این‌طور نبود که اوه با مرگ سونیا بمیرد؛ او فقط دیگر زندگی نکرد.

غم چیز عجیب و غریب و منحصر به فردی است.

وقتی پرسنل بیمارستان از ورود پروانه به اتاق عمل جلوگیری می‌کنند، به پاتریک، جیمی، آندرس، آدریان، میرساد و چهار پرستار نیاز پیدا می‌شود تا پروانه را که دیوانه‌وار به درودیوار می‌کوبد، کنترل کنند. وقتی یکی از پزشکان از او خواهش می‌کند که توجه داشته باشد که حامله است و از او می‌خواهد که بنشیند و آرام بگیرد، پروانه یکی از نیمکت‌های چوبی اتاق انتظار را روی پای او پرت می‌کند. و وقتی پزشک دیگری وارد می‌شود و با چهره‌ای خنثا، مختصر و مفید به اطلاع او می‌رساند که «باید منتظر عواقب کارش باشد»، پروانه بی‌پروا در اتاق نعره می‌کشد و مثل یک گلدان چینی شکسته روی زمین ولو می‌شود و در حالی که دست‌هایش را جلو صورتش گرفته، زار می‌زند.

عشق چیز منحصر به فردی است. آدم را کاملاً غافلگیر می‌کند.

ساعت سه و نیم صبح است که یکی از پرستاران دنبال پروانه می‌آید. با وجودی که تمام افرادی

که کنارش بودند، سعی کردند او را متقاعد کنند به خانه برود، پروانه اتاق انتظار را ترک نکرد. البته پاتریک هیچ تلاشی نکرد، چون او را خوب می‌شناسد، ولی دیگران که تابه‌حال او را چنین خشمگین ندیده بودند، خبر نداشتند که نمی‌توانستند بدون این‌که مجازات شوند، به این زن دستور بدهند که البته این موضوع ارتباط چندانی به بارداری‌اش نداشت. موهایش کاملاً آشفته است چشمانش به کاسه‌ی خون تبدیل شده و دور چشمانش بر اثر گریه و ریختن ریمل‌هایش کاملاً سیاه شده است. وقتی وارد آخرین اتاق راهرو می‌شود، چنان ضعیف به‌نظر می‌آید که پرستار خودش را دوان‌دوان می‌رساند تا از بی‌هوش شدن این زن حامله در آستانه‌ی در جلوگیری کند. پروانه با کمک چارچوب در تعادلش را حفظ می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد، لبخند بی‌رمقی به پرستار می‌زند و تضمین می‌کند که حالش خوب است. یک قدم به سمت داخل برمی‌دارد و ثانیه‌ای صبر می‌کند، انگار دارد برای اولین بار در این شب سعی می‌کند تراژدی رخ داده را درک کند.

بعد کنار تخت اوه می‌رود و درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده، خشمگین و عصبانی با کف هر دو دستش به بازوی اوه می‌زند. بی‌وقفه می‌گوید «آشغال عوضی.» و ضرباتش سنگین‌تر می‌شوند. «حق نداری بمیری و ما رو تنها بذاری، می‌فهمی؟»

انگشتان اوه آهسته حرکت می‌کنند. پروانه دستش را می‌گیرد و پیشانی‌اش را کف دست او می‌گذارد و دوباره می‌زند زیر گریه.

اوه با صدایی گرفته آهسته می‌گوید «زن حسابی، به خودت مسلط شو!»

پروانه دوباره به بازوی او می‌کوبد. اوه تصمیم می‌گیرد دهانش را برای لحظه‌ای ببندد، ولی وقتی پروانه درحالی‌که دست او را در دستش گرفته، روی صندلی می‌نشیند و از چشمان درشتش ترکیبی از عصبانیت، غم، و نگرانی می‌بارد، اوه دست دیگرش را بالا می‌آورد و موهای او را نوازش می‌کند. داخل سوراخ‌های بینی اوه لوله است و قفسه‌ی سینه‌اش در زیر پتو به‌شدت بالاوپایین می‌رود. انگار نفس کشیدن برایش عذاب الیم باشد. کلمات از دهانش جز جزکنان بیرون می‌آیند.

«امیدوارم به آمبولانس اجازه‌ی ورود به محوطه‌ی مسکونی رو نداده باشی؟»

چهل دقیقه طول می‌کشد تا یکی از پرستاران به خودش اجازه می‌دهد به اتاق سرک بکشد. کمی بعد سروکله‌ی یک پزشک جوان و عینکی با صندل‌های پلاستیکی در اتاق پیدا می‌شود. پزشک که به چشم اوه بسیار شق‌ورق می‌آید، کنار تخت می‌ایستد و به پرونده‌ها نگاه می‌کند. می‌گوید «پر... من؟» و آشفته به پروانه نگاه می‌کند.

پروانه او را تصحیح می‌کند «پروانه.»

پزشک می‌گوید «اسم شما به عنوان نزدیک‌ترین وابسته ثبت شده.» و ابتدا به این زن سی‌ساله‌ی ایرانی که روی صندلی نشسته نگاه می‌کند، و بعد به مرد پنجاه و نه‌ساله‌ی غیرایرانی که روی تخت دراز کشیده است.

وقتی هیچ‌کدام از این دو نفر سعی نمی‌کند توضیحی در این‌باره بدهد، جز این‌که پروانه، اوه را هل می‌دهد و نیشخند زنان می‌گوید «آه! وابسته‌ی نزدیک!» و اوه هم در جواب می‌گوید «دهنتو ببند.» پزشک آه می‌کشد و ادامه می‌دهد.

ابتدا به زبان ساده می‌گوید «اوه... شما مشکل قلبی دارید.» و بعد یک‌سری کلمات از دهانش خارج می‌شود که هیچ انسانی که حداقل ده سال در رشته‌ی پزشکی تحصیل نکرده باشد یا

رابطه‌ی کاملاً ناسالمی با سریال‌های پزشکی نداشته باشد، نمی‌تواند کلمه‌ای از آن را متوجه شود. وقتی پروانه او را با نگاهی که از آن هزاران سؤال و علامت تعجب می‌بارد، تماشا می‌کند، پزشک دوباره چنان آهی می‌کشد که فقط از یک پزشک جوان عینکی با صندل‌های پلاستیکی برمی‌آید که دائماً با آدم‌هایی سروکار پیدا می‌کند که حتا قادر نیستند قبل از پا گذاشتن به بیمارستان، یک دوره‌ی پزشکی ببینند.

پزشک به صورت کاملاً مستقیم می‌گوید «قلبش خیلی بزرگه.» پروانه در این لحظه برای مدت طولانی به او نگاه می‌کند، بعد نگاه بدبینانه‌ای به او می‌اندازد. بعد دوباره به پزشک نگاه می‌کند؛ انگار هر لحظه منتظر باشد او بشکن بزند و بگوید «دروغ سیزده بود!»

وقتی چنین اتفاقی نمی‌افتد، پروانه شروع می‌کند به خندیدن. اول با یک پق شروع می‌شود، انگار سعی داشته باشد جلو عطسه کردنش را بگیرد، ولی به‌زودی تبدیل می‌شود به قهقهه. خودش را به لبه‌ی تخت محکم می‌گیرد و کف دستش را جلو بدنش تکان می‌دهد، انگار بتواند خنده‌اش را باد بزند و از خودش دور کند، ولی کارش بیهوده است. نهایتاً قهقهه‌اش تبدیل می‌شود به شلیک خنده‌ی بی‌پایان که اتاق را پُر می‌کند و پرستاری را که در راهرو نشسته، چنان گمراه می‌کند که با نگرانی به اتاق می‌رود و می‌پرسد «این‌جا چه خبره؟»

او به اوقات تلخی به پزشک رو می‌کند و می‌گوید «می‌بینید آدم این‌جا مجبوره چه چیزهایی رو تحمل کنه؟» و چشمانش را می‌چرخاند، درحالی‌که پروانه صورت و خنده‌هایش را که دیگر قادر نیست جلوشان را بگیرد، در بالش چال می‌کند.

دکتر چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرد که معلوم می‌شود در دانشگاه برای مقابله با چنین موقعیت‌هایی آماده نشده است. سینه‌اش را صاف می‌کند و پایش را محکم به زمین می‌کوبد تا اقتدار و جبروتش را به یاد آن دو بیاورد. البته این کار کمک چندانی نمی‌کند، ولی پروانه زمانی که دست‌وپایش را جمع می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید «او به قلب بزرگی داره! دارم از فرط خنده می‌میرم!»

او می‌گوید «اونی که داره می‌میره، منم نه تو!» پزشک ناامیدانه پرونده‌ی پزشکی او را می‌بندد.

«اگه داروهایش رو مصرف کنه، می‌تونیم اوضاع رو تحت‌کنترل نگه داریم، ولی هیچ‌کس نمی‌دونه کار به کجا می‌کشه. احتمال داره چند ماه دووم بیاره، شاید حتا چند سال.»

پروانه دستش را به علامت مخالفت تکان می‌دهد. «اصلاً نباید نگران بود، او به راه مُردنو بلد نیست.» و او از این حرف پروانه به‌شدت دلخور می‌شود.

او چهار روز بعد لنگ‌انگان، روی برف‌ها راه می‌رود و به سمت خانه‌اش حرکت می‌کند. پروانه زیر یک بغلش را گرفته، پاتریک زیر بغل دیگرش را؛ یکی که باردار است، و دیگری که با عصا راه می‌رود. او به خودش فکر می‌کند، عجب کمک‌های فوق‌العاده‌ای! ولی جرئت نمی‌کند آن را به زبان بیاورد، هر چه باشد چند لحظه‌ی قبل پروانه به‌شدت عصبانی شده بود، چون او به او اجازه نداده بود ساب را با دنده عقب جلو خانه‌ی او پارک کند. بعد هم فریاد کشیده بود «خیلی خُب، او به، باشه، خودم می‌دونم. ولی اگه یک‌بار دیگه این نکته رو به من یادآوری کنی، به خدا

قسم تابلوهای احمقانه‌ت رو آتش می‌زنم.» عصبانیتی که به‌نظر اُوه کاملاً بی‌مورد بود. برف زیر پاشنه‌ی کفشش قرچ‌قرچ می‌کند. چراغ خانه روشن است. گربه جلو در نشسته و انتظار او را می‌کشد. روی میز آشپزخانه چند نقاشی کودکانه قرار دارد. پروانه می‌گوید «بچه‌ها برات نقاشی کشیده‌ند.» و سویچ زاپاس را داخل سبد کنار تلفن می‌گذارد. وقتی متوجه می‌شود که نگاه اُوه روی یکی از نقاشی‌ها که زیرنویس دارد، ثابت می‌ماند، پروانه کمی شرم‌منده می‌شود.

«ببخشید اُوه... اصلاً بهش فکر نکن! خودت که بچه‌ها رو می‌شناسی. پدرم تو ایران از دنیا رفت. اون‌ها هیچ‌وقت یک... خودت که می‌دونی...»

اُوه به حرف‌های او اهمیت نمی‌دهد. نقاشی‌ها را برمی‌دارد و به سمت کتو آشپزخانه می‌رود.

«بذار هر جور دوست دارند صدام کنند، برای تو چه فرقی می‌کنه؟»

و بعد نقاشی‌ها را یکی پس از دیگری به در آشپزخانه می‌چسباند. آن که روی آن «برای پدربزرگ» نوشته شده، بالاترین نقطه را به خود اختصاص می‌دهد. اُوه سعی می‌کند جلو خنده‌اش را بگیرد، ولی موفق نمی‌شود.

غرغرکنان می‌گوید «نخند، برو قهوه درست کن. من هم می‌رم بالا و با خودم چندتا کارتن می‌آرم.» و لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا می‌رود.

در این شب پروانه و بچه‌ها به او کمک می‌کنند تا خانه را مرتب کند. آن‌ها تمام وسایلی را که به سونیا تعلق دارد، در روزنامه می‌پیچند و لباس‌هایش را با احتیاط داخل کارتن می‌گذارند. یک خاطره، بعد از خاطره‌ی دیگر. و حوالی ساعت نه و نیم، وقتی همه‌چیز بسته‌بندی شده و دخترها با نوک انگشتان سیاه و با دور دهانی که به بستنی شکلاتی آغشته شده، روی مبل اُوه به خواب رفته‌اند، پروانه ناگهان چنان بی‌ملاحظه به ساعد اُوه چنگ می‌زند که اُوه احساس می‌کند یک تکه‌آهن به مچش برخورد کرده است. و وقتی اُوه نعره می‌کشد «آخ!» پروانه نعره می‌کشد «هیس!» و بعد مجبور می‌شوند دوباره به بیمارستان برگردند.

پروانه این‌بار صاحب یک نوزاد پسر می‌شود.

۴۰. مردی به نام اوه و یک مؤخره

زندگی چیز عجیب و غریب و منحصر به فردی است. زمستان می‌رود و بهار می‌آید، و پروانه گواهی‌نامه‌ی رانندگی‌اش را می‌گیرد. اوه به آدریان یاد می‌دهد که چگونه می‌توان حلقه‌های لاستیک را عوض کرد. اوه وقتی در یکی از روزهای یکشنبه‌ی آوریل به ملاقات سونیا می‌رود، برای او توضیح می‌دهد «همین قدر که تویوتا می‌رونه، به اندازه‌ی کافی بده، این جوونک گستاخ اگه می‌خواد در زندگیش به جایی برسه، باید بتونه حداقل این یک کارو انجام بده.» بعد به او عکس نوزاد پروانه و پاتریک را نشان می‌دهد: چهار ماهه و مثل یک بچه‌فک، سفید. پاتریک سعی کرد به او یک گوشی دوربین‌دار قالب کند، ولی اوه به یک چنین دستگاه‌هایی اعتماد ندارد. بنابراین یک دسته عکس کاغذی در کیف پولش، همان کیف پولی که با کش آن را محکم می‌کند، گذاشته و آن‌ها را به هر کس که سر راهش سبز می‌شود، نشان می‌دهد، حتی به فروشندگانی که گل فروشی.

بهار می‌رود و تابستان می‌آید. و وقتی سروکله‌ی پاییز پیدا می‌شود، لئا، خبرنگاری که همیشه با یک کاپشن سبز می‌چرخد، به خانه‌ی آندرس، همان مرد کم‌عقلی که سوار آئودی می‌شود، نقل مکان می‌کند. رانندگی کامیون حمل اثاث‌های او را اوه به عهده می‌گیرد، چون به از زیرکار دروهای شرکت حمل و نقل اعتماد ندارد که بتوانند با دنده عقب وارد منطقه‌ی مسکونی شوند، بدون این‌که به صندوق پستی او خسارت وارد کنند. البته لئا به جشن ازدواج اعتقادی ندارد، ولی اوه بهار بعد با در دست داشتن یک کارت دعوت به جشن عروسی، سر قبر سونیا ظاهر می‌شود.

میرساد یک کتوشلوار مشکی پوشیده است و جوری از شدت هیجان می‌لرزد که پروانه، قبل از رفتن به شهرداری، برای آرام کردن او کمی نوشیدنی به خوردش می‌دهد. اوه هم یک دست کتوشلوار جدید خریده است. این دو شاهدان عقد هستند. جیمی و عروسش در شهرداری منتظر آن‌ها هستند. جشن در کافه‌ی امل برگزار می‌شود. مرد مکعب‌شکل سه‌بار سعی می‌کند سخنرانی کوتاهی بکند، ولی بغض چنان راه گلوی او را بسته که فقط چند کلمه‌ای تته‌پته می‌کند. به عنوان کادو عروسی، اسم یکی از ساندویچ‌ها را به نام جیمی می‌کند. جیمی خیلی خوشحال می‌شود و می‌گوید که این بهترین هدیه‌ای است که در عمرش دریافت کرده است. او با همسرش در خانه‌ی مادرش اقامت می‌کنند. آن‌ها یک سال بعد یک دختر بچه را به فرزند قبول می‌کنند. جیمی هر بعد از ظهر دست دخترش را می‌گیرد و برای نوشیدن قهوه به خانه‌ی آنیتا و رونه می‌رود، هر روز رأس ساعت سه، بدون استثنا.

وضعیت رونه دیگر بهتر نمی‌شود. گاهی حتی روزها نمی‌توان با او حرف زد. ولی هر بار که این دخترک وارد خانه‌اش می‌شود، آغوشش را برای آنیتا باز می‌کند. بعد در چهره‌ی رونه لبخند ظاهر می‌شود. بدون استثنا.

در اطراف شهرک خانه‌های بیشتری ساخته می‌شوند. تا چند سال دیگر این شهرک به شهر متصل خواهد شد. البته به این واسطه، توانایی پاتریک در باز کردن پنجره و پیچ کردن تکه‌های چوبی

کمد ایکیا به هم بیشتر نمی‌شود. روزی سروکله‌ی او همراه دو مرد همس‌ن‌وسال خودش جلو در خانه‌ی اُوه پیدا می‌شود که مهارت آن‌ها هم به اندازه‌ی خودش است. می‌گویند خانه‌های‌شان حوالی شهرک است. مشغول بازسازی خانه هستند و در رابطه با یکی از دیوارهای داخلی، با تیرک‌های چوبی به مشکل برخورد‌اند و نمی‌دانند باید چه‌کار کنند. طبیعتاً اُوه در این کار خبره است. پس زیرلب چیزی می‌گوید که به‌نظر «ناشی‌ها!» می‌آید. می‌رود آن‌جا و کار را به آن‌ها یاد می‌دهد. روز بعد سروکله‌ی یک همسایه‌ی جدید دیگر پیدا می‌شود، و بعد یکی دیگر. اُوه چند ماه بعد تقریباً به تمام خانه‌ها سرک کشیده و برای صاحب‌خانه‌ها چیزی را تعمیر کرده است. البته کما فی‌السابق از دست‌وپاچلفتی بودن مردم شکایت می‌کند. ولی یک‌بار که تنها کنار قبر سونیا ایستاده، با ترش‌رویی به او می‌گوید «در واقع خوبه که آدم در طول روز کاری برای انجام دادن داشته باشه. بهتر از هیچیه.»

دخترهای پروانه سالگرد تولدشان را جشن می‌گیرند و در چشم‌به‌هم‌زدنی دختر سه‌ساله، به یک دختر شش‌ساله تبدیل شده است. درست مثل تمام دخترچه‌های سه‌ساله. اُوه او را در اولین روز رفتن به مدرسه همراهی می‌کند. دخترک به او یاد می‌دهد که چگونه می‌توان به پیامک‌ها شکلک اضافه کرد. در ضمن باید قول بدهد که در مورد این‌که اُوه یک تلفن همراه خریده، به پاتریک چیزی نگوید. دخترک هفت‌ساله که با وقاحت تمام ده‌ساله شده، اولین پیژامه‌پارتی‌اش را جشن می‌گیرد. برادر کوچک‌ترش اسباب‌بازی‌هایش را در آشپزخانه‌ی اُوه ولو می‌کند. اُوه روی تراسش برای او یک حوض کوچک درست می‌کند، ولی اگر کسی به آن حوض بگوید، با خشم جواب می‌دهد که این یک استخر است. آندرس دوباره به مقام ریاست انجمن انتخاب می‌شود. پروانه یک دستگاه ماشین چمن‌زنی جدید برای محوطه‌ی چمن‌کاری‌شده‌ی پشت خانه می‌خرد.

ماه‌های تابستان می‌روند و ماه‌های پاییزی فرا می‌رسند. آن‌ها هم جای‌شان را به ماه‌های زمستانی می‌دهند. در یک صبح یکشنبه‌ی بسیار سرد ماه نوامبر، تقریباً درست در چهارمین سالگرد روزی که پروانه و پاتریک برای اولین‌بار یک‌کش‌شان را به صندوق پستی اُوه کوبیدند، پروانه درحالی‌که احساس می‌کند یک نفر دست سردش را روی پیشانی او گذاشته، از خواب بیدار می‌شود. از جا بلند می‌شود. از پنجره‌ی اتاق خواب به بیرون نگاه می‌کند، و بعد به ساعت، ساعت هشت و ربع است. برف‌های جلو خانه‌ی اُوه پارو نشده است.

با لباس صبحگاهی و دمپایی بیرون می‌دود و اسم اُوه را فریاد می‌کشد. در خانه‌ی او را با کلید دومی که اُوه به او داده، باز می‌کند. با عجله وارد اتاق‌نشیمن می‌شود. در حین بالا رفتن از پله‌ها، به خاطر دمپایی‌های خیسش سر می‌خورد. وقتی وارد اتاق خواب اُوه می‌شود، قلبش تقریباً از حرکت ایستاده است.

قیافه‌ی اُوه طوری است انگار در خواب عمیقی به سر می‌برد. پروانه هیچ‌وقت چهره‌ی او را چنین آرام ندیده است. گربه کنار او دراز کشیده و سرش را با احتیاط در دست او فرو برده است. وقتی چشم گربه به پروانه می‌افتد، آهسته از جا بلند می‌شود، انگار در این لحظه اتفاقی را که افتاده، قبول کرده باشد، و روی زانوان پروانه می‌نشیند. پروانه کنار تخت خواب اُوه نشسته و دارد موهای کم‌پشت او را نوازش می‌کند. آن‌قدر به این کار ادامه می‌دهد تا پزشک‌پاران با اظهار همدردی و با حرکات محتاطانه او را راضی می‌کنند که به آن‌ها اجازه دهد جنازه را با خود ببرند. پروانه خم می‌شود و در گوش اُوه نجوا می‌کند «به سونیا سلام برسون و بگو با تشکر،

امانتیش رو پس دادیم.» بعد از روی میز کنار تخت خواب پاکت بزرگی را برمی‌دارد که روی آن «برای پروانه» نوشته شده است و از پله‌ها پایین می‌رود.

داخل پاکت تعداد زیادی اسناد و مدارک وجود دارد، نقشه‌ی اصلی ساختمان، دفترچه‌ی راهنمای استفاده از دستگاه ویدیو، و دفترچه‌ی معاینه‌ی ساب، شماره‌ی تلفن یک وکیل که او «تمام اسناد مهم» را به او سپرده است. کل زندگی‌ای که بسته‌بندی شده تا آدم بتواند به راحتی آن را بایگانی کند. پایان یک وجود. داخل پاکت نامه‌ای وجود دارد که برای پروانه نوشته شده است. پروانه کنار میز آشپزخانه می‌نشیند و نامه را باز می‌کند. نامه طولانی نیست. انگار او حدس زده که پروانه قبل از این که به پایان نامه برسد، در سیلاب اشک‌هایش غرق خواهد شد.

ساب به آدریان می‌رسد. مسئولیت بقیه‌ی چیزها را تو به عهده می‌گیری. کلید خانه را که داری. گربه دوبار در روز کنسرو ماهی می‌خورد و نمی‌خواهد کار ضروری‌اش را در حضور دیگران انجام دهد. لطفاً به خواسته‌اش احترام بگذار. مدارک بانکی و سایر چیزهایم پیش وکیل است که در شهر اقامت دارد. حساب بانکی‌ای وجود دارد که موجودی‌اش ۱۱۵۶۳۰۱۲ کرون و ۶۷ اُره است، مائترک پدر سونیا. پیرمرد سهام داشت و آدم بسیار خسیسی بود. سونیا و من هیچ وقت نتوانستیم تصمیم بگیریم با این پول چه کار کنیم. فرزندان وقتی به هجده‌سالگی رسیدند، باید یک میلیون کرون دریافت کنند، و دختر جیمی هم همین‌طور. بقیه‌ی پول به تو تعلق دارد. فقط اجازه نده دست پاتریک به این پول برسد. سونیا حتماً تو را دوست می‌داشت. به همسایه‌های لعنتی که تازه به شهرک آمده‌اند، اجازه نده با خودرو وارد منطقه‌ی مسکونی شوند.

اُوه

اُوه در پایین نامه با حروف درشت نوشته: «تو کاملاً احمق نیستی.» و آخرش همان‌طور که نازنین به او یاد داده، یک شکلک کشیده است.

نامه همچنین حاوی توصیه‌ی کاملاً مشخصی است که مراسم خاک‌سپاری باید ساده برگزار شود. اُوه خواهان برگزاری مراسم یادبود نیست. او فقط می‌خواهد کنار سونیا خاک شود. همین. به پروانه توصیه‌ی اکید کرده «نه حضور جمعیت، نه قیل‌و‌قال.»

بیش از سیصد نفر در مراسم خاک‌سپاری او شرکت می‌کنند.

وقتی پاتریک، پروانه و دختران وارد کلیسا می‌شوند، حتا در راهروها هم جمعیت موج می‌زند. هر نفر یک شمع روشن در دست دارد. این فکر پروانه بود. پولی که اُوه از خود به‌جا گذاشته، باید خرج کودکان بی‌سرپرست شود. چشمان پروانه از شدت گریه باد کرده است. گل‌ویش به قدری خشک است انگار روزها برای نفس کشیدن مبارزه کرده است. ولی شمع‌ها اندکی از فشاری که به قلبش وارد می‌شود، می‌کاهند. و وقتی پاتریک به تماشای جمعیتی می‌ایستد که برای خداحافظی با اُوه جمع شده‌اند، با آرنج به پهلو‌ی پروانه می‌زند و نیشخند زان و خوشحال می‌گوید «لعنت، اُوه چه قدر از دیدن این صحنه بدش می‌اومد، مگه نه؟» در این لحظه پروانه خنده‌اش می‌گیرد، چون اُوه واقعاً بدش می‌آمد.

پروانه هنگام غروب یک زوج تازه ازدواج کرده را در خانه‌ی اُوه و سونیا می‌چرخاند. زن حامله

است. چشمانش با دیدن فضای داخل خانه می‌درخشد، درست مثل کسی که بزرگ شدن فرزندش را در یک چنین خانه‌ای تصور کرده و شاهد پیوند خاطرات کودکی با این محله باشد. شوهرش کمتر تحت‌تأثیر قرار گرفته است. او یک شلوار مکانیکی پوشیده و از اتاق‌ها دیدن می‌کند. بدبینانه به قرنیزها لگد می‌زند و کمی ناراحت به‌نظر می‌آید. البته پروانه به‌خوبی می‌داند که این مسئله‌ی مهمی نیست، چون از چشمان زن جوان می‌خواند که تصمیم گرفته شده. ولی وقتی مرد جوان با ترش‌روی سرخ‌گراژی را می‌گیرد که در آگهی ذکر شده، پروانه سرتاپای او را خوب و رانداز می‌کند، بعد سرش را تکان می‌دهد و می‌پرسد او چه ماشینی سوار می‌شود. در این لحظه برای اولین بار متوجه می‌شود که مرد جوان قامتش را راست می‌کند و لبخند کوچکی بر لبانش ظاهر می‌شود. با غرور مستقیم به چشمان پروانه نگاه می‌کند، غروری که فقط یک کلمه می‌تواند دلیلش باشد.

«ساب.»

۱. Moore
۲. Drive
۳. Eleven - 7
۴. Chill
۵. Jose
۶. Ospita

منبع دانلود

imohajer.blog.ir